

Download from: aghalibrary.com

اوایل تابستان ۲۰۱۴، موقعی که سرم گرم آخرین سال دبیرستان بود، دو کشاورز از سر زمین هایشان، درست خارج کُوجو (۱)، ناپدید شدند؛ از دهکده‌های ایزدی در شمال عراق، جایی که در آن به دنیا آمده ام و تا همین امروز هم فکر می‌کردم تا آخر عمر آنجا زندگی خواهم کرد. آن مردان لحظه‌ای زیر سایه آلاچیق لم داده بودند، و فردایش در اتفاقی کوچک در نزدیکی روستا، جایی متعلق به عرب‌های سنی، اسیر بودند. آدم رباها همراه کشاورزان، یک مرغ و تعدادی جوجه هم برده بودند که این موضوع باعث سردرگمی ما شد. به هم می‌گفتم: «شاید آنها گرسنه بوده اند» گرچه این توجیه، ما را آرام نمی‌کرد.

کوجو، تا روزی که من در آنجا زندگی می‌کردم، دهکده‌های ایزدی نشین و سکونتگاه کشاورزان چادرنشین و چوپان‌هایی بود که زمانی به میانه ناکجا آباد رسیده بودند و بر آن شدند خانه‌هایی بسازند تا وقتی آنها گوسفندانشان را برای چرا می‌برند از همسرانشان در مقابل گرمای بیابان محافظت کنند. آنها زمینی را انتخاب کردند که مناسب کشاورزی باشد، اما آن ناحیه، در مرز جنوبی ناحیه سنجان (۲) عراق، موقعیتی خطرناک داشت؛ جایی که بیشتر ایزدی‌های کشور آنجا زندگی می‌کردند و به مذاهب دیگر عراق بسیار نزدیک بود. هنگامی که اولین خانواده‌های ایزدی در میانه دهه ۱۹۵۰ به کوجو رسیدند، کشاورزان عرب ساکن در آنجا برای زمینداران موصل کار می‌کردند. اما آن خانواده‌های ایزدی و کیلی استخدام کرده بودند تا زمین‌ها را بخرند - وکیل که خودش مسلمان بود، همچنان تا امروز به او به چشم یک قهرمان نگریسته می‌شود. در زمان تولد کوجو به دویست خانواده گسترش یافته بود که همه ایزدی و بسیار به هم نزدیک بودند، انگار یک خانواده بزرگ و صمیمی بودیم.

زمین، ما را خاص و در عین حال آسیب‌پذیر می‌کرد. ایزدی‌ها در طول قرن‌ها به خاطر مذهب و اعتقاداتشان مورد آزار و اذیت قرار گرفته بودند. کوجو در مقایسه با بیشتر شهرها و روستاهای ایزدی، دور از کوه سنجان بود - کوهی بلند و باریک که پناهگاه نسل‌های پیشین ما بود. مدت‌های مدید، در کشاکش رقابت بر سر قدرت بین عرب‌های سنی عراق و کردها گرفتار بودیم، و از ما خواسته می‌شد سنت ایزدی خود را انکار و از هویت کردی یا عرب پیروی کنیم. تا سال ۲۰۱۳، زمانی که سرانجام جاده بین کوجو و کوه صاف شد، تقریباً یک ساعت طول می‌کشید تا با اتومبیل داتسون سفیدمان از جاده‌های خاکی سنجان عبور کنیم و به پای کوه برسیم. من بیشتر نزدیک به سوریه بزرگ شدم تا به معابد مقدسمان، نزدیک تر به غریبه‌ها تا به امنیت.

رانندگی در مسیر کوه لذت بخش بود. در سنجان می‌توانستیم آبنبات و یک نوع ساندویچ بریانی مخصوص پیدا کنیم که در کوجو نداشتیم. پدرم تقریباً همیشه ماشین را نگه می‌داشت و به ما اجازه می‌داد هر چه دلمان می‌خواست بخریم. وانت به پیش می‌رفت و از دل گرد و غبار عبور می‌کرد. من ترجیح می‌دادم روی نشیمنگاه وانت طاقباز دراز بکشم تا موقعی که به خارج دهکده برسیم و وقتی خوب از چشمان همسایگان فضولمان دور می‌شدیم آن وقت سرم را بالا بیاورم و جریان باد را لای موهایم حس کنم و احشام را که در طول جاده یک لحظه از خوردن باز نمی‌ایستادند تماشا کنم. فوری ذوق زده می‌شدم و چنان بلند می‌شدم روی پنجه می‌ایستادم که پدر یا برادر بزرگم ایلاس، سرم داد می‌کشیدند که دارم بی احتیاطی می‌کنم و ممکن است با سر سقوط کنم.

در سمت مخالف، دور از ساندویچ بریانی و آرامش کوه‌ها، بقیه کشور عراق بود. در زمان صلح، پدر اگر عجله نداشت، ممکن بود یک بازرگان ایزدی را هم سوار کند تا از کوجو به نزدیک‌ترین روستای سنی نشین - که تا آنجا حدود پانزده دقیقه طول می‌کشید - برود و غلات و شیرش را بفروشد. در آن روستا دوستانی داشتیم؛ دخترانی که در مراسم عروسی دیده بودیم، معلمانی که در ترمهای تحصیلی در مدرسه کوجو می‌خوابیدند مردان مسلمانی که برای نگه داشتن پسرهایمان هنگام مراسم ختنه می‌آمدند و بعد از آن روز خاص، به عنوان کیرو (۳) یا یک جور والدین تعمیدی، با آن خانواده ایزدی ارتباط داشتند. زمانی که بیمار می‌شدیم پزشکان مسلمان به کوجو یا سنجان سفر می‌کردند، و تاجران مسلمان در شهر رفت و آمد داشتند و لباس و شکلات و چیزهایی

که نمی توانستیم در مغازه های محقر کوچو پیدا کنیم و اغلب نیازمندی های ما بودند، با خود داشتند و به ما می فروختند. بزرگ که شدیم، برادرانم اغلب به روستاهای غیر ایزدی سفر می کردند و کارهای موقتی انجام می دادند و کمی پول در می آوردند. قرنهای بود که، نوعی بی اعتمادی بر روابطمان سایه انداخته بود. وقتی در عروسی، مهمان مسلمان داشتی و او از خوردن غذای ما اجتناب می کرد، هر چقدر هم که مؤدبانه این کار را می کرد، خیلی سخت بود که احساس بدی نداشته باشی - اما همچنان دوستی های خالصی برقرار بود. این روابط به نسل های پیش باز می گشت، و در ادوار مختلف استیلای عثمانی ها، استعمار انگلیسی ها، صدام حسین و اشغال آمریکایی ها دوام آورده بود. در کوچو، ما به ویژه به خاطر روابط نزدیکمان با روستاهای سنی نشین معروف بودیم. اما با بروز جنگ در عراق - که گویی در این کشور همیشگی است. آن روستاها بر ما، همسایه ایزدی کوچکشان، سایه افکندند، و آن تعصب شدید به راحتی به نفرت تبدیل شد که اغلب از آن نفرت، خشم سر بر می آورد. از سال ۲۰۰۳ که عراق وارد جنگ با آمریکایی ها شد؛ این روند، به نبردهای محلی شریانه تکثیر شد و در نهایت در قالب تروریستی تمام و کمال در آمد و فاصله میان خانه های ما بیشتر و بیشتر شد. به تدریج روستاهای همسایه محل سکونای افراط گرایانی شد که مسیحیان و مسلمانان غیر سنی را تقبیح و محکوم می کردند، و حتی بدتر از آن، ایزدی ها را به چشم کافر مینگریستند - کفاری لایق کشته شدن در سال ۲۰۰۷، تعداد کمی از افراط گرایان یک تانکر سوخت و سه اتومبیل را به مراکز شلوغ دو شهر ایزدی در شانزده کیلومتری شمال غربی کوچو راندند، سپس آن وسایط را منفجر کردند و صدها نفر از کسانی که تصور می کردند آنها برای فروش کالا به بازار آمده اند، و به سمت آنها هجوم برده بودند، در حادثه جان باختند.

ایزدیسم یک مذهب باستانی توحیدی است که از سوی افراد مقدس و به صورت شفاهی به همراه روایاتمان به ما داده شده است. این مذهب اگر چه عناصری مشترک با بسیاری از مذاهب خاورمیانه، از میترائیسم و زرتشتی تا اسلام و یهودیت دارد، اما به واقع هیچ کدام آنها نیست و می تواند حتی برای روحانیونی که آداب و آیین های ما را برای تفسیر و توضیح حفظ می کنند سخت باشد. به نظرم این مذهب، درختی باستانی با هزاران حلقه است، که هریک از حلقه ها داستانی از تاریخ دور و دراز ایزدیها را می گوید. و بسیاری از این داستان ها غم انگیز و تراژیک اند. امروز حدود یک میلیون ایزدی در سراسر دنیا زندگی می کنند. تا جایی که عمر و دانسته های من قد می دهد، مدت ها پیش از آنکه دنیا بیایم، مذهب ما چیزی بود که متمایز مان می کرد و ما را به عنوان یک اجتماع کنار هم نگه می داشت، اما همچنین هدف آزار و اذیت گروه های بزرگ تر، از عثمانی ها گرفته تا بعضی های صدام، قرار می داد؛ کسانی که به ما حمله می کردند یا می خواستند ما را به زور دنباله رو خودشان کنند. آنها به مذهب ما توهین می کردند و می گفتند شیطان پرست یا نجس هستیم و به هر طریق می خواستند باورمان را انکار کنیم. ایزدی ها از سلسله حملاتی که قصدشان محو کردن ما - چه با کشتن، چه اجبار به تغییر باور، یا راندن از سرزمین و گرفتن تمام داشته هایمان - بود، جان به در بردند. قبل از سال ۲۰۱۴، قدرت های بیرونی ۷۳ بار سعی کرده بودند ما را نابود کنند. ما حملات علیه ایزدی ها را فتوا(۴) می نامیدیم که کلمه ای عثمانی است و قبل از اینکه لغت نسل کشی را یاد بگیریم آن را به کار می بردیم.

وقتی درباره درخواست خونبها برای آن در کشاورز شنیدیم، کل روستا به وحشت افتاد؛ آدم رباها تلفنی به همسران کشاورزان گفته بودند: «یا چهل هزار دلار بدهید یا با بچه هایمان به اینجا بیایید و همه خانواده تان اسلام بیاورید.» و گفتند در غیر این صورت، آن مردان کشته می شوند. به خاطر نداشتن پول، همسران آنها جلوی مختار (۵) ما، احمد جاسو، غرق اشک شدند؛ چهل هزار دلار پول خیلی زیادی بود اما آن فقط پول بود. همه می دانستیم کشاورزان زودتر از آنکه فرصت تغییر باور پیدا کنند می میرند، بنابراین وقتی یک شب آنها از پنجره شکسته ای گریختند و از زمین های لخت دوان دوان گذشتند و خود را زنده به خانه رساندند در حالی که خاک لباس هایشان را می تکاندند و از ترس نفس نفس می زدند، همه روستاییان نفس راحتی کشیدند.

بعد از دزدیده شدن دیشان(۶) از زمینی در نزدیکی کوه سنجان، جایی که او مراقب گوسفندانمان بود، خانواده ما خیلی زود طاهار را استخدام کرد. سال ها طول کشیده بود تا مادر و برادرانم آن گوسفندان را خریدند و پرورش دادند، و پر وار شدن هر کدامشان یک

پیروزی یا موفقیت به حساب می آمد. به احشام مان فخر می فروختیم. آنها بیرون دهکده پرسه نمی زدند. عمدتا در حیاط نگه شان می داشتیم و با آنها مانند حیوانات خانگی رفتار می کردیم. چیدن سالیانه پشم گوسفندان برای خودش جشنی بود. من عاشق تشریفات آن مراسم بودم. آن طور که پشم نرم مثل کپهای ابر روی زمین می افتاد، بویی مشک سان کل خانه را می گرفت و گوسفندان نیز آرام و بی عار بع بع می کردند. من عاشق خوابیدن زیر شامی (۷) ضخیم آرام بخش مادرم بودم، روکشی از پشم که لابلای آن تکه پارچه های رنگی می دوختند. اگر به یک بره خیلی وابسته بودم و زمان سر بردنش می رسید، مجبور می شدم خانه را ترک کنم. موقعی که دیشان دزدیده شد، ما بیش از یکصد گوسفند داشتیم که سرمایه قابل توجهی بود.

یادآوری مرغ و جوجه های ربوده شده، باعث شد برادرم سعید سوار وانت شود و به کوهپایه سنجر - که حالا با صاف شدن جاده، بیست دقیقه راه بود - برای سرکشی به گوسفندانمان برود. ناله ما بلند شد که: «حتما آنها را برده اند. آن گوسفندها تمام دارایی مان بودند.»

بعد، وقتی سعید مادرم را صدا کرد، به نظر گیج می رسید. گفت: «فقط دو تا را برده اند. آن قوچ پیر که نای راه رفتن نداشت و یک بره ماده.» خوشبختانه بقیه همچنان در غلفزار می چریدند و دنبال برادرم تا خانه آمدند. همه خندیدیم و خیالمان راحت شد. اما لباس، برادر بزرگم، نگران بود. او گفت: «هیچ نمی فهمم. آن روستایی ها که دیشان را دزدیده اند پولدار نیستند. چرا گوسفندها را نبرده اند؟» فکر می کرد این کار باید معنایی داشته باشد.

فردای روزی که دیشان ربوده شد، در کوچو هرج و مرج بود. روستاییان جلوی در خانه هایشان جمع شده بودند و مردان به نوبت ایست بازرسی آن سوی دیوارهای دهکده را اداره می کردند. آنها اتومبیل های غریبه را که به کوچو می آمدند بازرسی می کردند. حزنی (۵)، یکی دیگر از برادرانم که در سنجر پلیس بود، به خانه آمد و به دیگر مردان دهکده که برای پیدا کردن راه حل با هم بحث می کردند ملحق شد. عموی دیشان که می خواست انتقام بگیرد، تصمیم گرفت عملیاتی را برای یورش به روستای شرقی کوچو - که یک قبیله سنی محافظه کار بودند به هدایت کند.

او با خشم اعلام کرد: «دوتا از چوپان هایشان را می گیریم و مجبورشان می کنیم در ازای آنها، دیشان را پس بدهند!» نقشه خطرناکی بود و هیچ کس از او حمایت نکرد. حتی برادران من که شجاعت و سرعت در نبرد را از پدرمان به ارث برده بودند، مخالف انجام این کار بودند. اما سعید که فقط دو سالی از من بزرگ تر بود و بیشتر وقتش را صرف خیال پردازی درباره قهرمان بازی هایش می کرد، موافق انتقام بود، در حالی که حزنی که ده سالی از من بزرگ تر و از همه ما عاطفی تر بود، فکر کرد این کار بسیار خطرناک است. عموی دیشان همچنان به دنبال هم پیمانانی بود که بتواند دو چوپان عرب را بدزدد، آنها را به کوچو بیاورد و در خانه اش زندانی کند و منتظر بماند.

بیشتر نزاعهای روستا توسط احمد جاسو، کدخدای عملگرا و اهل گت و گوی ما حل و فصل می شد و او با حزنی هم عقیده بود و گفت: «رابطه ما با همسایگان سنیمان حالا هم در تنش است. کی میدونه اگه سعی کنیم باهاشون بجنگیم اونها چه می کنند.» او همچنین هشدار داد که موقعیت خارج از کوچو بسیار بدتر و پیچیده تر از آنی است که تصور می کنیم. گروهی که خود را دولت اسلامی یا داعش می نامند، به طور گسترده ای در عراق و سوریه نشو و نما پیدا کرده و بر روستاهای نزدیک ما نیز مسلط شده اند، طوری که می توانیم آنها را که پوشش سیاه به تن دارند، هنگام رد شدن در پشت کامیون هایشان بشماریم.

احمد جاسو به ما گفت که آنها چوپان ما را گرفته اند و به عموی دیشان گفت: «پیشنهاد شما فقط اوضاع را بدتر می کنه» کمی بعد، یعنی نیم روز بعد از دزدیده شدن دیشان، چوپان های سنی دزدیده شده آزاد شدند، با این حال، دیشان اسیر باقی ماند. احمد جاسو مرد باهوشی بود و خانواده اش دهه ها تجربه مذاکره با قبایل سنی عرب را داشت. همه روستاییان برای حل مشکلاتشان به آنها مراجعه می کردند. آنها در بیرون از کوچو هم برای مهارت های گفت و گو و دیپلماسی شان شهرت داشتند. همچنان بعضی از ما

متعجب بودیم که این بار او بسیار تشریک مساعی داشت و در واقع به تروریست‌ها پیامی فرستاد که ایزدی‌ها از خودشان محافظت نمی‌کنند. به نظر می‌رسید، تنها مانعی که بین ما و داعش وجود داشت، جنگجویان کرد عراقی، یعنی پیشمرگه‌ها بودند، کسانی که وقتی موصل دو ماه پیش سقوط کرد از سوی منطقه خودمختار کردها برای محافظت از کوچو، فرستاده شده بودند. ما با پیش‌مرگه‌ها مثل مهمانانی عزیز و محترم رفتار می‌کردیم. آنها روی تشک‌های کاهی در مدرسه مان می‌خوابیدند و هر هفته یک خانواده بره‌ای برایشان سر می‌برید تا غذایشان باشد؛ یک از خودگذشتگی بزرگ از جانب روستاییان فقیر. من همچنین دنبال جنگجویان می‌گشتم. درباره زنان گرد سوریه و ترکیه شنیده بودم که سلاح به دوش دارند و علیه تروریست‌ها می‌جنگند؛ این فکر باعث می‌شد احساس کنم شجاع هستم.

بعضی از افراد، شامل چندتا از برادرانم فکر کردند که باید به ما اجازه محافظت از خودمان را بدهند. آنها مردان را برای ایست بازرسی می‌خواستند. نایف (۹)، برادر جاسو، کوشید مقام‌های گرد را متقاعد کند تا به او اجازه تشکیل یک واحد پیشمرگه ایزدی را بدهند، اما آنها نپذیرفتند. هیچ کس برای آموزش به مردان ایزدی یا تشویق آنها برای پیوستن به مبارزه علیه تروریست‌ها پیشقدم نشد. پیش‌مرگه‌ها به ما اطمینان خاطر دادند که تا وقتی که اینجا هستند نباید نگرانی داشته باشیم. آنها مصمم بودند از ایزدیها همان طور که از پایتخت کردستان عراق محافظت کردند، حفاظت کنند، گفتند: ما می‌گذاریم اربیل (۱۰) سقوط کند تا سنجار. ما گفتیم به آنها اعتماد داریم و همین گونه هم بود.

بیشتر خانواده‌ها در کوچو در خانه اسلحه نگه می‌داشتند. هم کلاشینکف و هم چاقوهای بزرگ که برای سر بریدن حیوانات استفاده می‌شد. بسیاری از مردان ایزدی، از جمله برادرانم، بعد از سال ۲۰۰۳ که یکسری شغل ایجاد شده بود، در گشت مرزی با نیروی پلیس مشغول به خدمت شده بودند و ما اطمینان داشتیم تا وقتی که دیده بان‌های حرفه‌ای از مرزهای کوچو دیده بانی می‌کنند، مردان ما می‌توانند از خانواده‌هایشان محافظت کنند. به هر حال، آن مردان، نه پیش‌مرگه‌ها، بعد از حملات ۲۰۰۷، با دستان خود موانع خاکی را در اطراف روستا ساختند و باز این مردان کوچو بودند که شب و روز در تمام سال پشت آن موانع گشت می‌زدند و اتومبیل‌ها و غریبه‌ها را در ایست بازرسی‌های موقت، متوقف و بازرسی می‌کردند تا ما احساس امنیت کنیم و به زندگی عادی برگردیم.

دزدیدن دیشان، همه ما را به هراس انداخت. اما پیش‌مرگه‌ها در این باره کاری نکردند. شاید فکر می‌کردند ماجرا فقط یک نزاع جزئی میان روستاهاست. انگیزه اصلی مسعود بارزانی رئیس دولت خودمختار کردستان عراق، برای فرستادن پیش‌مرگه‌ها، به خاطر حفظ امنیت کردستان و ورود به مناطق بی‌حفاظ عراق بود. شاید آنها هم مثل ما می‌ترسیدند. به نظر می‌رسید بعضی از سربازان بزرگ‌تر از سعید، کوچک‌ترین برادرم، نباشند. اما جنگ مردم، به ویژه مردان، را عوض کرد. خیلی سال نمی‌گذرد که سعید با من و برادرزاده ام کاترین (۱۱) توی حیاط خانه مان بازی می‌کرد و هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بفهمد پسرها نباید عروسک دوست داشته باشند. گرچه این اواخر، فکر و ذکر سعید خشمونت فراگیر در عراق و سوریه شده بود. یک روز در حال دیدن ویدئوی سر بریدن داعش در موبایلش مچش را گرفتم. تصویر توی دستش میلرزید. به شدت شوکه شده بود. موبایل را به من داد تا آن را ببینم. این کار، برادر بزرگمان مسعود را حسابی عصبانی کرد. او وارد اتاق شد و سر سعید که از ترس می‌لرزید فریاد زد: «چطور می‌تونی اجازه بدی نادیا این فیلم رو تماشا کنه!» او از این کار بسیار متأسف بود، اما من درک کردم. روی گرداندن از صحنه‌های مخوف رخ داده در نزدیکی ما، کار سختی بود.

وقتی به چویان اسیر بیچاره فکر می‌کردم، آن ویدیو مدام جلوی چشمم می‌آمد. فکر کردم، اگر پیش‌مرگه‌ها کمک نکنند دیشان را پس بگیریم، من خودم کاری خواهم کرد. به داخل خانه دویدم. کوچک‌ترین بچه خانواده از یازده بچه بودم و یک دختر. وراج بودم و عادت داشتم همه به حرفم توجه کنند. خشم درونم داشت زنده می‌شد.

خانه ما نزدیک مرز شمالی روستا بود؛ با اتاق های خشتی یک طبقه و ردیف شده در یک خط مانند دانه های تسبیح که با راهرویی بدون هیچ دری به هم راه داشت. اتاق ها به حیاط بزرگ و باغچه سبزیجات راه داشت و تنور و مرغ و گوسفندها هم در حیاط بودند. من با مادر و شش برادر و دو خواهرم به علاوه دو زن برادر و بچه هایشان زندگی می کردم و با کمی فاصله، دیگر برادران، برادر و خواهرهای ناتنی ام و عمه ها و خاله، عمو و دایی ها و بچه هایشان زندگی می کردند. زمستان ها وقتی باران می آمد سقف چکه می کرد و تابستان عراق مثل این بود که داخل کوره بودی و باعث می شد برای خواب به سمت راه پله هجوم برده و به پشت بام برویم. وقتی تکه ای از سقف فرو می ریخت، جای آن را با تکه های فلزی، که اغلب آشغال های مغازه مکانیکی مسعود بود، وصله پینه می کردیم. این خانه را وقتی نیاز به جای بیشتری پیدا کردیم ساختم. با این حال، برای یک خانه جدید پول پس انداز می کردیم؛ خانه ای محکم تر از جنس بلوک های سیمانی، و هر روز داشتیم به آن نزدیک تر می شدیم.

از در جلویی وارد خانه شدم و به طرف اتاق مشترک با خواهرانم دویدم. توی اتاقمان یک آینه داشتیم. روسری رنگ و رو رفته ای را سرم کردم. معمولا وقتی روسری می پوشیدم که موقع خم شدن روی ردیف سبزیجات موهایم روی چشم هایم نیاید. سعی کردم تصور کنم که یک جنگجو برای آمادگی نبرد چه کاری ممکن است انجام بدهد. سال ها کار کردن روی زمین، من را از آنچه ظاهرم نشان می داد قوی تر کرده بود. هنوز نمی دانستم اگر یکی از آدم رباها یا افرادی از روستای شان را ببینم که در کوچو پرسه می زنند چه خواهم کرد یا به آنها چه خواهم گفتم؟ جلوی آینه ابرو درهم کشیدم و با خودم تمرین کردم: «آهای تروریست ها که چوپان ما رو گرفتین، راهتون رو بگیرید و برگردید به روستایتان. دست از این کارها بردارید. حداقل می تونید بگید اونها رو کجا نگه داشتید.» از گوشه حیاط، یک چوبدستی، از همان هایی که چوپان ها استفاده میکنند برداشتم و رفتم جلوی در که چند تا از برادرانم با مادرم ایستاده و غرق صحبت بودند.

چند دقیقه بعد، وانت پیکاپ سفیدی از سمت روستای آدم رباها از جاده اصلی پایین می آمد. دو مرد جلو و دو نفر عقب بودند. چهارتایشان عرب بودند. چیز زیادی از آن قبیله سنی که دیشان را برده بودند نمی دانستم. ما به وانت آنها که از جاده اصلی خاکی ماریچ به روستا؛ به آرامی و بدون هیچ هراسی پایین می آمد نگاه کردیم. هیچ دلیلی نداشت که وارد کوچو شوند. جاده های اطراف روستا به شهرهایی مثل سنجار و موصل می رسید و حضورشان انگار فقط برای کفری کردن ما بود. از خانواده ام جدا شدم و به سمت جاده دویدم و در مسیر وانت ایستادم. فریاد زدم: «ایست!» چوب را بالای سرم تکان می دادم و سعی می کردم خودم را بزرگ تر نشان بدهم. به ما بگید دیشان کجاست!

بقیه آمدند جلویم را بگیرند. الیاس با پرخاش گفت: «فکر کردی داری چه کار میکنی؟ حمله به اونها؟ شکستن شیشه ماشین شون؟» او و چند تا از برادرانم، خسته و کوفته از سر زمین ها می آمدند و بوی پیاز می دادند. به نظر آنها، تلاش من برای انتقام گیری، چیزی بیش از طغیانی بچه گانه به نظر نمی آمد. مادرم هم به خاطر اینکه توی جاده دویده بودم از دستم عصبانی بود. او در شرایط عادی خلق و خویم را تحمل می کرد و حتی سرگرم می شد، اما در آن روزها همه کم طاقت شده بودند. توجه کسی را جلب کردن به نظر خطرناک می آمد، به خصوص اگر زنی مجرد و کم سن و سال بودی. او با تندی گفت: «بیا اینجا بنشین. مایه خجالتی که این کار رو کردی. نادیا، این ماجرا به تو ربطی نداره. مردها مراقب این موضوع هستن.» زندگی ادامه داشت. عراقی ها و به خصوص ایزدی ها و دیگر اقلیت ها، با تهدیدهای تازه به خوبی سازگار می شدند. اگر می خواستی سعی کنی چیزی نزدیک به زندگی طبیعی در کشوری رو به سقوط داشته باشی، مجبور بودی این کار را بکنی. بعضی اوقات سازگاری ها نسبتا ناچیز بودند؛ اینکه سطح آرزوهایمان را پایین بیاوریم - تمام کردن مدرسه، رها شدن از کار مزرعه و چیزی کمتر کمرشکن، ازدواج به موقع. و سخت نبود خودمان را قانع کنیم که آن رویاها پیش تر هم دست نیافتنی بوده اند. گاهی سازگاری ها به تدریج و بدون اینکه کسی متوجه شود اتفاق می افتاد. ما در مدرسه دیگر با دانش آموزان مسلمان حرف نمی زدیم، یا از ترس آمدن غریبه ای به روستا در خود فرو می رفتیم. اخبار حملات را از تلویزیون می دیدیم و نگرانی مان درباره سیاست ها بیشتر می شد. یا اینکه کلا سیاست را کنار

گذاشتیم. احساس می کردیم ساکت ماندن امن ترین راه است. با گسترش تهاجمات، مردان ما موانع خاکی اطراف کو چو را اضافه کردند. از بخش غربی سمت سوریه شروع کردند تا اینکه روزی بیدار شدیم و دیدیم موانع دورتادورمان را احاطه کرده اند. بعد چون هنوز احساس عدم امنیت می کردیم، مردان خندقی هم دور روستا کردند.

ما طی نسل ها، به دردها و بی عدالتی ها عادت کرده بودیم تا اینکه نادیده گرفتن شان برایمان عادی شد. به نظرم این باید دلیلی باشد که چرا بی حرمتی های آشکاری را پذیرفتیم، مثل رد کردن غذایمان که شاید برای کسی که اولین بار به آن توجه می کرد، حسی مانند ارتکاب جرم داشت. حتی فتوای تهدید آمیز، دیگر چیزی بود که ایزدی ها به آن عادت کرده بودند، گر چه این سازگاری بیشتر شبیه یک به خود پیچیدن دردناک بود.

دیشان هنوز اسیر بود و من با خواهر و برادرانم دوباره سر زمین سبزیجاتمان برگشتیم. آنجا چیزی عوض نشده بود. سبزیجاتی که ماه ها پیش کاشته شده بود حالا رشد کرده بودند؛ اگر ما آنها را نمی چیدیم، کس دیگری هم این کار را نمی کرد و اگر نمی فروختیم شان، پولی نداشتیم. پس تصمیم گرفتیم به ردیف کنار جوانه های سبز به هم پیچیده پیاز زانو بزنییم و آنها را چندتا چندتا و یکباره از خاک بیرون بکشیم و توی کیسه پلاستیکی بگذاریم، تا وقتی به بازار برده می شدند دیگر کامل رسیده باشند. از خودمان می پرسیدیم آیا امسال آنها را به دهکده مسلمانان می بریم؟ گیج و متحیر بودیم و جوابی برای این سؤال نداشتیم. موقع کار، وقتی پیاز گندیده سیاهی با آن بوی مشمئزکننده به دستمان می آمد، غر می زدیم و دماغمان را می گرفتیم و بعد دوباره ادامه می دادیم.

در این مواقع، کاری که معمولاً انجام می دادیم، غیبت کردن و دست انداختن همدیگر و گفتن داستان هایی بود که هرکدامان قبلاً میلیون ها بار شنیده بودیم. آدکی (۱۲) خواهرم و دختر شوخ خانواده، ادای مرا که آن روز سعی می کردم جلوی آن اتومبیل را بگیرم در می آورد؛ ادای دختری لاغر مردنی که روسری اش جلوی چشم هایش را گرفته و چوبی بالای سرش تکان می دهد. همه از شدت خنده روی خاک ولو شده بودیم. کار کردن را به بازی تبدیل کرده بودیم. مسابقه می دادیم ببینیم چه کسی می تواند بیشتر از همه پیاز دریاورد، درست مثل چند ماه قبل که مسابقه می دادیم چه کسی دانه های بیشتری می کارد. موقع غروب، برای شام به حیاط خانه پیش مادرمان بر می گشتیم و بعد هم شانه به شانه همدیگر روی تشک هایی که روی بام خانه انداخته بودیم دراز می کشیدیم، ماه را تماشا می کردیم و آن قدر پیچ می کردیم تا وقتی که نایی برایمان نمی ماند و کل خانواده کاملاً ساکت می شدند. آن موقع نفهمیدیم آدم رباها چرا آن مرغ و جوجه ها و دو گوسفندمان را دزدیدند. اما دو هفته بعد، وقتی داعش، کوچو و بیشتر سنجار را گرفت، یکی از مهاجمان بعد از آنکه اهالی را در مدرسه راهنمایی روستا جمع کرد، از چند مورد آدم ربایی زنان در چند روستا پرده برداشت. او همان طور که تفنگش کنارش تاب می خورد گفت: «شما می گوئید ما از ناکجا آباد آمده ایم، اما ما برایتان پیغام فرستادیم. وقتی مرغ و جوجه ها را بردیم، در حقیقت به شما می گفتیم که زنان و بچه هایتان را خواهیم گرفت. وقتی قوچ را دزدیدیم، علامت این بود که رهبر قبیله را خواهیم ربود و وقتی قوچ را کشتیم معنی اش این بود که نقشه کشتن آن رهبر را داریم. و اما آن بره جوان. یعنی دختران شما.»

مادرم عاشقم بود، اما دوست نداشت من را داشته باشد. چند ماه قبل از اینکه مرا آبستن شود، هر جایی که می توانست پول پس انداز می کرد - دینار اندک، اینجا و آنجا، از مبادله در بازار و فروختن پنهانی چند کیلو گوجه فرنگی - و پول را برای پیشگیری از بارداری خرج می کرد که جرئت نداشت درباره اش چیزی به پدرم بگوید. ایزدی ها با غیر هم کیش خود ازدواج نمی کنند و کسی اجازه ندارد که دینش را به ایزدی تغییر دهد، و برای خانواده های بزرگ این ها بهترین راه برای منقرض نشدن کامل است. علاوه

بر این، داشتن فرزند بیشتر، یعنی داشتن نیروی کار زیادتر روی زمین. مادرم برنامه ریزی کرده بود که برای سه ماه قرص بخرد تا اینکه پولش تمام شد، و بعد بلافاصله مرا که یازدهمین و آخرین بچه اش بودم باردار شد. او همسر دوم پدرم بود. اولین همسرش در جوانی مرد و چهار بچه برایش گذاشت که برای بزرگ کردنشان نیاز به زن داشت. مادرم زیبا بود و در خانواده ای فقیر و بسیار مذهبی در کوچو متولد شده بود و پدرش از اینکه او را به پدرم می داد خیلی خوشحال بود. او قدری زمین و احشام داشت و در مقایسه با بقیه اهالی کوچو، متمول به حساب می آمد. بنابر این مادرم قبل از تولد بیست سالگی، و پیش از اینکه پخت و پز یاد بگیرد، همسر پدرم و مادر ناتنی چهار فرزندش شد، و خیلی زود هم باردار شد. او هیچ وقت به مدرسه نرفته بود و خواندن و نوشتن بلد نبود. مثل خیلی از ایزدیها، زبان مادری اش کردی بود. خیلی عربی نمی دانست و به زحمت می توانست با روستاییان عرب که از روستاهای دیگر برای عروسی یا تجارت می آمدند ارتباط برقرار کند. حتی روایات دینی ما برایش گنگ و پیچیده بود. اما سخت کار می کرد و وظایف بسیاری به عنوان همسر یک کشاورز بر دوش اش بود. در یازده زایمان غیر از زایمان خطرناک برادران دوقلویم سعود (۱۳) و مسعود در خانه که مادرم سر زمین نرفت همیشه، از زن باردار ایزدی انتظار می رفت تا زمانی که درد زایمانش شروع می شد و حتی بعد از آن، با نوزادش در بغل کار کند؛ هیزم خرکش کند، محصول بچیند و تراکتور براند.

پدرم در کوچو به یک مرد ایزدی سنتی و مذهبی معروف بود. موهای بلند بافته اش را با دستاری سفید می پوشاند. وقتی قوالها (۱۴)، مریبانی که فلوت و طبل می نواختند و شعرهای مذهبی می خواندند، به کوچو می آمدند، پدرم کسی بود که به آنها خوشامد می گفت. او در میان مردان جوات (۱۵) یا همان شورای روستا، صدایی برجسته داشت؛ جوات جایی بود که روستاییان می توانستند با کلدخایمان دور هم جمع شوند و درباره مسائل مبتلا به روستا تبادل نظر کنند.

بی عدالتی، پدرم را بیش از صدمه جسمانی آزار می داد، و غرورش جان تازه ای به استقامتش می بخشید. روستاییان نزدیک به او، دوست داشتند روایاتی از دلآوری های او بگویند؛ مثل زمانی که احمد جاسو را از دست قبیله مجاور که مصمم بودند او را بکشند نجات داد، یا هنگامی که اسب های گران قیمت رهبر قبیله عرب سنی از اصطبل گریختند و پدر با اسلحه اش از خلف (۱۶)، کشاورزی اهل کوچو که فقط می خواست از یکی از آنها سواری بگیرد، دفاع کرد.

دوستانش بعد از اینکه او از جایی رد می شد، به ما می گفتند: «پدرتون همیشه می خواد کاری رو انجام بده که درسته یک بار به یک شورشی کرد که از ارتش عراق فرار کرده بود اجازه داد تو خونه اش بخوابه، گر چه اون شورشی باعث شد پلیس بیاد در خونه اش.» داستان این بود که وقتی آن یاغی پیدا شد، پلیس می خواسته هر دو را زندانی کند، اما پدرم به روش خودش حرف زده و به پلیس گفته بود: «من به دلایل سیاسی به اون کمک نکردم. برای این کمکش کردم که یک انسانه و من هم یک انسانم.» و آنها گذاشتند پدرم برود. دوستانش در تمام سال های بعد هنوز به خاطر می آوردند و بارزانی (۱۷) بوده!

پدرم قلدر نبود، اما اگر مجبور می شد مبارزه کند این کار را می کرد. یک چشمش را در حادثه ای در مزرعه از دست داده بود و تنها چیزی که در کاسه چشمش باقی ماند، چیزی شبیه یک تپله شیری بود، از آن تپله هایی که در بچگی باهاشان بازی می کردم. این مشخصه ظاهری، چهره او را تا حدی ترسناک می کرد. اغلب با خود فکر می کنم وقتی داعش به کوچو آمد، اگر پدرم زنده بود، علیه تروریست ها تفنگ دست می گرفت.

سال ۱۹۹۳، یعنی سال تولدم، رابطه والدینم در حال فروپاشی بود و مادرم رنج زیادی می برد. پسر ارشد همسر اول پدرم، چند سال قبلش در جنگ ایران و عراق کشته شده بود و مادرم به من گفت، بعد از آن هیچ چیز دوباره درست نشد. از طرفی، پدرم هم زن دیگری را به اسم سارا - که با او ازدواج کرده بود. به خانه آورده بود و با بچه های او در انتهای خانه ای که مادرم مدتها آنجا را متعلق به خودش می دانست زندگی می کرد. چند همسری در میان ایزدیان غیر قانونی بود اما بعضی ها در کوچو قانون را زیر پا می گذاشتند. هیچ کس هم پدرم را بازخواست نکرد. زمانی که پدرم با سارا ازدواج کرد، مقدار زیادی زمین و گوسفند داشتیم، و در

هنگام تحریم ها و جنگ با ایران، که زنده ماندن در عراق برای همه سخت شده بود، او نیاز به خانواده ای بزرگ داشت که به او کمک کند، بزرگ تر از چیزی که مادرم می توانست به او بدهد.

هنوز برایم سخت است به پدرم به دلیل ازدواج با سارا خرده بگیرم. بقای هر کس، ارتباط مستقیم با میزان گوجه های رسیده در سال یا پروار شدن گوسفندانش داشت، و این گونه می فهمیم چرا او همسری دیگر و بچه های بیشتری می خواست. این چیزها شخصی نبودند. بعد از آن رسماً مادرم را ترک کرد و ما را برای زندگی با پول و زمینی اندک، به خانه ای کوچک تر پشت خانه مان فرستاد، و من فهمیدم اختیارکردن همسر دوم کاملاً هم واقع بینانه نبوده است. او سارا را بیشتر از مادرم دوست داشت. من این را پذیرفتم، همان طور که پذیرفتم وقتی پدرم همسری جدید به خانه آورد قلب مادرم شکست. پیش از آنکه پدرم ما را ترک کند، مادرم به من و خواهرهایم؛ دیمال (۱۸) و آدکی گفت: «امیدوارم چیزی که برای من اتفاق افتاد برای شما رخ نده.» از همه جهت می خواستم مانند او باشم، غیر از اینکه نمی خواستم رهایم کنند.

برادرانم این موضوع را درک نمی کردند. یک بار مسعود با عصبانیت سر پدرم فریاد کشید: «چوب خدا صدا ندارد. توانش رو میدی!» با وجود این، آنها پذیرفتند وقتی که مادرم و سارا با هم زندگی نمی کردند و برای جلب توجه پدرم با هم رقابت نداشتند، زندگی آسان تر می گذرد. بعد از چند سال بالاخره روش همزیستی را یاد گرفتیم. کوچو کوچک بود و ما اغلب او و سارا را می دیدیم. من هر روز سر راهم به مدرسه ابتدایی، از کنار خانه آنها می گذشتم، خانه ای که در آن متولد شده بودم. سگی که آنجا بود، مرا می شناخت برایم پارس نمی کرد. ما تعطیلات را با هم می گذرانیدیم و پدرم گاهی ما را به سنجار یا به کوه می برد. در سال ۲۰۰۳ دچار حمله قلبی شد و همه مان به چشم دیدیم که آن پدر قوی و مقتدر در یک آن بیمار و تکیده و به مردی مسن و متصل به ویلچر و بیمارستان تبدیل شد. وقتی چند روز بعد از دنیا رفت، به نظر می رسید شرم و ناراحتی اش بیشتر به دلیل ضعف و سستی اش باشد تا مشکل قلبی اش. مسعود از اینکه سرش فریاد کشیده بود پشیمان بود. فکر میکرد پدرش به اندازه ای قوی بود که از عهده همه چیز بر بیاید.

مادرم زنی بسیار مذهبی بود. به نشانه ها و خواب هایی که اکثر ایزدی ها برای تعبیر یا پیش بینی آینده استفاده می کردند باور داشت. همین که هلال اول ماه در آسمان ظاهر می شد، او را در حیاط می دیدم که شمع روشن می کند. می گفت: «بچه ها در مقابل بیماری و حوادث خیلی آسیب پذیرند. دعا می کنم برای هیچ کدومتون اتفاقی نیفته.»

من بیشتر وقت ها مشکل دل درد داشتم. وقتی دلم درد می گرفت مادرم مرا پیش طبیبی ایزدی می برد که به من چای و داروهای گیاهی می داد. از مزه آنها متنفر بودم و مادرم مدام سر خوردن آنها با من جروبحث داشت. وقتی کسی می مرد، او اغلب به دیدن یک کوچیک (۱۹) یا عارف ایزدی می رفت که به او در پذیرش این موضوع که مردگان در جهان باقی زنده خواهند بود کمک کند. بسیاری از زائران ایزدی که به لالش (۲۰) (دره ای در شمال عراق، جایی که معابد مقدس ما قرار دارند) می رفتند، پیش از ترک آنجا، مقداری خاک بر می داشتند و آن را در پارچه ای مثلث شکل و کوچک می پیچیدند و، به عنوان طلسم، توی جیب یا کیفشان نگه می داشتند. مادرم هرگز بدون آن خاک مقدس نبود، به خصوص بعد از آنکه برادرانم برای حضور در ارتش خانه را ترک کردند. او می گفت: «نادبا، اونها نیاز به همه جور محافظی دارند. شغل اونها خیلی خطرناکه.»

مادرم همچنین منطقی و سختکوش بود و سعی می کرد با وجود مشکلات زیاد، زندگی ما را بهتر کند. ایزدی ها فقیر ترین جامعه در عراق هستند و خانواده ما حتی در قیاس با متر و معیارهای کوچو هم فقیر بود، که بعد از جدایی والدینم بدتر هم شدیم. سالها، برادرانم با دست چاه حفر می کردند، خیلی با ظرافت در زمین خیس گورگدی سانت به سانت پایین می رفتند و مراقب بودند هیچ جایشان آسیب نبیند. آنها همچنین با مادر و خواهرانم روی زمین دیگران کار می کردند که فقط از درصد کمی گوجه و پیازی که برداشت می کردند سود می بردند. در دهه اول زندگی ام، به ندرت برای شام گوشت داشتیم، بیشتر سبزیجات پخته می خوردیم و برادرانم همیشه فقط زمانی شلوار نو می خریدند که پاهایشان از پارگی های شلوار کهنه دیده می شد.

به تدریج، به لطف کار سخت مادرم و رشد اقتصادی عراق بعد از سال ۲۰۰۳، وضعیت ما و بیشتر ایزدی‌ها بهتر شد. وقتی دولت‌های مرکزی و کرد، موقعیت‌هایی را برای ایزدی‌ها گشودند، برادرانم کارهایی مثل نگهداری مرزی و پلیس به دست آوردند. آن کارها پرخطر بودند به برادرم جالو (۲۱) به واحد پلیس امنیت فرودگاه تلغفر (۲۲) پیوست که در همان سال اول، نیروهای زیادی را در مبارزه از دست داد - اما پول خوبی می‌داد. ما بالاخره توانستیم از زمین پدرم به خانه خودمان برویم.

کسانی که مادرم را فقط زنی بسیار مذهبی و متعهد به اصول اخلاقی می‌دانستند، وقتی می‌دیدند چقدر می‌تواند با مزه باشد و این طور سختی و مرارت را به طنز تبدیل کند متعجب می‌شدند. او روحیه طنز داشت و هیچ چیز، حتی این واقعیت که هرگز دوباره ازدواج نمی‌کند، هم خط قرمز نبود. چند سال بعد از جدایی اش از پدرم، روزی مردی به این امید که توجه مادرم را جلب کند به کوچو آمد. وقتی مادرم شنید او جلوی در است، چوبی برداشت و دنبالش دوید و به او می‌گفت گمشو، من هرگز دوباره ازدواج نمی‌کنم. وقتی برگشت، می‌خندید. به ما گفت: «باید می‌دیدید چقدر ترسیده بود!» پشت بند او همه ما زدیم زیر خنده. گفت: «اگه می‌خواستم ازدواج کنم، قطعاً با مردی نبود که از یه پیرزن چوب به دست فرار میکنه!»

او درباره همه چیز جوک درست می‌کرد، درباره اینکه پدرم ولش کرده بود، درباره شیفتگی من به آرایش مو و صورت، درباره اشتباهات خودش. او قبل از تولد من به کلاس‌های سوادآموزی بزرگسالان رفته بود و وقتی بزرگ شدم، شروع به درس دادن به او کردم. نسبت به سنش خیلی زود یاد می‌گرفت. فکر می‌کنم دلیلش این بود که می‌توانست به اشتباهاتش بخندد.

وقتی درباره تلاش‌هایش برای پیشگیری از بارداری صحبت می‌کرد، انگار داشت داستانی را از کتابی تعریف می‌کرد که مدت‌ها پیش خوانده بود و حالا مثل لطیفه، آخرش را با مزه تعریف می‌کرد. بی میلی اش به باردار شدن من هم جالب بود زیرا حالا نمی‌توانست زندگی را بدون من تصور کند. او می‌خندید چون از لحظه‌ای که متولد شدم عاشقم شد. هر روز صبح موقعی که نان می‌پخت خودم را کنار تنور گرم می‌کردم و با او گرم صحبت می‌شدم؛ می‌خندیدیم. و هر وقت فکر می‌کردم خواهرهایم یا نوه‌هایم را بیشتر از من دوست دارد حسودی ام می‌شد. قسم خورده بودم هیچ وقت خانه را ترک نکنم، از روزی که به دنیا آمدم تا روزی که داعش به کوچو آمد و ما را از هم جدا کرد، همیشه کنار هم در یک رختخواب می‌خوابیدیم. او هم مادرم بود و هم پدرمان، و وقتی که بزرگ شدیم و فهمیدیم چقدر باید رنج و سختی کشیده باشد، بیشتر دوستش داشتیم.

من وابسته به زادگاهم بزرگ شدم و هیچ وقت تصور نمی‌کردم جای دیگری زندگی کنم. کوچو برای بیرونی‌ها جایی به نظر می‌رسید که شادی در آن خیلی کم است، و بسیار دورافتاده و بایر و بی‌نهایت فقیر است. وقتی سربازان آمریکایی به روستا آمدند، باید از مشاهده اینکه بچه‌ها آن طور به سمت شان هجوم بردند و خودکار و شکلات می‌خواستند، تحت تأثیر قرار گرفته باشند. من یکی از همان بچه‌ها بودم که این جور چیزها از شان می‌خواستم.

گاهی سیاستمداران کرد به کوچو می‌آمدند. البته فقط در سال‌های اخیر و بیشتر هم قبل از انتخابات. حزب دموکراتیک کردستان بارزانی (KDP)، بعد از ۲۰۰۳، یک دفتر کوچک دو اتاقه در کوچو ایجاد کرد، اما به نظر می‌رسید بیشتر یکجور باشگاه برای مردان عضو حزب است. خیلی‌ها در خفا شکایت می‌کردند که کاد.پ، آنها را برای حمایت از حزب و گفتن اینکه ایزدی‌ها گرد بوده و سنجار هم بخشی از کردستان است تحت فشار قرار می‌داده‌اند. سیاستمداران عراقی به کل ما را نادیده می‌گرفتند و صدام حسین هم تلاش می‌کرد ما را مجبور کند بگوییم عرب هستیم، گرچه همه ما در معرض تهدید جدا شدن از هویتمان بودیم و همین که این کار را می‌کردیم هرگز شورش نمی‌بودیم.

زندگی در کوچو یعنی نافرمانی. در میانه دهه ۱۹۷۰، صدام شروع به کوچ اجباری اقلیت‌ها، از جمله کردها و ایزدیها، از روستاها و شهرهایشان کرد و در طرحی برنامه‌ریزی شده، آنها را در خانه‌های ساخته شده از بلوک سیمانی اسکان داد، جایی که راحت‌تر می‌شد آنها را کنترل کرد. این طرح در واقع عملیات «عرب‌سازی» شمال‌ناامیده می‌شد. اما کوچو آن قدری از کوهها دور بود که

از ما چشم پوشی کنند. سنت های ایزدی که در این اجتماعات جدید منسوخ شده بودند، در روستای ما رونق داشت. زنان لباس های سفید نازک و روسری های دوره مادر بزرگشان را می پوشیدند؛ ویژگی اصلی عروسی های مفصل، موسیقی سنتی ایزدی و رقص بود؛ و همچنان برای کفاره گناهان روزه می گرفتند، در حالی که بسیاری از ایزدیان این رسم را رها کرده بودند. آنجا امن و صمیمی و متحد بودند و حتی جنگ ها بر سر زمین یا ازدواج بسیار جزئی بود. حداقل اینکه، هیچ کدام از آنها تأثیر زیادی روی دوستی مان با همدیگر نداشت. روستاییان شب ها به خانه های همدیگر می رفتند و بدون هیچ هراسی در خیابانها راه می رفتند. من همیشه صدای آنها را می شنیدم. کوچو در تاریکی شب هم زنده بود. آذکی قسم می خورد که شنیده یک نفر آنجا را «پاریس سنجار» توصیف کرده است.

کوچو یک روستای نوپا بود و پر از بچه. آدم های مسن کمی آنجا زندگی می کردند که خودشان شاهد فتوا بوده باشند بنابراین خیلی از ما فکر می کردیم دنیای مدرن و متمدن جایی نبوده که جماعتی فقط به علت مذهبشان کشته شده باشند. من این را می دانم و حس اش می کنم. ما همچنان که بزرگ می شدیم، درباره کشتارهای گذشته می شنیدیم - داستان هایی که پیوند ما را عمیق تر می کرد. یکی از دوستان مادرم، درباره فرار از ظلم و ستم در ترکیه می گفت، جایی که بسیاری از ایزدی ها، از جمله او، مادر و خواهرش، زندگی می کردند. آنها چند روز بدون آب و غذا در غاری گیر افتاده بودند و مادرش با جوشاندن و خوراندن چرم، آنها را زنده نگه داشت. من این ماجرا را بارها شنیده بودم و هر بار باعث می شد که دلم به هم بخورد. محال بود هیچ وقت بتوانم چرم بخورم، حتی اگر از شدت گرسنگی رو به موت باشم. اما آن فقط یک داستان بود.

صادقانه بگویم، زندگی در کوچو می توانست خیلی سخت باشد. همه آن بچه ها، مهم نبود والدین شان چقدر دوست شان داشتند، باری بر دوش آنها بودند، والدینی که شب و روز کار می کردند تا بتوانند شکم خانواده شان را سیر کنند. وقتی مریض می شدیم و بیماری مان با گیاهان دارویی درمان نمی شد، باید ما را به سنجار یا موصل می بردند تا دکتر ببیند مان. وقتی به لباس نیاز داشتیم، مادرم خودش آنها را می دوخت و وقتی وضع مان کمی بهتر شد، سالی یک بار از بازار شهر لباس می خریدیم. در طول سال های تحریم عراق از سوی سازمان ملل، به منظور برکناری صدام از قدرت، شکر نایاب بود و اشک ما بچه ها در آمده بود. وقتی بالاخره در روستا مدرسه ساخته شد - اول مدرسه ابتدایی، و سال ها بعد راهنمایی - والدینم مجبور شدند مزایای تحصیل بچه هایشان را در برابر نگه داشتن شان در خانه برای کار قبول کنند. ایزدی ها تا مدت ها آموزش را رد می کردند - نه فقط آموزش از سوی دولت مرکزی عراق بلکه از سوی رهبران مذهبی که نگران بودند آموزش دولتی، مشوق ازدواج با مذاهب دیگر باشد و علاوه بر این باعث تغییر مذهب و از دست رفتن هویت ایزدی شود. اما برای والدین، دست شستن از نیروی کار مجانی، فداکاری بزرگی بود. و فرزندان جویای چه آینده ای بودند، چه شغلی، و کجا؟ هیچ شغلی در کوچو نبود و یک زندگی دائمی خارج از روستا، و دور از دیگر ایزدی ها، فقط آنهایی را که خیلی مستأصل یا بسیار بلند پرواز بودند جذب می کرد.

عشق والدین به فرزندان به راحتی می توانست منبعی از درد باشد. زندگی در زمین، خطرناک بود و هر حادثه ای می توانست اتفاق بیفتد. مادرم لحظه ای را که از یک دختر بچه به بزرگسال تبدیل شد دقیقاً به یاد داشت، آن هنگامی بود که خواهر بزرگش کشته شد، از روی تراکتوری در حال حرکت افتاد و درست وسط گندمزار خانوادگی شان، زیر چرخ تراکتور رفت. دوا و درمان گاهی خیلی گران بود. برادرم جالو و همسرش جنان (۲۳)، فرزندشان را که از یک بیماری ارثی رنج می برد از دست دادند. آنها برای تهیه دارو یا بردن نوزاد نزد پزشک خیلی فقیر بودند، و از هشت کودکی که دنیا آوردند چهار تایشان مردند.

طلاق باعث شد بچه های خواهرم از او جدا شوند. در جامعه ایزدی، درست مثل بقیه عراق، زنان بعد از اتمام ازدواج، حقوق چندانی ندارند، اهمیتی هم ندارد که در پایان یک ازدواج، چه اتفاقی افتاده است. بچه های دیگر در جنگ مردند. من درست دو سال پس از جنگ خلیج فارس و پنج سال پس از جنگ ایران و عراق به دنیا آمدم، جنگ هشت ساله بیهوده ای که به نظر می رسید خواست صدام را برای شکنجه مردم خودش بیش از هر چیز دیگری اقناع می کرد. خاطرات این کودکان، کسانی که هرگز آنها را

نخواهیم دید، همچون ارواح در خانه‌ها پرسه می‌زدند. پدرم وقتی بزرگ‌ترین پسرش را در جنگ از دست داد گیس هایش را برید و گرچه نام او را روی یکی دیگر از برادرانم گذاشتند، اما فقط می‌توانست او را حزنی، به معنی «اندوه» صدا بزند.

ما زندگی مان را بر اساس فصل برداشت و تعطیلات ایزدی‌ها برآورد می‌کردیم. فصل‌ها می‌توانستند بی‌رحم باشند. در زمستان، گذرهای باریک کوچه با گل سفت و سیمان مانند پر می‌شد که کفش‌ها را از پایت در می‌آورد. تابستان‌ها هم گرما بیداد می‌کرد و مجبور بودیم شب‌ها به مزرعه برویم تا اینکه خطر کنیم در روز زیر آفتاب از حال برویم. گاهی برداشت محصول ناامیدکننده بود، و وقتی این اتفاق می‌افتاد ملالت تا ماه‌ها کش می‌آمد، تا دور بعدی که باز دانه میکاشتیم. دفعه بعد اهمیتی نداشت چقدر برداشت کنیم، پول کافی در نمی‌آوردیم. ما با سختی‌های گرفته بودیم - خرکش کردن کیسه‌های محصول به بازار و خیره ماندن به مشتریانی که سبزیجات را توی دست‌شان این طرف و آن طرف می‌کردند و بعد راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند - با هر چه می‌فروختیم و نمی‌فروختیم. گندم و جو بیشترین عایدی را داشت. پیاز هم فروش می‌رفت اما نه زیاد. بسیاری سال‌ها مجبور می‌شدیم گوجه‌های خیلی رسیده و له شده مان را به احشام بدهیم، فقط برای اینکه مثل بار اضافی روی دستمان نمانند.

با این همه، مشقت مهم نبود، و من هرگز نمی‌خواستم در جایی دیگر غیر از کوچو زندگی کنم. ممکن بود گذرها در زمستان پر گل و لای باشند، اما کسی مجبور نبود برای دیدن کسانی که دوستشان داشت جای دوری برود. در تابستان، گرما خفه‌کننده بود، اما معنی‌اش این بود که همه ما روی پشت بام کنار هم می‌خوابیدیم، و با همسایه‌های دیگر روی پشت بام‌ها می‌گفتیم و می‌خندیدیم. کار کردن روی زمین سخت بود، اما در آمدمان برای یک زندگی شاد و ساده کفایت می‌کرد. در بچگی عاشق روستایم بودم. بازی مورد علاقه‌ام، ساختن ماکت کوچه با جعبه‌های دور ریخته و آت و آشغال بود. من و کاترین، خانه‌های مدل را با عروسک‌های چوبی دست‌ساز پر می‌کردیم و بعد عروسک‌هایمان با هم ازدواج می‌کردند. قطعاً پیش از هر عروسی، عروسک‌های دختر، خانه‌ای را که از جعبه پلاستیکی گوجه برایشان درست کرده بودم و جایی را که مثلاً آرایشگاه کرده بودم، می‌دیدند.

مهم‌ترین دلیل اینکه من هرگز کوچو را ترک نکردم، این بود که خانواده‌ام آنجا بودند. ما خودمان یک روستای کوچک بودیم. من هشت برادر داشتم: الیاس بزرگ‌ترین‌شان، مانند یک پدر بود. خیری (۲۴) اولین نفری بود که زندگی‌اش را برای نگرانی‌های مرزی - و در واقع برای کمک به خانواده - به خطر انداخت. پسه (۲۵) کله شق و وفادار هرگز نمی‌گذاشت اتفاقی برای ما بیفتد. دیگری مسعود بود، که وقتی بزرگ شد مکانیکی زیر دست و یکی از بهترین فوتبالیست‌های کوچو شد. و برادر دوقلویش سعود، یک خواربارفروشی کوچک در روستا باز کرد. جالو، سفره دلش را پیش همه باز می‌کرد، حتی غریبه‌ها. سعید لبریز از زندگی بود و مایه دردسر و در آرزوی قهرمان شدن، و حزنی خیالباف بود، کسی که همه ما برای جلب مهربانی‌اش با هم رقابت می‌کردیم. دو خواهرم - دیمال مادروار و آرام و آدکی که یک روز با برادرانم جروب‌بحث کرد تا به او، به عنوان زن، اجازه بدهند با وانت‌مان رانندگی کند و بعد توی حیاط، بالای سر بره‌ای که مرده بود گریه کرد. هنوز در خانه بودند و خالد، ولید و حاجی (۲۶) (برادران ناتنی‌ام) و نواف (۲۷)، هالام (۲۸) و هائیم (۲۹) (خواهران ناتنی‌ام) نیز همه پیش ما زندگی می‌کردند.

کوچه جایی بود که مادرم شامی، مثل همه مادران خوب، زندگی‌اش را برای اینکه مطمئن شود ما امیدواریم و کم و کسری در زندگی نداریم، فدا کرد. آنجا آخرین جایی نیست که او را دیدم، بلکه هر روز می‌بینمش هر روز به او فکر می‌کنم. حتی در سخت‌ترین سال‌های تحریم‌ها، مطمئن می‌شد که تمام مایحتاج ما فراهم شده باشد. وقتی پولی برای دوا و درمان نداشتیم، به ما جو می‌داد تا به مغازه دار بدهیم و به جایش آدامس بگیریم. وقتی بازرگانی به کوچو می‌آمد و در بساطش لباسی داشت که توان خریدش را نداشتیم، مادر با یک تعریف و تمجید سر به سرش می‌گذاشت. و وقتی یکی از برادرانم درباره قرض‌هایی که خانواده داشت نک و نال می‌کرد، مادر دستش می‌انداخت که: «لااقل اینجا اولین خونه‌ایه که وقتی اون‌ها به کوچو می‌آن بهش سر می‌زنند.»

او در فقر بزرگ شد، و هرگز نمی خواست ما فقیر و محتاج باشیم، اما روستاییان هر گاه که می توانستند کمکمان می کردند و به ما مقداری آرد یا کوسکوس (۳۰) می دادند. موقعی که خیلی کوچک بودم، یکبار مادرم با کمی آرد در کیسه اش از آسیاب آمد که عمویش سلیمان جلویش را گرفت و پرسید: «می دونم شما به کمک نیاز دارین ولی چرا هیچ وقت پیش من نمی آید؟» او سرش را تکان داد و گفت: «ما خویم، عمو، هر چی بخوایم داریم.» اما سلیمان اصرار کرد: «من گندم اضافی دارم، باید کمی ازم بگیرید.» و چیزی که بعدش دیدیم، چهار قوطی بزرگ پر از گندم بود که برایمان فرستاد و آن قدری بود که تا دو ماه با آن نان درست کنیم. مادرم از نیاز به کمک خواستن احساس شرمندگی کرد؛ چشمانش پر اشک شد و قسم خورد که زندگی ما را بهتر از اینی که هست خواهد کرد. و هر روز که گذشت این کار را کرد. حضور او حتی وقتی تروریست ها در نزدیکی مان بودند اطمینان بخش بود. او هر روز به ما می گفت: «خدا از ایزدی ها محافظت می کنه.»

خیلی چیزها مرا به یاد مادرم می اندازد. رنگ سفید، لطیفه های خوب و شاید جانانه. همین طور طاووس که ایزدی ها آن را نشانه ای مقدس می دانند و دعاها کوتاهی که وقتی تصویر پرنده را می بینیم با خود زمزمه می کنیم. بیست و یک سال مادرم در کانون هر روزمان بود. هر صبح، زود بیدار می شد و نان می پخت، روی چهار پایه ای کوتاه، توی حیاط، جلوی تنور می نشست، چانه های خمیر را صاف می کرد و آنها را به دیوار تنور می زد تا پف کنند و تاول بزنند و بعد آماده فرود آمدن در کاسه های کره طلایی گوسفند شوند.

بیست و یک سال، هر صبح با صدای زدن آرام خمیر به دیواره تنور و بوی علف مانند کره بیدار شدم که به من می گفت مادرم در همان نزدیکی است. نیمه خواب، جلوی تنور به او ملحق می شدم، در زمستان دستمان را کنار آتش گرم می کردم و با او درباره همه چیز حرف می زدم - مدرسه، عروسی ها، جنگ و دعوا با خواهرها و برادرها. تا سال ها فکر می کردم مارها بچه هایشان را روی سقف حلبی حمام بیرونمان می گذارند. با در آوردن صدای فش فش مار، به اصرار می گفتم: «من صدایشون رو شنیدم!» اما او فقط به من، به کوچک ترین بچه اش، لبخند می زد. خواهرها و برادرهایم مسخره ام می کردند: «نادیا، تنهایی دوش گرفتن خیلی ترسناکه!» زمانی که یک بچه مار روی سرم افتاد، به این فکر افتادیم که حمام را بازسازی کنیم و من مجبور بودم بپذیرم آنها حق دارند که می گویند تنهایی دوش گرفتن ترس دارد و هیچ وقت دلم نمی خواست تنها باشم.

لبه های سوخته نان تازه را میکندم و برایش از برنامه هایی که در زندگی داشتم می گفتم. طولی نمی کشید که در سالن آرایش کار می کردم و در نظر داشتم توی خانه مان سالنی راه بیندازم. این طوری به اندازه کافی پول داشتیم که سرمه و سایه چشم که خارج از کوچو خیلی محبوب بود و به وفور استفاده می شد، داشته باشیم. آن وقت می توانستم وقتی از مدرسه راهنمایی به خانه می آمدم آرایش کنم. مادر با سر حرف هایم را تأیید می کرد. نان داغ را توی پارچه می پیچید و می گفت: «نادیا، فقط هیچ وقت ترکم نکن.» من همیشه جواب می دادم: «مطمئن باش هیچ وقت ترکت نمی کنم.»

ایزدی ها معتقدند قبل از اینکه خدا انسان را خلق کند، هفت ملکوت را آفریده که اغلب فرشتگان نامیده می شوند و مظهر خودش هستند. بعد از شکل گیری دنیا از تکه های مروارید مانند گرد، خدا فرشته مقربش ملک طاووس (۳۱) را به زمین فرستاد، جایی که او شکل طاووس را گرفت و جهان را از روی رنگ های درخشان پرهایش نقاشی کرد. این داستان روی زمین ادامه می یابد؛ ملک طاووس، آدم، اولین انسان را می بیند، کسی که خدا او را جاویدان و بی نقص ساخته و فرشتگان درباره تصمیم خداوند تشکیک و کشمکش دارند. ملک طاووس می گوید اگر آدم دوباره ساخته شده، نمی تواند جاودانی و بی نقص باشد. او مجبور است گندم بخورد، چیزی که خداوند آن را منع کرده است. خدا به فرشتگانش می گوید اراده او بر این است که سرنوشت دنیا را در دستان

ملک طاووس قرار دهیم، آدم گندم می خورد و از بهشت رانده می شود و نسل دوم ایزدی ها در دنیا متولد می شوند. ملک طاووس برای اثبات شایستگی اش به خداوند، واسطه بین خدا و زمین و ارتباط میان انسان و بهشت می شود. وقتی ما عبادت می کنیم، اغلب ملک طاووس را دعا می کنیم و مراسم سال نو ما روزی است که او از بهشت به زمین فرود آمد. تصاویر رنگی طاووس، زینت بخش بسیاری از خانه های ایزدیان است، و به ما یاد آور می شود که وجود ما از سر حکمت الهی اوست. ایزدیان، ملک طاووس را به خاطر سر سپردگی بی پایانش به خدا و به خاطر ارتباط ما با خدایمان دوست دارند. اما مسلمانان عراق برای اینکه هیچ ریشه واقعی در روایات ما نمی یابند، ملک طاووس را خوار می شمارند و عبادت ما را زیر سوال می برند.

آزاردهنده است که بگوییم ایزدی ها حتی یک کلمه هم به این تهمت ها پاسخ نمی دهند، اما بسیاری از مردم عراق، با شنیدن قصه ملک طاووس، ما را شیطان پرست می خوانند. آنها می گویند ملک طاووس، مانند ابلیس فرشته اصلی خداوند تجسم شیطان در قرآن است. آنها معتقدند که فرشته ما (ملک طاووس، آدم و از این رو خدا را به مبارزه طلبید. بعضی متون که معمولاً به قلم محققان خارجی عمدتاً نا آشنا با سنت شفاهی ایزدی در اوایل قرن بیستم نوشته شده اند، می گویند ملک طاووس برای اینکه از سجده در پیش پای آدم امتناع کرد روانه جهنم شد. این تفسیر عواقب وحشتناکی دارد. داستانی که ما برای توضیح جوهره ایمانمان استفاده می کنیم و هر چیز خوبی که درباره مذهب ایزدی فکر می کنیم، همان داستان را برخی برای توجیه نسل کشی علیه ما استفاده می کنند.

این بدترین دروغی است که درباره ایزدیان می گویند، و فقط این هم نیست. آنها می گویند ایزدی مذهبی «واقعی نیست»، زیرا ما هیچ کتاب مقدسی نداریم؛ زیرا بعضی از ما چهارشنبه ها حمام نمی کنیم - روزی که ملک طاووس برای اولین بار به زمین آمد و روز استراحت و دعا کردن ماست. آنها می گویند ما نجس و کافر هستیم چون رو به خورشید دعا می خوانیم. اعتقاد ما به تناسخ که به ما برای کنار آمدن با مرگ و حفظ اجتماعمان کمک می کند، توسط این دست مسلمانها رد می شود زیرا هیچ یک از باورهای ابراهیمی به آن اعتقاد ندارند. بعضی از ایزدیه ها خوردن برخی خوراکی ها مانند کاهو امتناع می کنند و به دلیل عادت های عجیب شان تحقیر می شوند. بعضی ها لباس آبی نمی پوشند چون آن را رنگ ملک طاووس و بسیار مقدس می دانند، و حتی این انتخاب هم مورد تمسخر قرار می گیرد.

در کوچو که بزرگ می شدم چیز زیادی درباره دینم نمی دانستم. فقط بخش کوچکی از جمعیت ایزدی در کاست های (طبقات) دینی متولد شده اند. شیخ ها و مسنها کسانی هستند که به دیگر ایزدی ها درباره دین می آموزند. زمانی که نوجوان بودم خانواده ام آنقدری استطاعت مالی داشت که مرا برای غسل تعمید به لالش ببرد و من می توانستم از این سفرها برای یادگیری از آن شیوخ استفاده کنم.

یورش ها و آزار و اذیت ها، ما را پراکنده کرد و جمعیتمان کم شد. حتی برایمان سخت شد که روایاتمان را به صورت شفاهی گسترش بدهیم - کاری که همیشه می کردیم. ما همچنان تحت لوای رهبران دینی ایزدی زندگی می کردیم، و واضح بود که در دستان اشتباه [ناخلف]، دین ما می توانست به راحتی بر علیه ما استفاده شود.

کودکان ایزدی آموزه های مشخصی داشتند. من درباره تعطیلات ایزدی می دانستم، گرچه این دانستن بیشتر محدود به ظاهر جشن ها و مراسم ها می شد و از حکمت آنها چیزی نمی دانستم. می دانستم در سال نو ایزدی تخم مرغ رنگ می کنیم، بر سر قبور درگذشتگان می روییم و در معابدمان شمع روشن می کنیم. می دانستم که اکتبر بهترین ماه برای رفتن به لالش است؛ درهای مقدس در منطقه شیخان (۳۲) جایی که بابا شیخ، مهم ترین رهبر روحانی ما، و بابا چاویش (۳۳) نگهبان زیارتگاه آنجا، به زائران خوشامد می گفتند. در دسامبر، سه روز برای کفاره گناهانمان روزه می گرفتیم. دیگر اینکه ازدواج با غیر هم دین و نیز تغییر دین مجاز نبود. به ما درباره ۷۳ فتوای گذشته علیه ایزدیه ها یاد می دادند، و این روایات آزار و اذیت ایزدیان با روایاتی مقدس درباره چیستی و هویت ما درهم

می آمیختند. می دانستم که دین در فطرت انسان نهفته است، و انسان برای این متولد شده که از آن محافظت کند و من هم یکی از آنها بودم.

مادرم به ما یاد داد چگونه دعا کنیم - صبح ها رو به خورشید، در طول روز به سوی لالش، و شب ها به سمت ماه. در آنها اصولی بسیار منعطف جاری بود. دعا کردن یکجور بیان شخصی بود، نه کاری سخت یا تشریفات مذهبی پوچ. شما می توانید توی دلتان یا با صدای بلند دعا کنید، می توانید تنهایی یا گروهی دعا کنید؛ در گروهی که همه هم باور با شما باشند. نیایش کنندگان با حرکاتی مانند بوسیدن دستبند سفید و قرمزی که اکثر زنان و مردان ایزدی بر مچشان دارند، یا به طور خاص، مردان، با بوسیدن گردنبنده سفید سستی زیر لباسشان، با دعا همراهی می کنند.

بیشتر ایزدی هایی که با آنها بزرگ شدم، سه بار در روز دعا می کردند؛ دعا کنندگان می توانستند هر جایی این کار را بکنند. خیلی بیشتر از آنکه در معابد دعا کنم، در زمین ها، روی بام، حتی در آشپز خانه موقع کمک به مادرم، دعا می کردم. بعد از خواندن چند سطر دعای مرسوم در ستایش خدا و ملک طاووس، هر چه می خواهی می توانی بگویی. مادرم به ما می گفت: «به ملک طاووس بگو چه چیزی آزارت میده» و حرکات را یادمان می داد: «اگر نگران کسی هستی که دوستش دارد یا از چیزی می ترسید بهش بگید. اینها چیزهایی هستند که ملک طاووس می تونه به شما کمک کنه.» من همیشه برای آینده ام به تمام کردن مدرسه و باز کردن آرایشگاه و آینده خواهران و برادران و مادرم دعا می کردم. حالا برای نجات دین و مردم دعا میکنم.

ایزدی ها مدت ها این طور زندگی کردند، و به دین و محتوایی که امروزه دارد از اجتماعات دیگر حذف می شود افتخار می کردند. ما هیچ جاه طلبی ای برای زمین یا قدرت بیشتر نداشتیم، و هیچ چیزی در دین به ما امر نمی کرد که بر غیر ایزدی ها غلبه کنیم و دینمان را گسترش دهیم. هیچ کس نمی تواند در هیچ صورتی دینش را به ایزدی تغییر بدهد. اما در زمان کودکی ام، جامعه ما کم کم داشت عوض می شد. روستاییان صاحب تلویزیون شدند. قبل از اینکه دیش های ماهواره به ما امکان تماشای سریال های آبکی تُرکی و اخبار کُردی را بدهد، فقط تلویزیون دولتی را نگاه می کردیم. وقتی اولین ماشین لباسشویی مان را خریدیم، برایمان در حکم یکجور شعبده بازی بود، و با وجود اینکه آن را داشتیم، مادرم هنوز لباس ها و روسری های سفید را به شیوه قدیم با دست می شست. بسیاری از ایزدی ها به ایالات متحد، آلمان یا کانادا مهاجرت کردند، و ارتباطاتی را با دنیای غرب برقرار کردند. و قطعاً نسل من هم کاری را می کرد که والدینم حتی خوابش را هم نمی دیدند؛ رفتن به مدرسه.

اولین مدرسه کوچو در دهه ۱۹۷۰ در زمان حکومت صدام ساخته شد. فقط تا کلاس پنجم داشت و درس ها به عربی بود نه کردی، و به شدت ناسیونالیستی. برنامه آموزشی دولت درباره این بود که چه مذهب و چه چیزهایی در عراق مهم است و باید از آنها پیروی کرد. هیچ اثری از فرهنگ ایزدی در کتاب های تاریخ مدرسه دیده نمی شد و گردها نیز تهدیدی علیه دولت نشان داده می شدند. من تاریخ عراق را می خواندم در حالی که سلسله جنگ هایی در آن شرح داده می شد که سربازان عرب را علیه مردمی که می خواستند استقلال داشته باشند به مبارزه وامی داشت. درس تاریخ ما پر از خون و خشونت بود؛ هدفش این بود که ما به کشور و رهبران قدرتمندان که استعمارگران انگلیسی را بیرون و پادشاهی را سرنگون کردند افتخار کنیم. اما این درس ها تأثیری معکوس روی من داشت. بعدها فکر کردم آن کتاب ها حتماً یکی از دلایلی است که همسایگان ما به داعش پیوستند یا موقعی که تروریست ها به ایزدیان حمله کردند هیچ عکس العملی نشان ندادند. کسی که در مدارس عراقی درس خوانده باشد، فکر نمی کرد که ما حق داشتیم از دین مان محافظت کنیم، یا در کتاب ها هیچ چیز بد یا حتی عجیبی درباره آن جنگ های بی پایان وجود نداشت. از روز اول مدرسه، درس های خشونت آمیز به ما یاد داده بودند.

کودک که بودم کشورم مرا سردرگم می کرد. به نظر می رسید جزیره ای است که از سرزمین هایی مختلف ساخته شده، جایی که ما چند دهه در تحریم و جنگ و سیاست های غلط اسیر بودیم و اشغالگری ها، همسایگان را از هم جدا کرد. در منتهی الیه شمال

عراق، کردها رویای استقلال در سر می‌پروراندند. جنوب بیشتر شامل شیعیان بود که حالا مذهب اصلی کشور و اکثریت سیاسی را در اختیار داشتند. و در وسط، سنی‌های عرب که زمانی همراه صدام حسین بر کشور چیره شدند و حالا علیه اش می‌جنگیدند. یک نقشه ساده با سه نوار رنگی توپر کم و بیش افقی در طول کشور. ایزدی‌ها در آن جایی نداشتند، یا دست بالا، به عنوان «دیگران» به نقشه الصاق شده بودند. ترسیم واقعیت عراق به عنوان نقشه سخت است و این حتی می‌تواند افرادی را هم که آنجا زاده شده‌اند سر در گم کند. تا وقتی که بزرگ می‌شدم، یاد نمی‌آید روستاییان کوچو درباره سیاست زیاد حرف بزنند. ما بیشتر نگران زمین و محصولات بودیم، ازدواج اهالی، شیر دهی گوسفندان - چیزهایی که روستاییان درک می‌کردند و با آن سروکار داشتند. به نظر می‌رسید دولت مرکزی، غیر از مواردی مانند کمپین‌های جذب نیروهای ایزدی برای مبارزه در جنگهایشان و ملحق شدن به حزب بعث، به ما بی‌توجه است. اما ما به اینکه اقلیت بودن در عراق چه معنایی دارد زیاد فکر نمی‌کردیم. در میان تمام گروه‌های دیگر موجود در نقشه، آن طبقه بندی «دیگر» که شامل ایزدی‌ها روی نقشه می‌شد، تپه‌های رنگی بود که دور آن سه خط افقی پیچ و تاب می‌خورند.

در شمال شرقی کوچو، نقطه چین نزدیک مرز جنوبی کردستان عراق، جایی بود که ترکمن‌های شیعه و سنی زندگی می‌کردند. مسیحیان - و در میان آنها، آشوری‌ها، کلدانی‌ها و ارمنی‌ها اجتماعاتی پراکنده در کل کشور بودند، به خصوص در دشت نینوا جاهای دیگر، به صورت نقطه نقطه، نشانگر موقعیت گروه‌هایی کوچک مانند کاکه‌ای‌ها (۳۴)، شبک‌ها (۳۵)، کولی‌ها و مندائیان (۳۶) بود و هیچ اشاره‌ای به عرب‌های آفریقایی و هور (۳۷) نشده بود. شنیده‌ام که جایی در بغداد، هنوز اجتماع کوچکی از یهودیان عراقی وجود دارد. قومیت و مذهب در هم می‌آمیزند؛ به طور مثال، بیشتر کردها سنی هستند، اما بر ایشان هویت کردی در اولویت است. بسیاری از ایزدی‌ها، ایزدی را هم هویت قومی و هم هویت مذهبی می‌دانند. بسیاری از اعراب عراق، مسلمان شیعه یا سنی هستند و این دو قطب باعث جنگ‌های بسیاری شده است. بخشی از این جزئیات در کتاب‌های تاریخ عراق آمده است.

برای رفتن به مدرسه مجبور بودم در جاده خاکی کناره روستا پیاده بروم و از کنار خانه بشار (۳۸) که پدرش به دست القاعده کشته شده بود رد شوم؛ و از کنار خانه ای که در آن متولد شدم و جایی که پدرم و سارا زندگی می‌کردند بگذرم؛ و سرانجام از کنار خانه دوستم والا (۳۹) عبور کنم. والا دختری زیبا با صورت گرد و رنگ پریده بود که با رفتار آرام اش سرکشی مرا متعادل می‌کرد. هر روز صبح می‌دوید تا در راه مدرسه به من ملحق شود. تنها رفتن خیلی بد بود. بسیاری از خانواده‌ها در حیاطشان سگ داشتند، و حیوانات زیادی در باغها بودند که هر کسی از مقابلشان رد می‌شد برایش دندان نشان می‌دادند و پارس می‌کردند. اگر دری باز بود، سگ‌ها دنبالمان می‌گذاشتند و آرواره‌هایشان را برای گاز گرفتن باز می‌کردند. خب، آنها حیوانات خانگی نبودند؛ سگ‌های خطرناکی بودند و من و والا هم با سرعت فرار می‌کردیم و خیس عرق و نفس زنان به مدرسه می‌رسیدیم. فقط سگ پدرم بود که مرا می‌شناخت و کاری بهم‌ان نداشت.

مدرسه ما ساختمانی ملال‌انگیز بتنی بود، که پوست‌های رنگ‌ورورفته به دیوارهایش داشت و باغچه کوچک و خشک حیاط مدرسه را دیواری کوتاه احاطه کرده بود. شکل و ظاهرش مهم نبود. همین که می‌توانستی درس بخوانی و دوستانت را آنجا ببینی برای ما مثل معجزه بود. در باغچه حیاط، من، والا و کاترین با چند دختر دیگر، «زیر خاکی» بازی می‌کردیم؛ چیزی را زیر خاک قایم می‌کردیم - تپله، سکه، یا یک قوطی سودا - بعد مثل دیوانه‌ها در اطراف می‌دویدیم و زمین باغچه را می‌کنندیم تا معلم سرمان فریاد می‌کشید که دست هایتان پر خاک شده و مادران کف‌ری می‌شود. هر چیزی در خاک پیدا می‌کردی مال خودت بود، که البته در پایان همیشه به گریه ختم می‌شد. این یک بازی قدیمی بود و حتی مادرم هم در بچگی انجام می‌داد.

تاریخ با وجود تمام سانسورها و نادیده گرفتن‌هایش، موضوع مورد علاقه‌ام بود و بر دیگر دروس برتری داشت. انگلیسی‌ام از همه درسها ضعیف‌تر بود. سخت تلاش می‌کردم دانش آموز خوبی باشم. می‌دانستم وقتی درس می‌خوانم، برادرها و خواهرهایم مشغول کار روی زمین هستند. مادرم هم فقیرتر از آنی بود که مثل بقیه دانش‌آموزها برایم کیف بخرد، ولی من

شکایتی نداشتم. دوست نداشتم از او چیزی بخواهم. ما مدرسه راهنمایی نداشتم بنابراین وقتی مادرم پول کرایه ماشین نداشت که مرا به مدرسه ای که چند روستا آن طرف تر بود بفرستد، دوباره کار کردن روی زمین را شروع کردم و منتظر بودم و دعا می‌کردم مدرسه ای که دارند می‌سازند زودتر تمام شود. جایی برای شکایت نبود، چون در آمد زیادی نداشتم و من هم تنها بچه کوچو نبودم که والدینش نمی‌توانست او را به مدرسه بفرستد.

بعد از حمله صدام به کویت در ۱۹۹۱، سازمان ملل، عراق را تحریم کرد و امیدوار بود که این موضوع قدرت رئیس جمهور را کم کند. تا بزرگ نشدم نمی‌دانستم چرا تحریم می‌کنند. تنها کسانی که در خانه مان دربار صدام حرف می‌زدند برادرانم حزنی و مسعود بودند، و وقتی سخنرانی‌های او پخش می‌شد و کسی غر می‌زد، همان طور که چشمشان به تلویزیون دولتی بود هیس هیس می‌کردند. صدام سعی می‌کرد وفاداری ایزدی‌ها را به خودش جلب کند بنابراین آنها هم علیه کردها، طرف او را می‌گرفتند و در جنگ‌هایش می‌جنگیدند، اما این برای او کافی نبود و خواستار پیوستن ما به حزب بعث و عرب نامیدن خودمان بود.

گاهی تمام چیزی که در تلویزیون نشان داده می‌شد فقط صدام بود، که پشت میزی نشسته بود و سیگار می‌کشید و با محافظ سبیلویش چیزهایی راجع به ایران می‌گفت و از نبردها و ذکاوت جنگی اش صحبت می‌کرد. ما از هم می‌پرسیدیم: «دوباره چی حرف می‌زنه؟» و همه شانه بالا می‌انداختند. در قانون اساسی هیچ اشاره ای به ایزدی‌ها نشده بود و هر نشانه ای از شروع به چنین حرکتی، درجا محکوم می‌شد. گاهی از تصاویری که در تلویزیون می‌دیدم خنده ام می‌گرفت مثلاً دیکتاتور با آن کلاه مسخره‌اش - اما برادرانم تذکر می‌دادند که دست از این کار بردارم. مسعود می‌گفت: «اونها مواظب هستن. خیلی مراقب باش که چی می‌گی.» چشم و گوش دستگاه استخبارات [اطلاعات] صدام همه جا وجود داشت.

آن زمان، تمام آنچه می‌دانستم این بود که عراقی‌های عادی، نه نخبگان سیاسی و مطمئناً نه خود صدام، بیش از همه از تحریم‌ها در عذاب هستند. بیمارستانها دچار کمبود و بازارها در حال سقوط بود. دارو گران‌ترین چیز بود، و آرد جایش را به سنگ گچی داد که اغلب در درست کردن سیمان به کار می‌رفت. بدتر شدن اوضاع مدارس و دانشگاه‌ها هم مثل روز روشن بود. یک زمانی، نظام آموزشی عراق از تمام خاورمیانه دانشجو جذب می‌کرد اما تحت فشار تحریم‌ها این موضوع به کل برچیده شد. حقوق معلمان به حداقل کاهش یافت، بنابراین با اینکه پنجاه درصد مردان عراقی بیکار بودند، پیدا کردن معلم دشوار شد. وقتی من به مدرسه رفتم، تعداد معدودی معلم به کوچو آمدند. عرب‌های مسلمانی که در مدرسه زندگی می‌کردند به معلمان ایزدی پیوستند که برای من مانند قهرمان‌ها بودند، و سخت تلاش می‌کردم که نظر آنها را جلب کنم.

در زمان حضور صدام در رأس قدرت، مدرسه هدفی مشخص داشت: پیشنهاد نظام آموزش و پرورش دولتی به ما، برای اینکه هویت ایزدی‌مان را پاک کنند. این موضوع در هر درس و کتابی مشخص بود که هیچ اشاره ای به ما، به اجدادمان، مذهب یا فتواها و تهدیدهایی که علیه ما روا شده بود، نداشت. با اینکه ایزدی‌ان کردی حرف می‌زدند، درس‌های ما به زبان عربی بود. گردی زبان معترضان استقلال طلب بود و کردی حرف زدن ایزدی‌ها حتی می‌توانست تهدید بیشتری برای دولت باشد. همچنان مشتاقانه هر روزی که می‌توانستم، به مدرسه می‌رفتم و خیلی زود هم عربی یاد می‌گرفتم. حس نمی‌کردم با آموختن عربی یا خواندن تاریخ سانسور شده دولتی، صدام را تایید یا به ایزدی‌ان خیانت می‌کنم؛ برعکس، حس قدرت و ذکاوت داشتم. هنوز در خانه کردی حرف می‌زدم و به کردی نیایش می‌کردم. وقتی برای والا و کاترین، دوتا از بهترین دوستانم، یادداشت می‌نوشتم، به کردی بود و هرگز خودم را غیر ایزدی نمی‌نامیدم. می‌توانستم بگویم اهمیتی ندارد که چی یاد می‌گیریم؛ مهم، مدرسه رفتن بود، اینکه همراه بقیه بچه‌ها در کوچه تحصیل کنیم. روابط کشور ما و دنیای خارج در حال عوض شدن و جامعه در حال رشد بود. ایزدی‌های جوان پایبند دلبسته دین شان بودند اما در عین حال می‌خواستند بخشی از دنیا نیز باشند. مطمئن بودم وقتی بزرگ شویم، ما معلمان نسل بعدی‌مان خواهیم بود، وقایع ایزدی را وارد درس‌های تاریخمان خواهیم کرد، حتی نامزد مجلس خواهیم شد و برای احقاق حق ایزدی‌ان، به پایتخت فشار خواهیم آورد. حس می‌کردم که طرح صدام برای محو و ریشه کن کردن ما نتیجه عکس خواهد داد.

در سال ۲۰۰۳، چند ماه بعد از مرگ پدرم، آمریکایی‌ها به بغداد حمله کردند. ماهواره نداشتیم تا وضعیت نبرد را ببینیم، تلفن همراه هم نداشتیم که با بقیه نقاط کشور در ارتباط باشیم، بنابراین کم کم و به مرور زمان فهمیدیم که صدام چقدر سریع سقوط کرد. نیروهای ائتلاف با سروصدا از فراز کو چو به سمت پایتخت پرواز می کردند، و غرش هواپیماها ما را از خواب بیدار می کرد. اولین بار بود که هواپیما می دیدم. آن زمان هیچ نظری نداشتیم که جنگ چقدر طول میکشد و چقدر روی عراق تأثیر می گذارد، ولی دست کم این امید را داشتیم که بعد از صدام، راحت تر بشود اجاق گاز خرید.

آنچه از ماه های اولیه حمله آمریکا، بیش از همه در خاطرم مانده، از دست دادن پدرم و یک چیز دیگر است. در فرهنگ ایزدی، وقتی کسی می میرد به خصوص اگر مرگی ناگهانی داشته باشد. عزاداری تا مدتی ادامه می یابد و کل روستا را دربر می گیرد. در چنین مواقعی، همسایه ها، خانواده و دوستان متوفا، از زندگی عادی شان دست می کشند، خانه ها و مغازه ها حالت سوگوارانه به خود می گیرند و نماد عزا در خیابان ها به چشم می خورد، انگار همه جا خاک مرگ پاشیده باشند. عروسی ها لغو می شود، جشن های تعطیلات به داخل خانه ها محدود می شود و زنان سیاه می پوشند. در این مواقع، ما با شادی مثل دزد رفتار می کنیم که مجبوریم مقابلش بایستیم و اجازه ورود ندهیم. می دانیم شادی چقدر می تواند به آسانی خاطره عزیز از دست رفته را بزاید یا وقتی که باید ناراحت باشیم، حواسمان را به چیزهای خوب و خوش پرت کند. این است که تلویزیون ها و رادیوها هم خاموش می شوند و اهمیتی ندارد که چه اتفاقی در کشور دارد می افتد.

پدرم چند سال پیش از مرگش، من و کاترین را به کوه سنجار برد تا سال نو ایزدی را جشن بگیریم. این آخرین باری بود که با او در کوه بودم. سال نو ما در آوریل است، درست موقعی که تپه ها در شمال عراق با گیاهان سبز نارس می درخشند و سرمای گزنده هوا جایش را به خنکایی لذت بخش می دهد؛ درست قبل از اینکه گرمای تابستان مثل اتوبوسی که با سرعت از کنارت رد می شود غافلگیرت کند. آوریل ماهی است که یک برداشت پرسود، ماه های بیرون از چهاردیواری خانه و خوابیدن روی پشت بام و همین طور خلاص شدن از سرما و اتاق های شلوغ را نوید می دهد. ایزدی ها با طبیعت در رابطه ای تنگاتنگ هستند. طبیعت به ما غذا می دهد، پناهمان می دهد، و وقتی می میریم، بدنمان را دربر می گیرد و جزئی از زمین می شویم. سال نو برای ما یاد آور این هاست. در آغاز سال نو، به دیدار کسی که آن سال برای خانواده چوپانی کرده، گوسفندها را به چرا برده و از این زمین به زمین دیگری رفته تا آنها را سلامت و پروار نگه دارد می رویم. بخش هایی از این کار جالب است. چوپانها بیرون زیر پتوهای دستباف می خوابند و خیلی ساده زندگی می کنند. روی همین اصل، وقت زیادی برای فکر کردن و نگرانی کمتری درباره هر چیزی دارند. در عین حال کارشان سخت و فرساینده است، و همیشه دور از خانه و دلتنگ خانواده اند. ما هم دلمان برایشان تنگ می شود و منتظریم به کوچو برگردند. یک سال مادرم برای چوپانی گوسفندها رفت و من در میانه تحصیل بودم. آنقدر از این بابت پریشان بودم که در بعضی از درسهایم ناموفق بودم. وقتی برگشت، بهش گفتم: «من بدون تو کورم.»

آن سال نو آخر با پدرم، من و کاترین پشت وانت نشسته بودیم و پدرم و الیاس جلو بودند. هر از گاه ما را از توی آینه نگاه می کردند که یک وقت بی احتیاطی نکنیم. مناظر مه آلود علف های خیس بهاری و گندم های طلایی به سرعت از جلوی چشم ما رد می شدند. دست همدیگر را گرفته بودیم و حرف های درگوشی می گفتیم. از وقایع روز، داستان های جعلی و یک کلاغ چهل کلاغ می ساختیم که بعد بتوانیم آنها را برای بچه هایی که در خانه منتظر بودند تعریف کنیم. تا جایی که آنها دل می دادند، داستانمان می توانست سرگرم کننده ترین حرفی باشد که داشتیم، حرفی غیر از زمین و مدرسه و کار ماشین در جاده به سرعت می راند و بردهای نزدیک من و کاترین در پشت وانت بسته شده بود. بزرگ ترین بره ای بود که دیده بودیم. ما هم کنار او وورجه وورجه

می‌کردیم. می‌گفتیم وقتی به خانه برگردیم به آنها خواهیم گفت: «ما یک عالم شکلات خوردیم. تمام شب رقصیدیم و اصلاً نفهمیدیم کی صبح شد. باید بودید و می‌دیدید» و خوب حس حسادت را توی صورتشان نگاه می‌کردیم.

ماجراهای واقعی کمتر هیجان‌انگیز بود. پدرم به سختی به خواست ما برای شکلات تن داد، و در کوهپایه نیز، تجدید دیدار با چوپان‌ها همیشه لذت بخش بود. آن روز بره‌ای که در عقب وانت با خودمان داشتیم، به دست پدر سر بریده شد و زنها آن را پختند. گوشتی نرم و خوشمزه داشت. بعد همه رقص ایزدی کردیم، دست‌هایمان را در یک دایره بزرگ گرفتیم و چرخیدیم. سر انجام وقتی موسیقی به خاموشی رفت، در چادر خوابیدیم. چادر با حصارهای کوتاه از نی پوشیده شده بود تا از هجوم باد در امان باشد. هنگامی که هوا معتدل بود، آن حصارها را بر می‌داشتیم و در هوای باز می‌خوابیدیم. زندگی صحرایی، ساده بود. تمام چیزی که باید نگرانش می‌بودی، چیزهای دوروبرت بود، و آنها به اندازه کافی نزدیک بودند که الماس‌شان کنی.

نمی‌دانم اگر پدرم زنده بود چه حسی درباره حمله آمریکا به عراق و سقوط صدام داشت. کاش عمر طولانی تری داشت و تغییرات بزرگ عراق را می‌دید. کردها به سربازان آمریکایی خوشامد گفتند و به آنها برای ورود به عراق کمک کردند. آنها مشتاق و چشم‌انتظار عزل صدام بودند. دیکتاتور سالها کردها را هدف یورش قرار داد و در دهه ۱۹۸۰ با نیروی هوایی اش بمب‌های شیمیایی بر سرشان ریخت تا در عملیاتی که آن را انفال (۴۰) نامید، آنها را نابود کند. اما آن کشتار، کردها را متحد کرد و کوشیدند از هر راهی که می‌توانند خود را از شر دولت بغداد محافظت کنند. به خاطر واقع‌انفال، آمریکایی‌ها، انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها بر شمال مناطق کردنشین، منطقه پرواز ممنوع برقرار کردند. همین‌طور در مناطق شیعه در جنوب. کردها از آن وقت تاکنون متحدان بی‌چون و چرا بوده‌اند. تا امروز، گردها حمله سال ۲۰۰۳ آمریکا را یکجور «آزادسازی» می‌نامند و آن را آغاز دگردیسی روستاهای کوچکشان به شهرهای بزرگ مدرن - پر از هتل‌ها و ادارات و شرکت‌های نفت - در نظر می‌گیرند.

به‌طور کلی، ایزدی‌ها هم از آمریکایی‌ها استقبال کردند اما ما کمتر از کردها درباره روند زندگی مان بعد از صدام اطمینان داشتیم. تحریم‌ها زندگی ما را هم مثل دیگر عراقی‌ها سخت کرده بود و می‌دانستیم صدام دیکتاتوری است که با اعراب بر عراق حکومت می‌کند. ما فقیر بودیم، از تحصیل محروم شدیم، و خطرناک‌ترین، سخت‌ترین و کم‌درآمدترین شغل‌ها را در عراق داشتیم. اما همزمان با حضور بعضی‌ها بر سر قدرت، توانستیم در کوچو اعمال و فرایض دینی مان را انجام دهیم، در زمین‌هایمان کشاورزی کنیم و خانواده تشکیل بدهیم. ما با خانواده‌های سنی روابط نزدیکی داشتیم، به خصوص پدرخوانده‌های مسلمان که به عنوان تضمینی برای خانواده به حساب می‌آمد، و انزوا به ما آموخت که در عین تنگدستی، این روابط غنیمت و از بقیه چیزها به دردخورتر است. بغداد و اربیل، پایتخت کردستان و عراق، به نظر می‌رسید یک دنیا با کوچو فاصله دارند. تنها تصمیمی که ثروتمندان، گردها و اعراب در ارتباط با هم گرفته بودند و برای ما اهمیت داشت، این بود که ما را به حال خودمان رها کنند.

وعده‌های آمریکایی‌ها درباره اشتغال، آزادی و امنیت، باعث شد ایزدی‌ها خیلی زود و به‌طور کامل طرف آنها باشند.

آمریکایی‌ها به ما اعتماد کردند چون ما هیچ دلیلی برای وفاداری به کسانی که به چشم دشمن به ما نگاه می‌کردند نداشتیم. این چنین، بسیاری از مردان ما به کار مترجمی یا کارهایی در ارتش‌های آمریکا و عراق مشغول شدند. صدام نیز ناگزیر مخفی شد ولی چیزی نگذشت که او را پیدا کردند و به دار آویختند و نهادهای بعضی نیز برچیده شدند. عرب‌های سنی که به کوچو نزدیک بودند، قدرشان را در کشور از دست دادند، و در بخش‌های ایزدی سنجان، سیاستمداران و پلیس‌های سنی با کردها تعویض شدند.

سنجان منطقه‌ای مناقشه‌برانگیز بود و هم بغداد و هم کردستان مدعی آن بودند. این منطقه استراتژیک، نزدیک به موصل و سوریه بود و به‌طور بالقوه نیز سرشار از منابع گاز طبیعی همچون کرکوک - دیگر قلمرو مورد کشمکش در شرق عراق - احزاب سیاسی گُرد، سنجان را بخشی از سرزمین کردستان بزرگ می‌دانستند. به عقیده آنها، اگر روزی ملت کرد شکل بگیرد، بدون سنجان ناقص خواهد بود. بعد از سال ۲۰۰۳، کردهای همسو با حزب دموکراتیک کردستان، با حمایت آمریکایی‌ها و با از دست رفتن منابع ثروت

و قدرت عربهای سنی، برای پر کردن خلأ قدرت، شادمانه به سنجار آمدند. دفترهای سیاسی تأسیس و آن دفاتر را با اعضای حزب پر کردند. با افزایش شورش شیخان، آنها بودند که ایست بازرسی های جاده های ما را اداره می کردند. آنها به ما گفتند صدام اشتباه می کرد که ما را عرب مینامید؛ ما همیشه گُرد بوده ایم.

در کوچو، تغییرات بعد از ۲۰۰۳ بسیار محسوس بود. در طول چند سال، گُردها شروع به ساخت یک برج تلفن همراه کردند. بعد از مدرسه، من و دوستانم به خارج روستا می رفتیم و سازه فلزی گول پیکر آن را که در زمین کشاورزی به مانند آسمانخراش سر برافراشته بود تماشا می کردیم. برادرانم می گفتند: «بالاخره کوچو با بقیه دنیا ارتباط پیدا میکند!» از این تحول خوشحال بودیم و خیلی زود، بیشتر مردان و زنان تلفن همراه داشتند. با نصب دیش ماهواره روی بام ها، دیگر ناچار نبودیم فقط فیلم های سوری و تلویزیون دولتی عراق را تماشا کنیم. رژه ها و سخنرانی های صدام از اتاق نشیمن ما، به کل رخت بر بست. عموم جزو اولین کسانی بود که دیش ماهواره گرفت و همین که این کار را کرد، همگی در اتاق نشیمن او جمع می شدیم تا ببینیم دنیا چه خبر است. برادرانم پیگیر اخبار، به ویژه در کانال های گُردی، بودند و من معتادا یک سریال آبکی ترکی شده بودم که شخصیت هایش مدام عاشق و فارغ می شدند.

ما در برابر عرب نامیدن خود مقاومت کردیم، اما پذیرش اینکه می گفتند ما گُرد هستیم برای بعضی از ما راحت تر بود.. بسیاری از ایزدی ها، به هویت گُردی احساس نزدیکی می کردند. ما زبان و میراث قومی مشترک داشتیم و پیشرفت های سنجار بعد از آمدن کردها نیز قابل انکار نبود - گرچه این پیشرفت ها بیشتر به ایالات متحد بر می گشت تا به بارزانی. در مشاغل نظامی و ارگان های امنیتی، ناگهان به روی ایزدیها گشوده شد. بعضی از برادرها و پسر خاله و پسر عموهایم نیز برای کار به اربیل رفتند تا در هتل ها و رستورانها کار کنند - که به نظر می رسید هر روز یکی ساخته می شد. به سرعت کارگران شرکت نفت پر شدند و گردشگرانی از سایر نقاط عراق که طالب آب و هوای خنک تر، برق بیشتر و مطمئن تر یا خلاص شدن از خشونت های جاری کشور بودند، به سوی آنجا عزیمت کردند. برادرم سعود، در نزدیکی دُهوک (۴۱)، واقع در غرب کردستان، به کار ساخت و ساز روی آورد و یک مخلوط کن سیمان را اداره می کرد. او با خاطراتی ناخوشایند از کردها، که مثل عرب ها، ایزدیان را حقیر می شمردند، به خانه می آمد. و ما همچنان نیازهای مالی داشتیم.

خبری، نگهبان مرزی بود و بلافاصله بعد از او، حزنی نیز در سنجار پلیس شد. درآمد آنها اولین درآمد ثابت در خانواده مان به حساب می آمد و از این پس شروع به زندگی کردیم و حس می کردیم دیگر زندگی واقعی است. حالا به آیندهای دورتر فکر می کردیم، نه فقط به روز بعد. ما زمینی مختص به خودمان برای کشاورزی و چرای گوسفندان خریدیم و دیگر مجبور نبودیم برای یک زمیندار کار کنیم. جاده های اطراف کو چو هموار شدند و رانندگی در مسیرهای کوهستانی آسان تر شد. پارهای اوقات برای گردش به زمین های اطراف روستا می رفتیم و کباب ترکی می خوردیم، مردان آبجو ترکی می خوردند و روی همه خوردنی ها هم چای خیلی شیرین که باعث می شد لبهایم به هم بچسبد. حتی عروسی های ما هم مفصل تر شد؛ گاهی زنان برای دوخت لباس دو بار به سنجار سفر می کردند و مردان نیز بره های بیشتری سر می بردند. و اگر وضعمان روبه راه بود، آن را با مهمانان تقسیم می کردیم.

بعضی از ایزدیان، سنجار را جزو دولت محلی قوی در عراق تجسم می کردند اما دیگران فکر می کردند ما در نهایت بخشی از کردستان مستقل خواهیم شد. با وجود دفتر حزب دموکراتیک کردستان در کوچو و پیش مرگه ها در سنجار، این فکر در من تقویت شد که این سرنوشت قطعی است. از همسایگان عرب سنیمان فاصله بیشتری گرفتیم. در حالی که سفر به کردستان آسان تر شد، سفر به روستاهای سنی نشین، مناطقی که به شورشیان پیوسته بودند و افراط گرایان دینی آنها را هدایت می کردند، سخت تر می شد. اعراب سنی حضور کردها در سنجار را دوست نداشتند. این موضوع یاد آور قدرت از دست داده شان بود. آنها می گفتند با وجود کردها سر قدرت در سنجار حس خوشایندی ندارند و دیگر نمی توانند به روستاهای ایزدی بروند، حتی به خانواده هایی سر بزنند

که والدین تعمیدی فرزندانشان بودند. پیشمرگه های کرد، در ایست بازرسی هایی که زمانی توسط بعثی ها اداره می شد آنها را بازجویی می کردند. در مجموع، وقتی آمریکایی ها آمدند و نهادهای دوران صدام را برچیدند، بسیاری از عربهای سنی از کار بیکار شدند. آنها که تنها در اواخر دوران صدام، ثروتمند و متنفذ شده بودند، با روی کار آمدن دولت شیعه - که مورد حمایت آمریکایی ها بود. ناگهان قدرتشان را از دست دادند. آنها در روستاهایشان نیز منزوی شدند و خیلی زود تصمیم به مقابله گرفتند. طی سالها، آن مبارزه با تحریک تعصبات مذهبی جریان داشت و ایزدی ها گرچه هرگز قدرتی در عراق نداشتند، هدف حمله آنها قرار می گرفتند. من تا بعدها نمی دانستم که دولت کرد خواهان فاصله ما ایزدی ها از همسایگان عریمان بود زیرا این موضوع به آنها در عملیات جنگی شان برای تسلط بر سنجار کمک می کرد، یا اینکه نمی دانستم اشغال آمریکا چقدر به ضرر سنی ها بود. نمی دانستم زمانی که به مدرسه می رفتم، شورشیان ناشناس جاده را برای القاعده و در نهایت داعش صاف می کنند، و در واقع در روستاهای مجاور ما نشو و نما می یابند. قبایل سنی سراسر عراق، برای قدرت گیری در برابر شیعیان و آمریکایی ها تلاش کردند و اغلب شکست خوردند. آنها با خشونت خو گرفته بودند. مدت های مدیدی است که بسیاری از سنی های همسن و کوچک تر از من، وقتی بزرگ می شوند چیزی جز جنگ نمی دانند و تفسیر بنیادگرایانه شان از اسلام جزئی از آن جنگ می شود.

داعش به تدریج در همان روستاها در آن سوی مرزهای ما شکل گرفت؛ جرقه ای که تا زمانی آتش بازی بزرگش شروع نشده بود متوجه آن نشدم. برای یک دختر ایزدی جوان، زندگی به تازگی بعد از حضور آمریکایی ها و تسلط گردها بهتر شده بود. کوچو توسعه می یافت، ما به مدرسه می رفتیم و کم کم خود را از فقر بیرون می کشیدیم. قانون اساسی جدید، به گردها قدرت بیشتری داد و آنان خواهان آن شدند که اقلیت ها نیز بخشی از دولت باشند. می دانستم که کشور در جنگ بود، اما به نظر نمی رسید که آن جنگ ما باشد.

در ابتدا، سربازان آمریکایی هفته ای یک بار به کوچو می آمدند و غذا و امکانات توزیع می کردند و با رهبران روستا حرف می زدند. درباره نیاز به مدرسه، مرمت جاده، آب لوله کشی برای خلاص شدن از تانکهای آب سوال می کردند؛ قطعاً جواب همه این سوالها بله بود. احمد جاسو سربازان را به غذاهای مفصل دعوت کرد. وقتی آمریکایی ها گفتند امنیت در کوچو برقرار است و مردان ما می توانند سلاح هایشان را به دیوار بیاویزند، مردان از غرور سر از پا نمی شناختند. احمد جاسو گفت: «اونها میدونن ایزدی ها از شون محافظت می کنند.»

سربازان آمریکایی که وارد کوچو می شدند، بچه ها به سمتشان می دویدند. زره پوش های آنها گرد و غبار به پا می کرد و صداهای روستا زیر سر و صدای موتورهایشان گم می شد. آنها با لبخند به ما آدامس و شکلات می دادند و از مان عکس می گرفتند. از یونیفرم های نو و مرادده دوستانه شان برای نزدیک شدن به ما تعجب می کردیم. این رفتارشان کاملاً برعکس رفتار سربازان عراقی دوران گذشته بود. با بزرگ تر های ما مشتاقانه درباره مهمان نوازی اهالی کوچو حرف می زدند، و اینکه روستایمان چقدر راحت و تمیز است و چقدر خوب است که ما از اقدام آمریکا در سرنگونی صدام خوشحالیم. آنها به ما می گفتند: «آمریکایی ها ایزدی ها رو دوست دارند. به خصوص کوچویی ها را. ما کاملاً احساس می کنیم اینجا در خونه خودمون هستیم.» اما سرکشی های آنها به تدریج کمتر شد و بعد کاملاً متوقف شد، اما ما ستایش آمریکایی ها را از خودمان، مانند نشان افتخار نگه داشتیم.

در سال ۲۰۰۶ که سیزده ساله بودم، سربازی آمریکایی انگشتی به من هدیه داد. حلقه ای ساده که یک سنگ کوچک سرخ رویش بود، و آن اولین جواهری بود که تا آن موقع داشتم و به ارزشمندترین دارایی ام تبدیل شد. همه جا آن را دستم می کردم. در مدرسه، هنگام کار روی زمین، در خانه موقع تماشای نان پختن مادرم، حتی شب ها هنگام خواب. بعد از یک سال، حلقه برای انگشتم کوچک شد و آن را در انگشت کوچکم انداختم تا مجبور نشوم آن را توی خانه بگذارم. اما انگشتر در انگشتم لق می خورد و به زحمت در آن می ماند. نگران بودم گمش کنم. همه اش به آن نگاه می کردم تا مطمئن شوم سر جایش است. دستم را مشت می کردم تا در انگشتم حس اش کنم.

یک روز با خواهر و برادرانم مشغول کاشتن نهال های پیاز بودیم که لحظه ای به پایین نگاه کردم و متوجه شدم انگشترم نیست. همین طوری اش هم از پیازکاری متنفر بودم که مجبور بودیم آن را با دقت در خاک سرد فرو کنیم و حتی نهالها هم انگشتها و دستها را بدبو می کرد و حالا دیگر از دست این گیاه کوچک به ستوه آمده بودم. همه آنهايي را که کاشته بودم دیوانه وار میکندم و سعی می کردم هدیه ام را پیدا کنم. خواهرها و برادرهایم متوجه حالت مضطربم شدند و پرسیدند چه ات شده. گفتم: «انگشترم رو گم کردم!» آنها هم کارشان را رها کردند و شروع کردند به گشتن. می دانستند آن انگشتر چقدر برایم مهم بود.

در خاک تیره زمینمان دنبال طلای درخشان و رنگ سرخ می گشتیم. اهمیتی نداشت که چقدر با دقت جستجو کردیم و من چقدر گریه کردم، اما نتوانستیم انگشتر را پیدا کنیم. خورشید که غروب کرد، من هیچ راهی جز تسلیم شدن و رفتن به خانه برای شام نداشتیم. وقتی داشتیم پیاده سمت خانه می رفتیم الیاس گفت: «نادیا، مسئله مهمی نیست. اون فقط یه چیز کوچیک بود. تو زندگی ات جواهرات بیشتری خواهی داشت.» با این حال، چند روز گریه کردم. مطمئن بودم چیزی به زیبایی آن نخواهم داشت و نگران بودم اگر آن سرباز آمریکایی برگردد، برای کم کردن هدیه اش از دست من ناراحت می شود.

یک سال بعد معجزه رخ داد. موقع کندن پیازهای تازه که از نهالها سبز شده بودند، خیری یک انگشتر طلایی کوچک میان خاک دید. برادرم با خنده ای شادمانه گفت: «نادیا، انگشترت!» آن را گرفت ستم و من به طرفش دویدم، آن را از توی دستش برداشتم و در آغوش گرفتمش؛ قهرمان من. وقتی خواستم دوباره به انگشتم بیندازم، هر چقدر سعی کردم نشد. دیگر حتی برای انگشت کوچک هم کوچک بود. بعد که مادرم دید آن را توی کمدم گذاشتم اصرار کرد بفروشمش. گفت: «دیگه اندازه ات نیست، نادیا. وقتی نمی تونی دستت کنی لزومی نداره نگهش داری.» برای او فقر تنها چیز بدی بود که باید از خانه مان رخت بر می بست. چون من همیشه کاری را که او می گفت می کردم، به مغازه جواهر فروشی بازار سنچار رفتم، و مغازه دار انگشتر را از من خرید.

بعد از آن، احساس سنگین گناه داشتم. آن انگشتر هدیه بود و درست نبود که بفروشمش. نگران بودم اگر سرباز برگردد و درباره هدیه اش بپرسد چه جوابی به او بدهم. آیا فکر می کرد به او خیانت کرده ام؟ یا انگشتر را دوست نداشته ام؟ زره پوشها دیگر خیلی کمتر به کوچو می آمدند. جنگ در سایر نقاط کشور بدتر شده بود و آمریکایی ها کمتر به این طرف می آمدند. ماهها می شد که آن سرباز را ندیده بودم. بعضی از همسایه ها درباره اینکه آمریکایی ها ما را فراموش کرده اند گله می کردند. نگران بودند که بدون آنها، ایزدیها بدون محافظ خواهند بود. اما من آسوده بودم که لازم نیست توضیح بدهم بر سر انگشتر چه آمده است. شاید آن سرباز مهربان از اینکه هدیه اش را به جواهر فروشی در شهر سنچار فروخته ام ناراحت می شد. ولی او از آمریکا می آمد و نمی دانست آن مقدار کم پول برای ما چه ارزشی دارد.

۵

وقتی اوضاع در عراق رو به وخامت گذاشت، ایزدی های کوچو اغلب حس می کردند تأثیر خشونت مانند شوک بعد از زلزله است. ما از بدترین جنگها دور بودیم؛ نبرد میان شورشیان داعش و تفنگداران آمریکایی در استان انبار (۴۲)، شورش شیعیان اقتدارگرا در بغداد، و جولان های القاعده. اخبار تلویزیون را دنبال می کردیم و نگران مردان روستایمان بودیم که برای پلیس و ارتش کار می کردند. اما کوچو از بمب گذارهای انتحاری و بمب های کنار جاده ای که هر روز در جایی از کشور قربانی می گرفت برکنار بود. عراق امروز بسیار از هم گسیخته است و ترمیم آن به نظر غیر ممکن می رسد. از دور صدای پای فروپاشی به گوش می رسید. خیری، حزنی و جالو، بعد از کشیک های طولانی، با خاطرات وقایع جنگ به خانه بر می گشتند. آنها گاهی به کردستان می رفتند، جایی که حملات تروریستی آنجا بی سابقه بود. بقیه اوقات، به خارج از مناطق تحت حفاظت پیش مرگه ها، یعنی به بخش های ناشناخته عراق فرستاده می شدند، جاهایی که کسانی پست هایشان را ترک کرده بودند و این ما را می ترساند. کار آنها می توانست

بی‌نهایت خطرناک باشد. حتی اگر با جنگ با تروریسم روبرو نمی‌شدند، کار کردن به عنوان مترجم برای آمریکایی‌ها، تو را به یک هدف زیر تهدید تبدیل می‌کرد. بسیاری از مردان ایزدی درخواست پناهندگی به ایالات متحد داده بودند چون برای آمریکایی‌ها کار کرده بودند و زندگی‌شان بعد از کشف شدن این موضوع، از سوی داعشی‌ها در معرض خطر بود.

جنگ بیشتر از آنی که همه انتظار داشتند طولانی شد. مردم خیلی زود آن هیجان ماه‌های اول بعد از سرنگونی صدام را، هنگامی که مجسمه او در میدان فردوس بغداد به زیر کشیده شد، فراموش کردند؛ همین‌طور سربازان آمریکایی که در جای‌جای کشور برای روستاییان دست‌تکان می‌دادند و قول ساختن مدرسه، آزادی زندانیان سیاسی و رفاه بیشتر را به عراقی‌های طبقه متوسط می‌دادند هم فراموش شدند. در سال ۲۰۰۷، چند سال بعد از سقوط صدام، عراق بار دیگر از خشونت به ستوه آمده بود و ایالات متحد بیش از بیست هزار سرباز اضافی - که آن را «موج خروشان» می‌نامید. به عنوان واکنشی به افزایش خشونت در انبار و بغداد، به عراق گسیل داشت. به نظر می‌رسید موج خروشان برای مدتی مؤثر بود. با کاهش حملات، تفنگداران دریایی بر شهرها مسلط شدند و منزل به منزل به جستجوی شورشیان می‌رفتند. اما برای ما ایزدی‌ها، سال موج خروشان، سالی بود که جنگ به آستانه درهایمان رسید.

در اوت ۲۰۰۷، بدترین حمله تروریستی از آغاز جنگ در عراق - و دومین حمله تروریستی مرگبار در تاریخ در سیبا شیخ‌خدییر (۴۳) و تل‌عزیر (۴۴) (که به نام دوران بعثی‌شان، عدنانیه و قحطانیه، شناخته می‌شوند)، دو شهر ایزدی واقع در شرق کوچو رخ داد. در ۱۴ اوت، حوالی شب، یک تانکر سوخت و سه اتومبیل، که بعضی‌ها شنیده بودند امکانات و غذا برای ساکنان آنجا آورده، در مرکز شهر خود را منفجر کردند. هشتصد تن جان باختند و تکه‌تکه شدند یا اینکه زیر آوارها ماندند. بیش از هزار نفر نیز مجروح شدند. انفجار بسیار عظیم بود و شعله و دود را از خیلی دور دست در کوچو هم می‌شد دید. بعد از آن واقعه، شروع به دیده‌بانی و بازرسی جاده‌های مواصلاتی روستا کردیم و از هر وسیله نقلیه ناشناسی می‌ترسیدیم.

حملات به قدری وحشتناک بودند که بیم آن می‌رفت دیر یا زود دوباره اتفاق بیفتد. تنش میان ایزدی‌ها و عرب‌های سنی، طی سالیان افزایش یافته بود و در آن اواخر، به دلیل نفوذ کردها در سنجار و گسترش افراط‌گرایی نزد سنی‌ها بیشتر شده بود. در اوایل همان سال، چند ماه بعد از موج خروشان آمریکایی‌ها، سنی‌ها قسم خوردند که انتقام مرگ زن ایزدی جوان، دعاء خلیل اسود (۴۵)، را که مشکوک بودند دینش را به اسلام تغییر داده و قصد دارد با مردی مسلمان ازدواج کند بگیرند. او به طرزی فجیع توسط خانواده ایزدی‌اش سنگسار شد. این موضوع اهمیتی نداشت که خود ایزدی‌ها هم همان قدر از مرگ دعاء وحشت کرده بودند؛ آنچه اهمیت بیشتری داشت این بود که دیگران ما را وحشی و ضد مسلمان نامیدند.

همان‌طور که در کل عراق دیده می‌شود، در جامعه ایزدی هم، کشتن برای حیثیت و ناموس، اتفاق می‌افتد و تغییر دین نیز نوعی خیانت به خانواده و اجتماع به چشم می‌آید؛ شاید تا اندازه‌ای به این دلیل است که طی قرن‌ها ایزدی‌ها را مجبور به تغییر دین برای نجات جان‌شان کرده‌اند. ما همچنان هیچ‌زن و مردی را که کیش ایزدی را ترک گفته باشد نمی‌کشیم و از کاری که خانواده دعاء با او کردند شرمساریم. نه فقط برای اینکه سنگسار شد، بلکه برای اینکه مردم وحشت زده صحنه را تماشا می‌کردند و نه قادر و نه مایل بودند جلوی این کار را بگیرند. اما ویدیویی از قتل او در فضای مجازی منتشر شد که شبکه‌های خبری آن را پخش کردند و آن بهانه‌ای شد برای حمله و اعتراض به ما. انگار هیچ اهمیتی نداشت که ما با چه شدتی آن جنایت را محکوم کردیم.

همین‌که ماجرای دعاء پخش شد، همه ما را کافر و سزاوار مرگ می‌نامیدند. لحنی مشابه با چیزی که داعش امروز استفاده می‌کند و این حرف‌ها در اطراف موصل دهان به دهان می‌چرخید. کردها، که بیشترشان سنی هستند، هم از ما روی گرداندند. ما در شرم و ترس زندگی می‌کردیم. دانشجویان ایزدی، دانشگاه‌های کردستان و موصل را ترک کردند و ایزدی‌ها ساکن خارج از کشور، ناگهان خود را در برابر حمله مردمی دیدند که هرگز حتی از ایزدی‌ها چیزی نشنیده بودند و حالا فکر می‌کردند ما قاتلان مذهبی هستیم.

از آنجا که ایزدیان هیچ نماینده واقعی در رسانه و هیچ صدای قوی در سیاست برای توضیح آنچه واقعا اتفاق افتاده بود نداشتند، انزجار علیه ما در جوامع سنی افزایش یافت. شاید این نفرت همیشه بوده و در لایه زیرین قرار داشته است. حالا همه چیز علنی شده بود و به سرعت پخش می‌شد. دو هفته بعد از کشتن دعاء، مردان مسلح سنی، یک اتوبوس حامل ایزدیان را متوقف و ۲۳ مسافر را اعدام کردند. آنها می‌گفتند انتقام مرگ دعاء را می‌گیرند. ما پیه حملات بیشتر را به نمان مالیده بودیم، اما هرگز چیزی را در اندازه آنچه در سبا شیخ خدیر و تل عزیر اتفاق افتاد تصور نکرده بودیم.

برادرانم با مشاهده آن حمله تروریستی مرگبار، سوار ماشین شدند و به سمت ویرانی‌ها رفتند و به صدها ایزدی که غذا، پتو و دارو برای روستاها می‌بردند پیوستند. آنها آن شب به خانه آمدند در حالی که سرشان از شدت خستگی و اندوه پایین بود. الیاس گفت: «خیلی بدتر از چیزی بود که بتونی فکرش رو بکنی. شهرها ویران شدن و همه جا جنازه است.»

مادرم آنها را نشانده، برایشان جای درست کرد و دست هایشان را تمیز کرد. حزنی سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «جسدی دیدم که از وسط نصف شده بود. مثل این بود که خون کل شهر رو پوشونده.» انفجارها به حدی بود که بدن‌ها را تکه تکه کرد، با چنان شدتی که مو و تکه‌های لباس به سیم‌های برق خیابانها هم چسبیده بود. در بیمارستانها و درمانگاه‌ها تخت و دارو نبود. شوکت (۴۶)، یکی از دوستان برادرم، از دیدن اینکه فردی پاهای جسدی را گرفته بود و با تقلا می‌کشید بسیار پریشان شده بود. او جسد را از دستان پزشک گرفت و خودش او را به مرده شوی خانه برد. او گفت: «او حتما خودش پدر یا پسر یکی بوده، که آن‌طور جسد رو در میان خاک می‌کشید.»

اعضای خانواده با نگاهی خیره‌دور خرابی‌ها جمع شده بودند و در سکوت و در هوای مملو از دود و غبار همدیگر را هل می‌دادند و رد می‌شدند. یا اینکه در سوگ عزیزانشان که خیلی پیش‌تر از آنکه خانواده هایشان به دنبال آنها بگردند مرده بودند شیون می‌کردند. در نهایت، بعد از پاکسازی و شناسایی بسیاری از اجساد، اعضای خانواده‌ها بالای سر گورهای دسته‌جمعی شروع به عزاداری کردند. حزنی گفت: «به وقتی هم هست که شاید زنده موندن بدتر از مردنه.»

بعد از آن حمله، اقدامات احتیاطی بیشتری اتخاذ کردیم. نگهبانان کوچو در دو پایگاه در شرق و در پایگاه در غرب، مسلح به کلاشینکف و هفت تیر مستقر شدند. آنها هر اتومبیل ناشناسی را که می‌آمد تفتیش می‌کردند. بیشتر سنی‌های عرب و کُردهای ناشناس و مدام گوش به زنگ افراد مشکوک بودند. ایزدی‌های دیگر، سنگرهای خاکی ساختند و خندق‌هایی در اطراف روستاهایشان حفر کردند تا اتومبیل‌های انتحاری نتوانند از آن بگذرند. گرچه کوچو بسیار به روستاهای سنی عرب نزدیک بود، ما تا سال‌ها بعد تل‌خاک یا خندق درست نکردیم. نمی‌دانم چرا، شاید هنوز امیدوار بودیم که روابطمان با همسایه‌ها به اندازه کافی محکم هست که از ما محافظت کنند. شاید نمی‌خواستیم احساس کنیم که گرفتار شده و منزوی هستیم. بعد از یک سال، دوباره حمله دیگری صورت گرفت و مردان پست‌های نگهبانی‌شان را ترک کردند.

حزنی تنها فرد در خانواده ما بود که سعی کرد عراق را ترک کند. این اتفاق در سال ۲۰۰۹، دو سال بعد از آن حمله بود. حزنی عاشق جیلان (۴۷) دختر همسایه مان شد، اما والدین جیلان او را قبول نکردند چون ما از لحاظ مالی از آنها پایین‌تر بودیم. البته این موضوع باعث نشد حزنی دست از تلاش بر دارد. وقتی والدین جیلان به برادرم اجازه ندادند برای دیدن او به خانه‌شان برود، آن دو روی بام که کوچه باریکی خانه‌هایمان را از هم جدا می‌کرد می‌رفتند و با هم حرف می‌زدند. بعد که والدین جیلان دیواری دور بامشان کشیدند تا دخترشان را محدود کنند، حزنی از دیوار آجری بالا می‌رفت و روی دیوار می‌ایستاد. قدش آن قدر بلند بود که بتواند آن طرف دیوار را ببیند. می‌گفت: «هیچی نمی‌تونه جلوم رو بگیره.» او ذاتا آدمی خجالتی بود، اما آنقدر خاطر خواه شده بود که به نظر می‌رسید می‌خواهد هر کاری بکند تا به جیلان برسد.

حزنی پسر عموها یا برادرهایم را به خانه جیلان می فرستاد، جایی که خانواده طبق سنت به مهمانان چای یا غذا تعارف می کردند، و وقتی آنها حواسشان پرت می شد، جیلان به دیدن حزنی می رفت. جیلان هم عاشق حزنی بود و به خانواده اش گفته بود می خواهد با حزنی ازدواج کند اما آنها همچنان مخالف بودند. من به خاطر مخالفت آنها عصبانی بودم. می شود گفت جیلان خوش اقبال بود که حزنی این طور عاشقش بود ولی مادرم مثل همیشه مسخره می کرد. می گفت: «به دلیلی که اونها ما رو دوست ندارند اینه که فقیریم. و فقیر بودن اصلا چیز بد و اشتباهی نیست.»

حزنی می دانست والدین جیلان هرگز با ازدواج آنها موافقت نمی کنند مگر اینکه او وضع مالی بهتری داشته باشد و در آن زمان شانس برای کار پیدا کردن در عراق نداشت. او افسرده شد. بر خلاف جیلان، فکر می کرد، کاری در کشور برای او نیست، و چون نمی توانست جیلان را به دست آورد، هیچ معنایی در ماندنش در آنجا نمی دید. موقعی که چند تن از مردان روستا تصمیم گرفتند به آلمان، جایی که تعدادی ایزدی زندگی می کردند، بروند حزنی هم تصمیم گرفت به آنها ملحق شود. وقتی داشت ساکش را می بست همه مان گریه می کردیم. از رفتن او حس خیلی بدی داشتم؛ نمی توانستم خانه را بدون هیچ کدام از برادرانم تصور کنم. حزنی پیش از آنکه برود، جیلان را به یک عروسی خارج از کوچه دعوت کرد، جایی که بدون پیچ محلی ها می توانستند با هم حرف بزنند. جیلان در آنجا حزنی را پیدا کرد. حزنی هنوز به خاطر می آورد که جیلان سفید پوشیده بود. حزنی به او گفت: «من دو سه سال دیگه بر می گردم. آن موقع به اندازه کافی پول برای شروع یک زندگی خواهیم داشت.» چند روز بعد، قبل از آغاز یکی از روزه های سالیانه مان، حزنی و مردان دیگر کوچو را ترک کردند.

آنها ابتدا پای پیاده از مرز شمالی عراق وارد ترکیه شدند و از آنجا راهشان را به سمت استانبول ادامه دادند. در استانبول به یک قاچاقچی انسان پول دادند تا آنها را سوار بر یک تریلی به یونان ببرد. قاچاقچی به آنها گفت به نگهبانان مرزی بگویند که فلسطینی هستند. گفت: «اگه بفهمند عراقی هستید، بازداشت تون می کنند.» و درهای کامیون را بست و به سمت مرز حرکت کرد.

وقتی حزنی چند روز بعد به ما تلفن زد، در زندان بود. نشسته بودیم افطار کنیم که تلفن مادرم زنگ خورد. یکی از عراقی های همراه حزنی ترسیده بود به دروغ بگوید فلسطینی است، بنابراین همه شان لو رفته بودند. حزنی گفت زندان وحشتناک و خیلی کوچک است و فقط یک سکوی بتنی دارند که رویش تشکی نازک برای خوابیدن گذاشته اند. هیچ کس به آنها نمی گفت کی آزاد خواهند شد یا به چه جرمی محکوم خواهند شد. یک بار زندانیان برای جلب توجه نگهبان، تشک هایشان را آتش زدند و حزنی نگران بود همگی در میان دود خفه می شوند. پرسید روزه چطور پیش می رود. گفت: که من هم بیشتر اوقات گرسنه ام. از آن به بعد، هر وقت او تلفن می زد، مادرم به شدت گریه می کرد. برای همین، برادرانم همیشه قبل از او تلفن را بر می داشتند.

بعد از سه ماه و نیم، حزنی برگشت. لاغر و نادم بود. با دیدن او، خوشحال بودم که هیچ وقت آرزوی رفتن به آلمان یا جایی را نداشتیم. همچنان فکر می کردم کوچ اجباری از وطن، به خاطر ترس یکی از بدترین بی عدالتی هایی است که انسان می تواند با آن روبرو شود. هر آنچه دوستش داری از تو دزدیده شده و زندگی ات را به خاطر زیستن در جایی که برایت معنایی ندارد، به خطر می اندازی، چون اهل کشوری هستی که حالا به علت جنگ و تروریسم مشهور است، و تو واقعا این را نمی خواهی. بنابر این بقیه سال هایت را در آرزوی چیزی می گذرانی که پشت سرت جا گذاشته ای در حالی که دعا می کردی تن به تبعید ندهی. ماجرای حزنی باعث می شود فکر کنم که مسیر پناهندگان عراقی همیشه رو به عقب است؛ به زندان یا بازگشت به جایی که از آنجا آمده اند. این شکست، حزنی را دگرگون کرد. او مصمم تر از قبل، برای ازدواج با جیلان به خانه برگشت، و در مدتی که نبود فکرهایش را در این باره کرده بود. خانواده جیلان هنوز مخالف بودند اما آن زوج تابع رسومی بودند که داشتند. در فرهنگ ما، اگر دو نفر عاشق هم باشند و بخواهند ازدواج کنند، بدون توجه به اینکه خانواده شان چه فکر می کنند می توانند با هم فرار کنند. این یعنی آنها بیش از هر چیزی برای هم ارزش دارند و دیگر به خانواده ها بستگی دارد که خود را با این موضوع وفق بدهند یا نه. بنا به تعریفی که از رسوم و سنتها داریم، این موضوع شاید کهنه پرستی و حتی عقب ماندگی به نظر بیاید اما در واقع، به اینکه زنی فرار کند. آزادی

است، سلب قدرت از والدین و دادن آن به زوج جوان، به خصوص به دختر است، که اغلب مجبور است طبق خواسته والدین عمل کند.

بنابر این در عصر یک روز، در سکوت، جیلان از در پشتی خانه بیرون زد و به حزنی که در اتومبیل جالو منتظرش بود، پیوست. آن دو به روستای مجاور رفتند و از آنجا که جاده ها در اشغال القاعده بود، پدر جیلان از تعقیب آنها اجتناب کرد (حزنی به طعنه می گفت که او بیشتر از پدر جیلان می ترسد تا از تروریست ها). آن دو چند روز بعد ازدواج کردند و چند ماه که گذشت، با گفت و گویی که بیشتر بر سر پول بین دو خانواده صورت گرفت و گاهی خوب و گاهی پر تنش پیش رفت، در نهایت یک عروسی هم در کو چو برگزار کردند. از آن پس، حزنی هر وقت به گذشته و به تلاش نافرجامش برای مهاجرت نگاه می کرد می خندید و می گفت: «خدا را شکر که در یونان دستگیر شدم!» بعد زنش را بغل میکرد.

بعد از آن، با وجود فشارهای بیرونی ما تسلیم شدیم که در کوچو بمانیم. وقتی آمریکایی ها چند ماه بعد از انتخابات پارلمانی ۲۰۱۰ آنجا را ترک کردند، کشمکش سیاسی و هرج و مرج در کل کشور شروع شد. هر روز یک گوشه بمبی منفجر میشد و زوار شیعه یا کودکان را میکشت و همه امیدهایی را که برای صلح در عراق پس از ورود آمریکا داشتیم بر باد داد. ایزدی هایی که در بغداد مشروب فروشی داشتند هدف افراط گرایان قرار گرفتند و ما نیز بیشتر به شهرها و روستاهای ایزدی که امنیت نسبی داشتند عقب نشینی کردیم.

کمی بعد از آغاز اعتراضات ضد حکومتی در تونس، سوریه نیز دستخوش اعتراضات شد که بشار اسد به فوریت و قاطعیت آن را سرکوب کرد. سوریه در سال ۲۰۱۲ درگیر جنگ های داخلی شد و در سال ۲۰۱۳ گروه افراط گرای دولت اسلامی عراق و شام - که قبلا پس از جنگ عراق، محبوبیتی دست و پا کرده بود - در دل آشوب سوریه شروع به رشد کرد. این گروه به زودی بر بخش زیادی از سوریه مسلط شد و چشم انداز خود را فراتر از مرز و بازگشت به داخل عراق تعیین کرد، جایی که هوادارانشان در مناطق سنی نشین منتظرشان بودند. دو سال بعد، داعش، ارتش عراق را کاملا در شمال کشور غافلگیر کرد و آنها مواضع خود را رها کردند و به دشمنی دادند که تصور می کردند خیلی ضعیف تر از تصورشان باشد. در ژوئن ۲۰۱۴، قبل از اینکه ما متوجه شویم، داعش در موصل، دومین شهر بزرگ عراق در حدود ۱۲۸ کیلومتری شرق کو چو مسلط شد.

بعد از سقوط موصل، حکومت اقلیم کردستان برای محافظت از شهرهای ایزدی پیش مرگه های بیشتری به سنچار فرستاد. سربازان با کامیون های غذا رسیدند و اطمینان دادند که از ما محافظت می کنند. بعضی از ما از داعش می ترسیدیم و حس می کردیم کردستان عراق بسیار امن تر است و می خواستیم سنچار را به سمت اردوگاه های کردی که مسیحیان، شیعیان و سنی های آواره و نیز پناهندگان سوری در آنها اقامت داشتند ترک کنیم. اما مقامات کرد اصرار کردند که این کار را نکنیم. بنابراین ایزدی هایی که سعی کردند سنچار را به قصد کردستان عراق ترک کنند، توسط گردهای مستقر در ایست بازرسی ها برگردانده شدند و به آنها گفته شد که نگران نباشند.

بعضی از خانواده ها بر این باور بودند که ماندن در کوچو خودکشی است. آنها با نگرانی می گفتند: «ما از سه طرف توسط داعش محاصره شده ایم!» و حق داشتند که می گفتند آیا تنها جاده ای که ما را به سوریه مرتبط می کند، معنی اش این نیست که مستقیما دشمن را به سمت ما می آورد؟ اما کوچو روستایی اصیل و پر غرور بود و ما نمی خواستیم هر چه را داشتیم و برایش کار کرده بودیم رها کنیم؛ خانه هایی که خانواده ها تمام عمرشان ننگه داشته بودند، مدرسه ها، گله های گوسفند، اتاق هایی که بچه ها آنجا متولد شده بودند... عراقی ها در مورد ادعای ایزدی ها بر سنچار تردید داشتند و ما فکر می کردیم اگر آنجا را ترک کنیم ثابت کرده ایم حق با آنهاست؛ اگر در سنچار نمی ماندیم، به معنی آن بود که دل بسته اش نیستیم.

احمد جاسر جلسه ای ترتیب داد و تصمیم نهایی گرفته شد. او نتیجه را این طور اعلام کرد: «ما مثل خود روستا می مانیم.» و معتقد بود مادامی که رابطه ما با روستاهای عرب سنی محکم باشد، در امنیت هستیم. بنابراین ما ماندیم. مادرم کوشید، تا جایی که می تواند، در خانه، زندگی شرایط عادی داشته باشد، اما حواسمان به غریبه ها و صداهاى تهدیدکننده بود. یک شب ژوئیه، حدود ساعت یازده، من و آدکی، کاترین، خیری و حزنی، فاصله کوتاه را تا مزرعه رفتیم که یونجه برای حیوانات بکوییم. در تابستان از شدت گرما نمی شد روز را در مزرعه بگذرانیم، بنابراین معمولا بعد از شام می رفتیم؛ زمانی که ماه بر زمین می تابید و هوا هم خنک تر شده بود. به آرامی راه می رفتیم. کوبیدن یونجه کار سخت و پر زحمتی بود و هیچ کدام مشتاق این کار نبودیم، اهمیتی نداشت که چقدر مراقب لباسمان باشیم همیشه وقتی بعد از این کار به خانه بر می گشتیم، یونجه روی موها و لای لباس هایمان جا خوش کرده بود و پوستمان را به خارش می انداخت. دست و بازویمان هم به خاطر بلند کردن بار یونجه و ریختن درون آسیاب درد می کرد.

آن شب مدتی کار کردیم. من و کاترین مسئول آن بودیم که یونجه هایی را که بقیه از روی زمین برایمان پرتاب می کردند، در تریلر یکجا انباشته کنیم. حرف و شوخی ردوبدل می کردیم و مکالمه زورکی مان را پیش می بردیم. در مقابل مزرعه، چشم انداز زمین های آن سوی کوچو را داشتیم و دست خودمان نبود، اما نگران و حیران چیزی بودیم که در آنجا و در تاریکی داشت اتفاق می افتاد. یکمرتبه دیدیم جاده ای که ما را به جنوب متصل می کرد با چراغ ماشین ها روشن شد. دست از کار کشیدیم و خیره به چراغ هایی ماندیم که نورشان نزدیک تر می شد و اشباحی را واضح تر می کرد. آن اشباح چیزی نبودند جز صف بزرگی از کامیون های زرهی ارتشی کاترین با لکت گفت: «باید بریم.» من و او از همه بیشتر ترسیده بودیم. اما آدکی خیال فرار کردن نداشت. گفت: «ما باید به کارمون ادامه بدیم. نباید همیشه و با هر چیزی بترسیم» و یک دسته یونجه بر داشت و توی بیلر (۴۸) ریخت.

خیری که به سال پلیس گشتی مرزی بود و به مرخصی آمده بود، بهتر از بقیه می دانست که بیرون از کوچو چه خبر است. او برای این جور چیزها چشمانی کنجکاو و جست و جوگر داشت. به ماشین ها نگاه کرد و دسته یونجه را پایین گذاشت و دستانش را سایبان کرد تا نور چشمش را نزند. گفت: «این ها نیروهای دولتی نیستند. کاروان داعش اند. به نظر می رسه دارن به مرز سوریه می رن» و گفت غیر عادی است که این قدر نزدیک شده اند.

۶

در سوم اوت ۲۰۱۴، داعش پیش از طلوع آفتاب به حومه های کوچو رسید. من روی تشکم بین آدکی و دیمال روی بام دراز کشیده بودم که اولین کامیون ها رسیدند. تابستان عراق گرم و پر غبار است، با این حال من همیشه ترجیح می دادم بیرون بخوابم، درست مثل سوار شدن پشت وانت به جای نشستن داخلش. پشت بام را جوری تقسیم بندی کرده بودیم که زوج ها حریمی داشته باشند، اما می توانستیم از میان جداکننده ها پیچ پیچه وار با هم حرف بزنیم. به طور طبیعی، من برای خوابیدن مشکلی با صدای آدم های اطراف یا نپایش شان نداشتیم. در این اواخر که خشونت در عراق گسترده شد، پشت بام جایی بود که می توانستیم ببینیم چه کسی می آید و این کار ما را کمتر آسیب پذیر می کرد.

آن شب هیچ کس نخوابیده بود. چند ساعت قبل، داعش حملاتی غافلگیرانه به چند روستای نزدیک کرده، هزاران ایزدی را از خانه هایشان بیرون کشیده و به سوی کوه سنجار برده بود، و در این میان، توده های وحشت زده و حیران در این راهپیمایی فرساینده، آسیب می دیدند و از تعدادشان کاسته می شد. پشت سر آنها، پیکارجویان داعش، هر کسی را که از تغییر دین به اسلام امتناع می کرد یا کسانی را کله شق و یا در فکر فرار بودند میکشت. آنها به کسانی هم که آهسته راه می رفتند هم رحم نمی کردند و با گلوله

می‌کشند یا سرشان را می‌بریدند. نزدیک شدن کامیون‌ها به کوچو، مثل بمبی در روستا صدا کرد. از ترس لرزیدیم و به هم نزدیک‌تر شدیم.

داعش سنجار را به راحتی تسخیر کرد. تنها عده‌ای شامل صدها مرد ایزدی مقاومت کردند و برای دفاع از روستاهایشان اسلحه به دست گرفتند و جنگیدند اما چیزی نگذشت که مهاجمان تمام شد. ما خیلی زود دریافتیم که همسایگان عرب سنی مان به داعشی‌ها خوشامد گفته و حتی به آنها ملحق شده‌اند، جاده‌ها را برای متوقف کردن ایزدی‌ان - برای رسیدن به جایی امن - مسدود کرده و به تروریست‌ها اجازه داده‌اند که تمام غیر سنی‌های روستاهای اطراف کوچو را که از فرار بازمانده‌اند دستگیر کنند. بعد از آن، تروریست‌ها روستاهای خالی از سکنه ایزدی‌ان را غارت کردند. ما بیشتر مبهوت بودیم چون کردها قول داده بودند از ما محافظت کنند. واقعیت این بود که یک شب دیر وقت، پیش مرگه‌ها بدون هیچ هشدار و بعد از ماه‌ها اطمینان خاطر که از ما دفاع خواهند کرد، سوار کامیون‌هایشان شدند و قبل از اینکه پیکارجویان داعش به آنها برسند، به جایی امن گریختند.

این چیزی بود که دولت کردستان بعدها اسمش را گذاشت «عقب نشینی تاکتیکی».

آنها به ما گفتند که آنجا سربازان کافی برای نگه داشتن منطقه نبوده و فرمانده هانشان فکر می‌کردند که ماندن خودکشی است؛ و اینکه جنگ آنها در دیگر بخش‌های عراق در جاهایی که هنوز شانس داشتند سودمندتر است. خشم ما بیشتر متوجه تصمیم رهبران کردستان بود تا سربازان. چیزی که نمی‌فهمیدیم این بود که چرا بدون هیچ هشدار به ما یا بردن ما همراه خودشان یا کمک به ما برای رسیدن به جایی امن، رفته‌اند. اگر فهمیده بودیم آنها رفته‌اند ما هم به کردستان می‌رفتیم. من مطمئنم، در این صورت، زمانی که داعش می‌رسید کوچو کامل تخلیه شده بود.

روستاییان این کار را خیانت نامیدند. آنهایی که خانه‌هایشان نزدیک به نگهبانی‌ها بود دیدند پیش مرگه‌ها آنها را ترک می‌کنند و التماسشان کردند که لاقل سلاح‌هایشان را برای استفاده روستاییان بگذارند، که این اصرار بی‌نتیجه بود. اخبار به سرعت در روستا پخش شد، اما باور کردن این واقعیت طول کشید.

پیش مرگه‌ها بسیار مورد احترام بودند و خیلی از ما مطمئن بودیم که بر می‌گردند و وظیفه‌شان را انجام می‌دهند. اولین باری که صدای گوشخراش تیراندازی‌های داعش را در کوچو شنیدیم، بعضی از زنان زیر گوش دیگری می‌گفتند: «شاید پیش مرگه‌ها او مدن ما رو نجات بدن».

با رفتن نیروهای پیشمرگه، تروریست‌ها به سرعت مواضع و ایست‌بازرسی‌های رها شده را پر کردند. ما هیچ نقشه‌ای برای فرار نداشتیم و داعش هم فوراً جاده ارتباطی ما را به روستاهای جنوبی سنجار بست؛ جایی که خانواده‌ها دسته‌دسته به سمت کوه‌ها می‌رفتند تا پنهان شوند. چند خانواده که سعی در فرار داشتند دستگیر، کشته یا مفقود شدند. خواهر زاده مادرم که تلاش داشت با خانواده‌اش فرار کند، وقتی داعش اتومبیلشان را متوقف کرد، همه مردانشان را از دست دادند. آنها کشته شدند. مادرم که بعدش با آنها تماس تلفنی داشت گفت: «نمی‌دونم سر زنها چه بلایی اومده»، و ما رو با بدترین خیالات درباره آنها رها کردند. خانه ما را وحشت این‌گونه ماجراها دربر گرفت.

حزنی و سعود وقتی که داعش آمد هر دو برای کار بیرون کوچو بودند. حزنی در سنجار و سعود در کردستان - و هر شب زنگ می‌زدند، عذاب میکشیدند زیرا آنها بسیار دور و در امنیت بودند. آنها همه چیز را درباره اتفاقات سنجار گفتند. دهها هزار ایزدی، با احشام‌شان در جاده یک طرفه به کوه فرار کردند. آنهایی که خوش شانس بودند به زور خود را در ماشین‌ها جا دادند یا به کنارهای کامیون‌ها آویزان شدند، و با سرعتی که می‌توانستند از میان جمعیت عبور کردند. بعضی پیرها را با چرخ دستی یا روی دوش می‌بردند، از فشار و زلزلان فوزکرده بودند. آفتاب نیمروز به شدت داغ بود، و تعدادی از افراد خیلی پیر و مریض کنار جاده مردند، بدن نحیفشان مثل شاخه‌های درخت بر خاک می‌افتاد. افرادی که آنها را عبور می‌دادند بسیار مصمم بودند که از کوه بگذرند، و بسیار می‌ترسیدند که تروریست‌ها آنها را بگیرند بنابراین بسیار مراقب بودند.

در حالی که ایزدی ها به سمت کوهها رفتند، خیلی از چیزهایی که با خود می بردند رها کردند. کالسکه بچه، کت، قابلمه و... آنها ابتدا که از خانه هایشان فرار کردند، به نظر شان می رسید جا گذاشتن آن چیزها غیر ممکن است. چطور بدون قابلمه می توانستند غذا بپزند؟ وقتی دست شان از بغل کردن بچه درد می گرفت چه کار می کردند؟ آیا قبل از زمستان به خانه می رسیدند؟ سرانجام مسیر سخت تر شد و فاصله تا کوه به نظر طولانی تر آمد با هر قدمی که بر می داشتند، همه آن وسایل مثل کوه سنگینی می کرد بنابراین مثل آشغال کنار جاده ها رها شدند. بچه ها پاهایشان را روی زمین می کشیدند تا اینکه کفش هایشان پاره شد. وقتی به کوه رسیدند، بعضی چهار دست و پا، از کناره های سنگلاخ بالا می رفتند در حالی که دیگران در غارها یا کوههای روستاها پنهان شده بودند. ماشین ها با سرعت در جاده های پیچ در پیچ می رانند، بعضی از رانندگان در شتاب زیاد کنترل شان را از دست می دادند و از گون می شدند. فلات کوه پر از آواره ها بود.

در بالای کوه، به ندرت آسودگی وجود داشت. بعضی ایزدیان فوراً به جستجوی آب و غذا و یا به دنبال اقوام گمشده شان رفتند، از آنهایی که در روستاها بودند برای کمک التماس می کردند. بعضی ها بی حرکت در جایی که بودند نشستند. شاید خسته بودند، یا شاید از زمانی که داعش به سنجار آمد، آن لحظه اولین آرامش شان در جایی نسبتاً امن بود، نشسته بودند و درباره اتفاقی که برایشان افتاده بود فکر می کردند. روستاهای آنها اشغال شده بود و همه چیز حالا متعلق به یکی دیگر بود. در حالی که داعش در منطقه با سرعت حرکت می کرد و همه چیز را ویران کرد؛ حتی معابد کوچکی را که نزدیک پایین کوه ها بودند خراب کردند. قبرستانی نزدیک کوه که معمولاً برای کودکان بود، حالا پر از اجساد از همه سنین بود، مردمی که توسط داعش کشته شده بودند یا کسانی که سعی در رسیدن به کوه داشتند مردند، آنجا دفن شدند. صدها مرد سلاخی شدند. پسران و زنان جوان را دزدیدند و بعد به موصل یا سوریه بردند. زنان همسن مادرم را اعدام شان کردند و در گورهای دسته جمعی دفن شدند.

ایزدی ها در کوه درباره تصمیم هایی که برای فرار گرفته بودند فکر می کردند؛ شاید آنها جلوی ماشین دیگری را که به سمت کوه می رفت گرفته بودند بنابر این توانستند اولین نفر به آنجا برسند یا اینکه برای سوار کردن یکی که پیاده می رفت توقف نکردند. آنها می توانستند حیواناتشان را با خود ببرند یا فقط یک لحظه بیشتر برای نجات یکی دیگر صبر کنند؟ برادرزاده مادرم با معلولیت مادرزادی متولد شده بود و راه رفتن برایش سخت بود وقتی داعش آمد، او اصرار داشت که عزیزانش جلو جلو به کوه بروند، او می دانست که نمی تواند پای پیاده به آنجا برسد. آیا او اصلاً از پشش بر می آمد؟ حالا نجات یافتگان در گرمای طاقت فرسای بالای کوه گیر افتاده بودند فوج داعش پائین کوه بود و نشانی هم از نجات نبود.

ما این اخبار را دریافت می کردیم و احساس مان این بود که پیامی از آینده خودمان است و فقط دعا می کردیم. به هر کسی در روستاهای عرب سنی و کردستان می شناختیم تلفن کردیم اما هیچ کس حرف امیدوارکننده ای نگفت. داعش آن شب یا آن صبح به کوچو حمله نکرد، اما مشخص بود که اگر ما برای فرار تلاش کنیم ما را می کشند. آنهایی که نزدیک کناره روستا زندگی می کردند به ما گفتند که داعشی ها چه شکلی هستند. بعضی روسری دارند که تا روی چشمانشان آن را پایین کشیده اند و بیشتر شان ریش دارند. آنها سلاح های آمریکایی به همراه دارند، سلاح هایی که وقتی آمریکایی ها آنجا را ترک کردند به ارتش عراق داده بودند و بعد داعشی ها آن سلاح ها را از پست های رها شده ارتش به دست آوردند. جنگ طلبان درست مثل چیزی بودند که در تلویزیون و تبلیغات آنلاین ویدئویی نشان داده می شدند. نمی توانستم آنها را مثل آدم ببینم. با تفنگ هایی که حمل می کردند و تانک هایی که می رانند، آن مردان خودشان مثل سلاح بودند، که روستایم را هدف گرفته بودند.

اولین روز، سوم اوت، فرمانده داعش به کوچو آمد و احمد جاسو مردان را به سرای جلسه فراخواند. از آنجا که یاس بزرگترین ما بود رفت ببیند چه خبر است. ما در حیاط منتظرش بودیم و زیر سایبان کوچک کنار گوسفندانمان نشسته بودیم، جایی که به خاطر امن بودنش به آنجا رفته بودیم. گوسفندان به آرامی و بی توجه به چیزی که داشت رخ میداد بع بع می کردند.

کاترین کنارم نشست بود، به نظر بچه و ترسیده می آمد. گرچه ما چند سال با هم اختلاف سنی داشتیم اما همکلاس و از هم جدا ناشدنی بودیم. در نوجوانی، هر دویمان به آرایش مو و صورت علاقه داشتیم و روی هم تمرین می کردیم، تکنیک ها و سبک های جدید را در عروسی های روستا نگاه و روی خودمان اجرا می کردیم. عروس ها مایه الهام ما می شدند؛ آنها هرگز غیر از روز عروسی پول و وقت زیادی را برای ظاهر شان صرف نمی کردند، و همه آنها مثل عکس های مجلات به نظر می رسیدند. من به دقت نگاه شان می کردم؛ چطور اون تونسته موهاش رو اون طوری درست کنه؟ چه طیف رنگی رژلب زده؟ بعد از عروس می خواستم عکس بگیریم، و بعد آن را به کلکسیونم در یک آلبوم عکس قطور اضافه می کردم. تصور می کردم وقتی آرایشگاه خودم را باز کنم زنان آن آلبوم را ورق می زنند و به دنبال بهترین مدل می گردند. زمانی که داعش آمد، من بیش از ۲۰۰ عکس داشتم. عکس مورد علاقه ام عروس سبزه جوانی بود که موهایش را شل و ول بالای سر حلقه حلقه کرده بود و آن را با گل های سفید ریز آراسته بود.

من و کاترین روی موهای بلندمان امتحان می کردیم، با روغن زیتون و نارگیل موهایمان را ترمیم و با حنا رنگ اش می کردیم، اما امروز به خودمان زحمت شانه کردن موهایمان را هم نمی دهیم. برادرزاده ام، رنگ پریده و ساکت بود و ناگهان حس کردم که خیلی خیلی از او بزرگ ترم. می خواستم که حس بهتری به او بدهم گفتم: «نگران نباش.» و دست هایش را گرفتم: «همه چی درست میشه.» این چیزی بود که مادرم به من گفته بود و گرچه من باورش نداشتم، اما کار او این بود که به خاطر بچه هایش امیدوار بماند، و حالا انگار وظیفه من بود که برای کاترین امیدوار بمانم.

الیاس به حیاط آمد و همه به سمتش رفتیم. او نفس نفس می زد و با سرعت از سرای جلسات به خانه آمده و سعی کرده بود قبل از صحبت، خودش را آرام کند، او گفت: «داعش کوچو را محاصره کرده و امکان نداره اینجا رو ترک کنیم.» فرمانده دولت اسلامی در سرای جلسات هشدار داده بود که اگر مردان اقدام به فرار کنند مجازات می شوند. الیاس به ما گفت: «او گفت که چهار خانواده تا حالا این کار را کرده اند و اونها رو متوقف کردن. مردها از تغییر دین شون امتناع کردند، در نتیجه اونها کشته شدند. و زنان و بچه ها رو هم نگه داشتن و از هم جداشون کردن دخترها و ماشین هاشون رو هم گرفتن.» مادرم از جایی که نشسته بود زیرلب گفت: «مطمئن پیش مرگه ها بر می گردن. ما باید دعا کنیم. خدا ما رو حفظ میکنه.» مسعود گفت: «یکی می یاد و کم کمون میکنه.» او عصبانی بود. «اونها نمی تونن همین طوری ما رو اینجا ول کنن.» الیاس ادامه داد: «فرمانده گفت که ما باید به اقوام مون تو کوهها زنگ بزنین و بهشون بگیم بر گردن و خودشون رو تحویل بدن، اونها گفتن که بهشون بگیم که اگر کوه رو ترک کنن، از اونها چشم پوشی می کنیم.»

ما در سکوت این اخبار را می شنیدیم. با وجود مشقات بالای کوه، حداقلش این بود ایزدیانی که به آنجا رفته اند از داعش دور بودند. ما برای محافظت مان از آزار و اذیت به کوه اعتماد داشتیم. طی نسل ها، ایزدیان برای امنیت به غارها فرار کرده، از نهرهای آب خورده بودند، و با انار و انجیری که از درختان میکنند زنده مانده بودند. معابد و شیخ های ما آنها را در بر گرفته بودند، و ما فکر کردیم که خدا کاملاً از نزدیک همه چیز را می بیند. حزنی از سنجار به کوه ها رفت و وقتی که زنگ زد، ما را به خاطر اینکه نگران او هستیم ملامت کرد. او گفت: «شما برای ما گریه می کنید، اما ما برای شما گریه می کنیم. ما الان جامون امنه.»

ما کاری را می کردیم که جنگ طلبان گفته بودند انجام دهید. وقتی آنها منزل به منزل آمدند تا سلاح های روستاییان را جمع کنند، ما همه سلاح ها را به غیر از یک تفنگ تحویل دادیم، که آن را شبی دیر وقت وقتی که فکر کردیم که آنها نمی توانند ما را ببینند دفن کرده بودیم. ما سعی نکردیم فرار کنیم. هر روز الیاس یا برادر دیگرم به سرای جلسات می رفتند تا دستورات را از فرمانده داعش بگیرند و بعد به خانه بر می گشتند و اخبار را به ما می دادند. ما داخل خانه ماندیم و ساکت بودیم. آن تفنگ دفن شده زیر خاک، در پایان دفن شده باقی ماند. اما اهمیتی نداشت که داعش چه قولی داده بود، ما زودتر از آنچه به حزنی یا هر کس دیگری

که گفته بودند کوه سنجار را ترک کنند می‌مردیم. همه می‌دانستند که اگر ایزدی‌ها از کوه پایین بیایند چه بلایی سرشان خواهد آمد.

۷

محاصره کوچو نزدیک دو هفته طول کشید. بعضی روزها در ابهام کامل می‌گذشتند و تمام لحظات شبیه هم بودند، روزهای دیگر، هر لحظه مانند سوزش گزیدگی بود. صبح‌ها اذان برای نماز از ایست بازرسی‌های داعش پخش می‌شد، صدایی که گرچه برای کوچو غیر عادی بود اما من به واسطه خواندن دروس اسلامی در مدرسه و سفر به سنجار، به خوبی آن را می‌شناختم. ایزدی‌های مسن‌تر از شنیدن اذان شکایت داشتند. آنها آه می‌کشیدند که «سنجار دیگر یک شهر ایزدی نیست»، و باور داشتند که همه ما به زودی در روستاها و شهرهای کوچک مان محصور خواهیم شد در حالی که بخش‌های مطلوب‌تر مناطق ایزدی برای عرب‌ها و کردهای ثروتمند تر و با ارتباطات بهتر باقی می‌ماند. تا وقتی که داعش به سنجار آمد، هیچ وقت از صدای اذان ناراحت نمی‌شدم. با محاصره ما، به نظر می‌رسید آن صدا نوعی تهدید کردن ما است.

اقوام یکی یکی روانه خانه ما شدند. جیلان، همسر حزنی، خانه‌شان بیرون شهر را رها کرد و به ما ملحق شد، و عمو و عمه زاده‌ها، خاله و دایی زاده‌ها و نیمی از خواهر و برادران از تمام روستا با چمدانی کوچک یا خورد و خوراک برای بچه‌هایشان آمدند. شیرین همسر سعود، به تازگی زایمان کرده بود و وقتی که نوزاد صورتی را که گریه می‌کرد پیش ما آورد، زنان دور بچه را گرفتند، آن نوزاد مثل انعکاسی از امید بود. چند اتاق ما به سرعت با لباس و پتو، عکس‌ها و چیزهای با ارزش، و هر چه می‌توانستند با خود بیاورند پر شد. در طول روز، ما دور تلویزیون جمع می‌شدیم و منتظر داستان‌هایی درباره قتل عام ایزدی‌ها در سنجار بودیم، شبیه یک کابوس بود. هواپیماها نمی‌توانستند پایین پرواز کنند تا به درستی کمک‌های امدادی توزیع کنند. و به نظر می‌رسید که کوه‌های عظیم الجثه بسته‌های آب و غذایی که آنها می‌انداختند می‌بلعد.

ایزدیان دیوانه وار سعی می‌کردند سوار هلیکوپترهای ارتش عراق شوند که در راه‌های میانبر بالای کوه فرود می‌آمدند، بچه‌ها و مسن‌ها را برای سوار شدن هل می‌دادند در حالی که سربازان آنها را عقب می‌رانند و فریاد می‌زدند که جا ندارند. آنها داد می‌کشیدند: «هلی‌کوپتر نمی‌تواند با این همه آدم پرواز کند!» منطق برای مردم عصبانی و پریشان بالای کوه معنایی نداشت. ما شنیدیم که زنی که مصر بود سوار هلی‌کوپتر شود، برای لحظه‌ای به فرودافزار آویزان می‌شود و قبل از اینکه دستش را محکم بگیرد سقوط می‌کند. یکی گفت وقتی بدن او به صخره‌ها خورد، مثل هندوانه منفجر شد.

حزنی قبل از اینکه داعش بر سنجار تسلط یابد به سختی توانست به کوه برود. بعد از اینکه ایستگاه پلیسی که در آن کار می‌کرد تخلیه شد، او با پلیس دیگری پیاده به سمت کوه رفتند. آنها نمی‌خواستند هیچ سلاحی را برای تروریست‌هایی که به سمت شهر می‌آمدند بگذارند، هر کدام از مردان واحد او تفنگ‌های مانده را برداشتند هفت تیرها را پشت کمر شلوارشان گذاشتند. هوا داغ و غبار آلود بود و آنها ترسیده بودند و نمی‌دانستند که جنگ طلبان کجا ممکن است پنهان شده باشند یا از کجا خواهند آمد. بعد از یک کیلومتر بیرون زینب (۴۹)، آنها یک کامیون داعش را دیدند که به مسجد شیعه شهر نزدیک می‌شود و بعد مسجد با انفجاری فرو ریخت. آنها مسیرشان را به سمت بزرگراه تغییر دادند، نزدیک بود توسط سه کامیون پر از جنگ طلبان داعشی دیده شوند، کامیونی که چند دقیقه بعد مردانی را که پشت حزنی و همکارش بودند اعدام کردند. برادرم بعدا گفت: «معجزه بود که نجات پیدا کردم.»

بالای کوه، روزها بی‌رحمانه داغ و شب‌ها بسیار سرد بود. آنها هیچ غذایی نداشتند و مردم از کم‌آبی می‌مردند. در اولین روز، ایزدی‌ان آواره، گوسفندانی که از کناره‌های کوه به بالا آورده بودند سلاخی کردند، حزنی و بعضی دیگر با ترس و لرز پیاده بخش

شرقی کوه را پایین آمده و به روستای کوچکی رفتند که داعش هنوز به آنجا نرسیده بود. آنها یک تراکتور را از گندم پر کردند و وقتی برگشتند آن را در بالای کوه جوشاندند و به هر کس یک فنجان گندم دادند تا فقط شکم شان را پر کنند. یک روز، تعدادی از رزمندگان یگان های مدافع خلق (۵۰) - شاخه سوری پ.ک.ک، یا حزب کارگران کردستان (۵۱)، ارتش چریکی کرد مستقر در ترکیه - نان و غذا از سوریه آوردند.

سرانجام یگان های مدافع خلق با کمک حملات هوایی آمریکا، جاده ای را از سنجار به بخش های کرد سوریه پاکسازی کردند که از زمان شروع جنگ داخلی سوری ها نسبت امن نگه داشته شده بود. آنجا کردها هم راستا با حزب کارگران کردستان برای برقراری یک منطقه خودمختار تلاش می کرده اند. داعش به ایزدیانی که فرار می کردند شلیک می کرد اما دهها هزار نفر توانستند به کوهها که نسبتا امن بودند بروند. حزنی به کوه فرار کرد و به خانه خاله مان نزدیک زاخو (۵۲) رفت. ایزدیان به سمت بخش های گردنشین سوریه و کردستان عراق رفتند که کردهایش بیشتر سنی بودند و برایشان غذاء آب و لباس بردند. دیگران درهای خانه ها و مغازهها و مدارس را به روی ایزدیان در حال فرار گشودند. این غمخواری و دلسوزی تا امروز هم هنوز ما را دستخوش احساسات می کند. قبل از کشتار، خیلی به حزب کارگران کردستان فکر نکرده بودم. آنها حضور گسترده ای در سنجار نداشتند و گرچه تلویزیون های کرد، گاهی تصاویری را از آنها نشان می داد. مردان و زنان در یونیفرم های خاکستری گل و گشاد کنار کلاشینکف هایشان در جایی در کوه های قندیل (۵۳) هم مرز با عراق زانو زده بودند. اما به نظر نمی رسید که آنها، نه حتی مبارزه شان علیه دولت ترکیه هیچ ربطی به زندگی من داشته باشد. اما بعد از اینکه حزب کارگران کردستان، ایزدیهای گیرافتاده در کوه را نجات دادند، در سنجار قهرمان شدند و جایشان را با پیش مرگه ها و بسیاری از محافظان ایزدی ها عوض کردند. درگیری آنها بسیاری از تنش های التهاب آمیز میان آنها و حزب بارزانی را پایان می داد؛ حزب دموکراتیک کردستان که هنوز می خواست بیشترین تأثیر را در سنجار داشته باشد؛ زادگاه ما را با نوع دیگری از جنگ که در چند سال بعد گسترش یافت در معرض تهدید قرار داد. اما در آن زمان ما به خاطر کمک به ایزدیان در کوه و فرستادن صدها سرباز برای جنگ در خطوط مقدم بر علیه داعش در سنجار قدران پ.ک.ک بودیم.

هیچ نشانی از رسیدن کمک به کوچو نبود. هر روز برادرانم به سرای جلسات می رفتند و با اخباری به خانه می آمدند که هیچ کدام شان امیدبخش نبود. مردان کوچو سعی می کردند نقشه ای ترتیب دهند، آنها گفتند که هیچ کس خارج از روستا تمایلی به کمک ندارد. مادرم گفت: «شاید آمریکایی ها مثل کاری که در کوه کردن رو انجام بدن و با هواپیماهاشون بیان و ما رو آزاد کنن.» تنها زمانی که به نظر می رسید جنگجویان داعش که کوچو را محاصره کرده بودند می ترسیدند وقتی بود که صدای هواپیما یا هلی کوپتر می شنیدند. مادرم ادامه داد: «یا شاید پ.ک.ک بعدش بیاد اینجا.» اما برادرانم که با مترجمان ایزدی که برای ارتش آمریکا کار می کردند و حالا در آمریکا بودند تماس داشتند، سریعاً امیدشان را برای رخ دادن چنین اتفاقی از دست دادند.

هلیکوپترها و هواپیماهای بالای سر ما پرواز می کردند، اما به سمت کوه می رفتند نه کوچو، و ما می دانستیم بعید است که پ.ک.ک سمت ما بیایند. رزمندگان پ.ک.ک، شجاع بودند و مدت ها آموزش دیده بودند. آنها تقریباً نیم قرن بر علیه ارتش ترکیه جنگیده بودند. اما آنها، مبارزان کوه بودند و در زمین های هموار که ما را به کوه سنجار متصل می کرد نمی توانستند بر داعش چیره شوند.

علاوه بر این، کوچو حالا در قلمروی دشمن بود، به اندازه کافی دور از جنوب و غیر قابل دسترس. ما در ناکجا آباد بودیم. برای مدتی طولانی، امیدمان را حفظ کردیم که آمریکایی ها می آیند و محاصره کوچو را می شکنند. برادرم جالو، همانی که بعد از اشغال آمریکایی ها در فرودگاه تلعفر مستقر بود، دوستی به نام حیدر الیاس داشت. یک ایزدی که به خاطر اینکه مترجم آمریکایی ها بود درخواست پناهندگی به این کشور داده و در هوستون (۵۴) ساکن بود. آنها هر روز و معمولاً بیش از یکبار در روز با هم صحبت می کردند، حیدر همیشه محتاط بود که جالو به او زنگ نزنند. او نگران بود که اگر داعشی ها تلفن جالو را بازرسی کنند و شماره آمریکا را ببینند او را در جا خواهند کشت.

حیدر و گروه ایزدیان مهاجر، برای کمک به ایزدیان عراق در تلاش بودند، و از اتاق هتلی که در واشنگتن دی.سی (۵۵) اجاره کرده بودند از دولت‌های واشنگتن، اربیل و بغداد دادخواهی می‌کردند، اما هیچ پیشرفتی در مورد کوچو نداشتند. جالو هر تلفنی که از حیدر می‌شد سریع جواب می‌داد و امیدش سریعاً تبدیل به خشم می‌شد. برادرم وقتی که آمریکایی‌ها به دنبال شورشیان به خانه‌ها یورش می‌بردند با آنها بود و می‌دانست که زمانی که آمریکایی‌ها در عراق حضور داشتند چقدر کارا و ماهر بودند. جالو مطمئن بود که اگر آمریکا سربازان را برای حمله به ایست بازرسی‌های اطراف کوچو بفرستد، می‌تواند محاصره را بشکنند. گاهی اعضای داعش در سرای جلسات درباره عملیات‌های آمریکایی‌ها در سنجار برای نجات ایزدیان شکایت داشتند و او با ما را «جنگجو» می‌نامیدند. وقتی این اتفاق افتاد، جالو به حیدر گفت: «فکر میکنم که اون‌ها دارند کنترل شون رو از دست می‌دهند. ممکنه به ما اجازه بدن بریم.» چند روز قبل تر تعدادی از رزمنده‌های داعش، احمد جاسو را که مریض بود برای معالجه به شهری نزدیک بردند. جالو پرسید: «چرا اون‌ها باید این کارو بکنن، مگه اینکه نقشه شون اینه که ما رو زنده نگه دارن؟»

جالو عاشق آمریکا بود. قبل از محاصره، او به حیدر در تگزاس زنگ می‌زد و درباره زندگی جدید خارج از عراق سؤال می‌کرد. او حسودی اش می‌شد که حیدر در آمریکا به کالج می‌رفت در حالی که جالو حتی نتوانسته بود به دبیرستان برود. جالو مسخره بازی در می‌آورد: «به زن آمریکایی واسم پیدا کن! یکی که زشت و بزرگ تر از من باشه و حاضر باشه با من ازدواج کنه هر چی باشه مهم نیست.»

حیدر به آمدن آمریکایی‌ها برای کمک به ما باور کمی داشت. او فکر می‌کرد که داعش به خاطر حملات هوایی ممکن است هر کاری برای تلافی در کوچو بکند. او به جالو گفت: «مراقب باش. اون‌ها ممکنه گولتون بزنین که فکر کنید ضعیف ترن. اون‌ها نمی‌ذارن شما برید.»

به نظر می‌رسید آنچه در کل عراق اتفاق می‌افتد همه را دچار سردرگمی کرده است. رسانه‌ها حتی گزارشی درباره محاصره کوچو پخش نکردند. الیاس گفت: «اون‌ها دارن نخست وزیر در بغداد عوض میکنن وقت ندارن که به ما فکر کنن.»

بنابراین ما منتظر بودیم. روستا آرام و خیابانها خالی بود. همه داخل خانه‌ها می‌ماندند. ما دست از خوردن برداشتم و من، برادرام را می‌دیدم که لاغر و صورتشان رنگ پریده می‌شود. فکر میکردم که همین اتفاق برای من هم افتاده است، اما نمی‌خواستم به آینه نگاه کنم. ما حمام نمی‌کردیم و خیلی زود بوی گند تن مان خانه را برداشت. هر شب روی بام می‌رفتیم - بعد از تاریک شدن هوا تا جنگ طلبان نتوانند ما را ببینند - شانه به شانه هم می‌خوابیدیم. آن بالا دولا می‌شدیم و سعی می‌کردیم پشت دیوار کوتاه بام خود را پنهان کنیم و به آرامی پیچ پیچ می‌کردیم تا داعشی‌ها صدایمان را نشنوند. وقتی بیچه کوچک شیرین، بی‌خبر از همه جا شروع به گریه می‌کرد، بدنمان منقبض می‌شد. این چیزها مهم نبود، قطعاً داعش می‌دانست که ما آنجا هستیم. نکته اصلی هم همین بود.

داعش ما را در خانه‌های خودمان زندانی کرده بود، در حالی که جای دیگری در سنجار داشتند قتل عام می‌کردند و وقت نداشتند که همچنان مراقب ما باشند. آنها مشغول توقیف خانه‌های ایزدیان و پر کردن کیف‌هایشان با جواهرات، سوییچ ماشین‌ها و تلفن‌های همراه بودند؛ مشغول جمع کردن گاو و گوسفندان آنها برای خودشان بودند. مشغول تقسیم زنان جوان در میان پیکارجویان در عراق و سوریه بودند، تا به عنوان برده جنسی از آنها استفاده کنند و مشغول کشتار مردانی بودند که توان دفاع از خود را داشتند. هزاران ایزدی کشته شده بودند، اجسادشان در گورهای دسته جمعی که داعش سعی می‌کرد پنهانشان کنند که شکست خوردند - دفن شدند. آخرین امیدمان برای کمک‌های بیرونی از روستاهای همسایه که دوستان عرب سنی ما بودند و پدرخوانده‌هایمان آنجا زندگی می‌کردند از دست رفت. ما داستان‌هایی از عربهایی که به ایزدیان پناه داده یا آنها را به جای امنی برده بودند شنیدیم. اما داستان‌های بسیاری هم شنیدیم که آنها ایزدیان را به داعش تحویل دادند و بعد به رزمنده‌ها ملحق شدند. بعضی‌ها فقط شایعه بودند و بعضی‌ها افراد نزدیک به ما که به آنها اعتماد داشتیم می‌گفتند، و می‌دانستیم که آن داستان‌ها واقعیت دارند. یک روز صبح، یکی از پسر

عموهایم خانواده اش را مستأصل برای کمک به خانه پدرخوانده اش برد. خانواده به آنها خوشامد گفتند و کاری کردند که احساس امنیت کنند. آنها گفتند: «می تونید اینجا منتظر باشید. ما بهتون کمک می کنیم.» بعد آنها پسر عموم را به فرمانده داعش لو دادند و او رزمندگان را برای دستگیری او و خانواده اش فرستاد.

برادرانم به هر کسی که در این روستاها به ذهنشان می رسید زنگ زدند، روی پشت بام می رفتند تا تلفنشان بهتر آنتن دهد و بیشتر افرادی که با آنها تماس می گرفتیم به نظر واقعا نگران مان بودند، با این همه هیچکدام شان هیچ جواب یا فکری درباره راههایی برای کمک به ما نداشتند. آنها به ما گفتند جایی که هستیم بمانیم. گفتند: «صبور باشید»، بعضی از همسایه های مسلمان وقتی در محاصره بودیم برای دیدن ما می آمدند و غذا به روستا می آوردند و به ما می گفتند که درد ما درد آنها هم هست. دست شان را روی قلبشان گذاشتند و قول دادند: «ما شما رو رها نمی کنیم.» اما روز به روز همه آنها رهایمان کردند.

همسایه های سنی مان می توانستند نزد ما آمده و برای کمک تلاش کنند. اگر آنها می دانستند که چه بلایی سر زنان می آید، می توانستند لباس های سیاه تن همه مان کنند و ما را با خودشان ببرند. آنها فقط می توانستند بیایند و به ما واقعیت امر را بگویند، «این بلایی است که سر شما می آید»، بنابراین ما می توانستیم خیالبافی درباره نجات یافتن را بس کنیم. اما آنها این کار را نکردند و تصمیم گرفتند اصلا کاری نکنند، خیانت شان مثل گلوله قبل از رسیدن گلوله های واقعی بود.

یک روز من، با دیمال، خیری، الیاس و خالد - یکی از برادر ناتنی هایم - به مزرعه رفتیم تا برهای سلاحی کرده و برای شام بیاوریم. برخلاف بزرگ ترها، که هیچ اشتباهی نداشتند، بچه ها به خوردن غذایی واقعی، غیر از آنهایی که به کوچو می آوردند نیاز داشتند، ما مجبور بودیم که یکی از بره هایمان را بکشیم.

آنجا سر زمین، تلفن خیلی خوب آنتن می داد، الیاس تلفنش را آورده بود بنابر این مردان می توانستند وقتی ما بره را می گیریم به تماس هایشان برای کمک ادامه دهند. من شنیده بودم که برادرزاده ام باسو (۵۶) که سعی کرده بود از تل کسب (۵۷) جایی که از دختر خاله بیماراش پرستاری می کرد به کوه فرار کند، اما دستگیر و بعد به مدرسه ای در تلعفر برده شده بود. مدرسه ای که به ما گفته شد، به رنگ قرمز نقاشی شده و پر از دختران و زنان ایزدی بود. من بادم آمد که یکی از معلمانم مردی سنی به نام آقا محمد، اهل تلعفر بود و فکر کردم که او شاید بتواند برای پیدا کردن باسو به ما کمک کند.

بسیاری از معلمان عرب سنی ما اهل خارج از کوچو و بیشتر اهل موصل بودند. ما به آنها احترام می گذاشتیم و مثل هم محلی هایمان با آنها برخورد می کردیم. حالا با وجود داعش در زادگاهشان، فکر کردم که آنها چه از سر می گذرانند. هیچ کدام شان با دیدن اتفاقی که در کوچو افتاده بود زنگ نزدند. ابتدا این موضوع نگرانم کرد. نمی توانستم تصور کنم اوضاع آنها چطور است، از دست داعش فرار می کنند یا بدتر تحت تسلط آنها زندگی می کنند. همین طور که محاصره ادامه یافت، من متعجب بودم که اگر معلمانمان سکوت کرده اند به خاطر این نیست که آنها در ترس زندگی می کنند بلکه برای این است که خوشحالند که داعش آنجاست. شاید در تمام این مدت به دانش آموزانی مثل من به چشم کافر نگریسته اند. این فکر باعث می شد که حس کنم می خواهم بالا بیاورم. تمام شماره تلفن هایی که از معلم هایم داشتم پشت یکی از دفترهایم نوشته بودم و از تلفن الیاس به آقا محمد زنگ زد. بعد از چند بوق بر داشت:

مؤدبان به عربی احوالپرسی کردم: «سلام. استاد محمد». من به روزهایی که در کلاس آقا محمد گذرانده بودم فکر کردم و سعی می کردم درس هایم را دنبال کنم، می دانستم که اگر قبول شوم به کلاس بالاتر می روم و به فارغ التحصیلی و همین طور کل خانواده ام نزدیک تر می شوم. به او اعتماد داشتم.

معلمم با صدای عادی پرسید: «شما؟»، و خونسردی اش تپش قلبم را بالا برد.

گفتم: «نادیا، استاد، اهل کوچو.»

پرسید: «نادیا، چی شده؟» صدایش کمی هیجان زده بود. سرد و بی صبر به نظر می آمد.

توضیح دادم که باسو را داعش گرفته و به تل عفر برده است. گفتم: «اونها گفتن که مدرسه رو رنگ قرمز کردن، این تموم چیزیه که می‌دونیم. ما نمی‌تونیم کو چو رو ترک کنیم، داعش ما رو محاصره کرده و گفتن آگه هرکسی سعی کنه اینجا رو ترک کنه می‌کشنش. می‌تونید به ما کمک کنید که با باسو حرف بزیم؟ میدونی که مدرسه کجاست؟»

معلم لحظه ای ساکت بود. شاید نمی‌توانست صدایم را بشنود. شاید داعش سرویس را قطع کرده بود، یا شاید شارژ پولی الیاس تمام شده بود. وقتی در نهایت آقا محمد حرف زد، به نظر فردی متفاوت از مردی می‌رسید که به من چند ماه قبل درس می‌داد. صدایش غیر صمیمی و سرد بود زیر لب گفت: «من نمی‌تونم باهات حرف بزنم نادیا. نگران برادرزاده ات نباش. اونها ازش میخوان که دینش رو عوض کنه و یکی با او ازدواج میکنه.» قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم تلفن را قطع کرد. به تلفن در دست هایم نگاه کردم؛ یک تکه بی ارزش، پلاستیک بی فایده.

الیاس گفت: «پدرسگ»، گردن بره را گرفت و او را به سمت خانه هدایت کرد. «ما به همه شان زنگ زدیم، و هی زنگ زدیم، و هیچ کدومشون جواب نمیدن.»

در آن لحظه چیزی در من، شاید برای همیشه عوض شد. امیدم را که یکی به ما کمک خواهد کرد از دست دادم. شاید معلم مثل ما بود: برای خودش و خانواده اش می‌ترسید و هر چه لازم بود انجام می‌داد تا زنده بماند. یا شاید او یکی از آنهایی بود که از داعش استقبال کرده بود و شانس زنده ماندن در دنیا را در نظر گرفته بود، شاید یکی از آنهایی که از تفسیر بی رحمانه اش از اسلام، فرمان می‌گرفت. دنیای بدون ایزدیان، یا بدون هر آن کسی که مو به مو به اعتقادات آنها باور نداشت. نمی‌دانم. اما آن لحظه مطمئن بودم که از آنها متنفرم.

۸

اولین باری که رزمندگان داعش را از نزدیک دیدم شش روز از محاصره گذشته بود. آرد و آب آشامیدنی مان تمام شده بود، بنابراین من با آدکی و دو تا از برادرزاده هایم روزیان (۵۸) و نسرين به خانه برادرم جالو رفتیم تا چیزهایی که می‌خواستیم بیاوریم. از کوچه باریک تا خانه جالو فقط چند دقیقه راه بود و غیر عادی بود که اعضای داعش را در کوچه های روستا ببینیم. آنها در حوالی روستا می‌ماندند، ایست بازرسی ها را اداره می‌کردند تا مطمئن شوند کسی فرار نمی‌کند.

هنوز از ترک کردن خانه می‌ترسیدیم. یک قدم بیرون گذاشتن از خانه مثل رفتن به سیاره دیگری بود. هیچ چیز در مورد کوچو آشنا یا آرامبخش نبود. در زمان عادی کوچه ها و خیابان ها پر از مردم بود، بچه ها بازی می‌کردند و والدینشان در مغازه های کوچک یا داروخانه خرید می‌کردند، اما حالا روستا خالی و ساکت بود. به آدکی که جلوتر از من راه می‌رفت و شجاع تر از بقیه بود یواش گفتم: «نزدیکم باش.» ما با سرعت در کوچه میرفتیم. خیلی ترسیده بودم و احساس می‌کردم که دچار اوهام و خیالات هستم. از سایه خودمان فرار می‌کردیم.

مادرم به ما گفت: «شما به مرد نیازی ندارین.» و ما تأیید کردیم. ما این طرف و آن طرف خانه می‌نشستیم و کاری غیر از تماشای تلویزیون و گریه کردن نداشتیم، و هر روز لاغرتر و ضعیف تر می‌شدیم. برادرانم حداقل به سرای جلسات می‌رفتند و وقتی به خانه می‌آمدند می‌گفتند که کدخدا یا فرمانده داعش چه گفته اند. آنها دکمه های روی موبایلشان را فشار می‌دادند و همچنان سعی می‌کردند یکی را پیدا کنند که به ما کمک کند، تا اینکه از گرسنگی و خستگی از حال رفتند. برادرانم مثل پدرم جنگجو بودند، و من هرگز آنها را خیلی نا امید ندیده بودم. حالا نوبت من بود که کاری برای کمک انجام دهم.

کوچو طراحی خیلی خوبی ندارد، وقتی در روستا مستقر شدند هیچ کس خانه ها و خیابان ها را نقشه برداری نکرد، بنابراین خانه سازی تا پایان بدون هیچ منطقی ادامه یافته است. اگر زمین خودتان باشد هر جا که بخواهید می‌توانید خانه بسازید، بنابر این روستا

بی حساب و کتاب ساخته شده و راه رفتن در آن گیج کننده است. خانه ها با چنین شیوه های غیر قابل پیش بینی گسترش یافته اند که به نظر پر جنب و جوش می آیند. کوچه های زیگزاگی اطراف خانه ها مثل یک ماز برای هر کسی که نتواند نقشه روستا را به حافظه بسپارد گیج کننده است. به خاطر سپردن آن، یک عمر پیاده رفتن از این خانه به آن خانه طول می کشد.

خانه جالو در انتهای روستا بود، و تمام چیزی که او را از بیرون روستا جدا می کرد یک دیوار آجری بود. آن طرف، سنجار بیابانی به سمت موصل امتداد می یافت، که حالا پایتخت دولت اسلامی در عراق بود. ما در آهنی را هل دادیم و وارد آشپزخانه شدیم. خانه خالی و مرتب بود و هیچ نشانی نبود که جالو و خانواده اش با عجله آنجا را ترک کرده اند، اما من از بودن داخل خانه می ترسیدم. به نظر می رسید که در غیاب آنها، خانه شان جن زده است. کمی آرد و آب و یک قوطی شیر بچه پیدا کردیم، آنها را با سرعتی که می توانستیم بدون هیچ حرفی در کیسه ها ریختیم.

موقع بیرون رفتن، روزیان به دیوار باغ اشاره کرد که یک آجرش افتاده بود و سوراخی به موازت کمر درست شده بود. هیچ کدام از ما آنقدر شجاع نبود که از پشت بام جایی که خیلی در معرض دید بودیم، مدت طولانی به جنگ طلبان نگاه کنیم. دیوار پوششی به وجود می آورد و از سوراخ دیوار توانستم یکی از اولین ایست بازرسی ها را که به سمت بیرون کوچو بود ببینم. «فکر میکنی داعش اونجاست؟» روزیان سرگردان داخل باغچه رفت و کنار دیوار دولا شد. یکی بعد از دیگری نگاه کردیم و سه نفرمان چیزهایی که در دست داشتیم انداختیم به او ملحق شدیم، پیشانی مان را به دیوار فشار دادیم و چشم انداز خوبی از دنیای بیرون به دست آوردیم.

حدود دویست متر دورتر، چند داعشی در یک ایست بازرسی که قبلا برای پیشمرگه ها و قبل از آن برای ارتش عراق بود، نگاهیانی می دادند. آنها شلوارهای گشاد سیاه و همین طور پیراهن سیاه پوشیده بودند و سلاح شان روی دوششان آویزان بود. ما به حرکات شان که مثل هم بود، نگاه می کردیم - پاهایشان را روی جاده شنی میکوبیدند و وقتی راه می رفتند دستشان را تکان می دادند و هر حرکت، ما را لبریز از وحشت می کرد.

چند دقیقه قبل، از احتمال اینکه در مسیرمان به یک داعشی برخورد کنیم خیلی ترسیده بودیم، اما حالا نمی توانستیم دست از نگاه کردنشان برداریم. آرزو می کردم که حرف هایشان را بشنوم. شاید آنها در حال نقشه کشیدن بودند و ما می توانستیم بفهمیم که چه چیز در انتظار ماست، و اخباری برای کمک به مبارزه برادرانمان ببریم. شاید آنها برای گرفتن سنجار نگاه پیروزمندانه ای داشتند؛ اگر ما می شنیدیم که چه می گویند ممکن بود خیلی عصبانی شویم و به آنها حمله کنیم.

روزیان زمزمه کرد: «فکر میکنی درباره چی حرف می زنی؟»

آدکی ما را به واقعیت برگرداند گفت: «چیز خوبی نیست، زودباشید بریم. به مامان قول دادیم که این چیزها رو واسش زود می بریم.» ما در ناباوری به سمت خانه رفتیم. نسرین سکوت را شکست و گفت: «اونها شبیه آدم هایی هستن که باسو رو گرفتن. او باید خیلی ترسیده باشه.»

به نظر مان کوچه باریک، باریک تر می شد، تا جایی که می توانستیم با سرعت می رفتیم و سعی می کردیم آرام بمانیم. اما وقتی که به خانه رسیدیم، و به مادرم گفتیم که چه دیده ایم - و چقدر آنها نزدیک به خانه ای بودند که بچه های جالو همین چند روز پیش در آن می خوابیدند. من و نسرین نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم شروع به گریه کردیم. من می خواستم امیدوار و قوی باشم، اما نیاز داشتم که مادرم بفهمد که چقدر ترسیده ام و نیاز دارم که دلداری ام دهد.

گفتم: «اونها خیلی نزدیکند. ما در دستشون هستیم. اگه بخوان هر کار بدی با ما بکنن می تونن.»

مادرم جواب داد: «ما مجبوریم صبر و دعا کنیم. شاید نجات پیدا کنیم. شاید بهمون صدمه نزنن. شاید به طوری نجات پیدا کنیم.» حتی یک روز هم نمی گذشت که از این حرفها نزنند.

لباس های ما از غبار و عرق تیره شد، اما فکر عوض کردنشان نبودیم. غذا نمی خوردیم فقط مقدار کمی آب ولرم از بطری های پلاستیکی که در آفتاب مانده بود می خوردیم. برق قطع شد و روزهای محاصره را بیرون می گذراندیم. ما ژنراتور را آنقدر روشن می کردیم که تلفن های همراه را شارژ کنیم و وقتی اخبار گزارش های جنگ با داعش را نشان میداد نگاه کنیم، که تقریباً مثل همیشه بود. تیتراژ اخبار ما را ناامید می کرد: نزدیک چهل کودک از گرسنگی و بی آبی در کوه سنجار مردند و تعداد بیشتری هنگام فرار تلف شدند. بعشيقه (۵۹) و بحرانی (۶۰)، دو روستای مهم ایزدی نزدیک موصل، توسط داعش اشغال شد، اما خوشبختانه بیشتر مردم آنجا توانستند به کردستان عراق فرار کنند. هزار زن و دختر ایزدی از سراسر سنجار ربوده شده اند؛ شنیده ها حاکی از آن است که داعش از آنها به عنوان برده های جنسی استفاده می کند.

بخدیدا (۶۱) عمده ترین شهر مسیحیان در نینوا، سقوط کرد و تقریباً کل جمعیت آن به کردستان عراق فرار کرد، جایی که آنها در مراکز خرید نیمه ساخته و چادرهایی که در باغهای کلیسا برپا کرده اند به عنوان پناهنده زندگی می کردند. ترکمن های شیعی، در تلعفر برای فرار از محاصره خودشان درگیر بودند. داعش کاری کرده بود که همه به سوی اربیل بروند، اما آمریکایی ها آنها را متوقف کردند. برای محافظت از کنسولگری خود گفتند که با حملات هوایی، ایزدیان به دام افتاده در کوه سنجار را پوشش می دهند. بغداد در آشوب بود. اواما رئیس جمهور آمریکا چیزی که برای ایزدیان اتفاق می افتاد را «نسل کشی بالقوه» نامید. اما هیچ کس از محاصره کوچو حرفی نمی زد.

ما در دنیای جدید زندگی می کردیم. زندگی در کوچو با ماندن افراد به خاطر دیده شدن توسط داعش متوقف شده بود. اینکه در روستا از بقیه اقوام دور باشی عجیب بود. ما عادت داشتیم که شب ها تا دیر وقت کسانی به دیدنمان بیایند، هنگام صرف غذا با دوستانت باشی و قبل از خوابیدن از پشت بام با همسایه های دیگر حرف بزنی. با محاصره کوچو توسط داعش، حتی پیچ کردن با فردی که شب کنارت دراز کشیده خطرناک به نظر می رسید. ما سعی کردیم نادیده شان بگیریم، گرچه ممکن بود داعش اصلاً فراموش کرده باشد ما آنجا بودیم. حتی به نظر می رسید لاغرتر شدن راهی برای محافظت از خودمان باشد، آن طور که ما غذا نمی خوردیم در نهایت نامرئی می شدیم. مردم فقط برای سر زدن به اقوامشان، گرفتن ملزومات یا کمک کردن به کسی که بیمار بود جرئت می کردند از خانه بیرون بیایند و بعدش همیشه، مثل حشرات که از جaro فرار می کنند خیلی سریع به سمت پناهگاه خودشان می رفتند.

یک شب، با وجود داعش، ما دور هم جمع شدیم تا با ترمی (۶۲) را جشن بگیریم، تعطیلاتی که توسط بیشتر خانواده های ایزدی اصالت ترکیه ای برپا می شد. این مراسم معمولاً در دسامبر برگزار می شود، اما یک روستایی به نام خلف (۶۳) که خانواده اش تعطیلات را جشن می گرفت، فکر کرد زمانی که ترس بین مان فاصله انداخته بود و در آستانه از دست دادن امیدمان بودیم نیاز به جشن داریم. باترمی زمان دعا به ملک طاووس بود، اما برای ما در طول محاصره بسیار مهم تر هم بود و زمان به خاطر آوردن ایزدیانی بود که آنها را مجبور به ترک زادگاهشان کرده بودند، ایزدیانی مثل اجداد خلف، قبل از اینکه عثمانی ها آنها را از وطنشان بیرون کنند، زمانی در ترکیه زندگی می کردند.

همه اهل کوچو به خانه خلف دعوت شدیم، جایی که چهار مرد که تصور می شد چون ازدواج نکرده اند روح پاکی دارند، نان مقدس باترمی می پختند. ما تا غروب صبر کردیم و بعد افراد از خانه هایشان بیرون آمدند و به سمت خانه خلف رفتند. در مسیر، به هم هشدار می دادیم مواظب باشیم توجه کسی را جلب نکنیم. در حالی که در خیابان های روستا راه می رفتیم زیر لب می گفتیم: «سر و صدا نکن.» من با آذکی بودم، و ما هر دو ترسیده بودیم. اگر داعش پیدایمان می کرد، می دانستیم که خلف برای نقشه برگزاری تشریفات مذهبی کافران، مجازات می شد. نمی دانستیم که داعشی ها ممکن بود چه کارمان بکنند. امیدوار بودم که بردن دعوی مان به پیشگاه خدا، خیلی دیر نشده باشد.

چراغ های داخل خانه خلف روشن بود، و افراد دور نانهای پخته شده پف کرده روی یک گنبد مخصوص، جمع شده بودند تا نان ها توسط رئیس خانواده متبرک شود. اگر نان سالم می ماند خوش شانس می آورد. اگر خرد می شد، اتفاق بدی ممکن بود برای خانواده بیفتد. چون ما در محاصره بودیم نان خانواده خیلی ساده بود (در حالت عادی با آجیل و کشمش تزئین می شد)، کلفت و گرد و هیچ نشانی از خرد شدن نداشت.

غیر از صدای گریه آرام و جلاز و ولز چوب در اجاق، خانه خلف ساکت بود. بوی آشنای دود از اجاق مثل پوششی رویم نشسته بود. به اطراف نگاه نمی کردم تا والا یا دیگر دوستان همکلاسیام را ببینم، کسانی آنجا بودند که از شروع محاصره ندیده بودم شان. می خواستم روی مراسم تمرکز کنم. خلف شروع به دعا کرد. او گفت: «خدای این نان مقدس، روحم را به عنوان یک قربانی برای کل روستا بپذیر.» گریه و زاری بلند تر شد. بعضی از مردان سعی می کردند همسرانشان را آرام کنند، اما من فکر کردم این از شجاعت آنها بود نه ضعف شان چرا که ممکن بود صدای گریه در خانه خلف به ایست بازرسی ها برسد.

بعد من و آدکی در سکوت به سمت خانه رفتیم، از همان راهی که آمده بودیم به در خانه رسیدیم و بعد به پشت بام رفتیم جایی که کسانی برای نگرهبانی مانده؛ روی تشک هایشان صاف نشسته بودند و از برگشتن ما نفس راحتی کشیدند. زنان همه روی یک طرف بام می خوابیدند و مردان در طرف دیگر برادرانم هنوز سرشان در گوشی هایشان بود و ما می خواستیم که اشک هایمان را از آنها پنهان کنیم، زیرا می دانستیم این کار حالشان را بدتر می کند. آن شب توانستم کمی بخوابم، مادرم قبل از طلوع آفتاب سقلمه زد و بیدارمان کرد. زمزمه کرد: «وقتشه بریم پائین.» و من پاورچین از نردبان به حیاط تاریک پائین رفتم، شکر کردم که کسی نمی تواند ما را ببیند.

در خانواده ما حاجی کسی بود که بیشتر از همه درباره شورش روستائیان بر علیه داعش حرف می زد. جنگ طلبان هنوز به مردان در سرای جلسات می گفتند که اگر دینمان را به اسلام عوض نکنیم، ما را به کوه سنجار می برند، اما حاجی مطمئن بود دروغ می گویند. او اصرار داشت: «اونها فقط می خوان ما آروم بمونیم. می خوان مطمئن بشن که ما حمله متقابل نمی کنیم.»

هر چند وقت یک بار، من، حاجی را می دیدم که روی دیوار باغمان با همسایه هایمان پیچ می کند و به نظر می رسید که در حال نقشه کشیدن هستند. آنها کاروان های داعش را که کنار روستایمان می راندند میبایدند. حاجی در حالی که ماشین هایی را با سرعت رد می شدند با سر دنبال می کرد می گفت: «اونها همین الان از کشتار اومدن.» او گاهی تمام شب تا بالا آمدن خورشید بیدار می ماند و تلویزیون نگاه می کرد و تمام وجودش را خشم می گرفت.

حاجی تنها کسی در روستا نبود که به راه های شورش فکر می کرد. خانواده های زیادی مثل ما، سلاح هایی را از داعش پنهان کرده بودند، آنها بحث می کردند که چطور سلاح هایشان را بردارند و به ایست بازرسی ها حمله کنند. مردانی که به عنوان جنگاور آموزش دیده بودند و می خواستند خود را ثابت کنند، اما آنها می دانستند که مهم نبود که چند عضو داعش را با چاقوها و کلاشینکف های دفن شده بکشند، هنوز تعداد زیادی داعشی در طول جاده بود، و اگر تلاش می کردند بجنگند در نهایت هر کاری هم که می کردند، تعداد زیادی از مردم روستا در پایان کشته می شدند. حتی اگر با هم متحد می شدیم و جنگ طلبانی که اطراف روستایمان مستقر بودند می کشتیم، جایی برای رفتن نداشتیم. آنها تمام جاده های بیرون کو چو را کنترل می کردند و ماشین ها کامیون ها و سلاح هایی داشتند که همه اش را از ارتش عراق تصاحب کرده بودند. شورش یک نقشه نبود؛ بلکه یک خیال بود. اما برای مردانی مثل حاجی، فکر جنگ متقابل تمام چیزی بود که آنها را در حالت انتظار، معتدل نگه می داشت.

هر روز مردان روستا در سرای جلسات جمع می شدند و سعی می کردند که نقشه ای مطرح کنند. اگر ما نمی توانستیم فرار کنیم، یا با مبارزه خارج شویم، یا پنهان شویم، آیا می توانستیم به داعشی ها حقه بزنیم؟ شاید اگر به آنها می گفتیم که دینمان را به اسلام

تغییر می دهیم، آنها زمان بیشتری به ما می دادند. تصمیم گرفته شد که اگر یک داعشی تهدید کرد یا زن یا دختری از کوچو را لمس کرد، فقط و فقط بعد از آن با تظاهر به تغییر دین آنها را متوقف می کنیم. اما این نقشه هرگز اجرا نشد. وقتی زنان نقشه کشیدند، به این نتیجه رسیدند اگر داعش آمد تا مردان را بکشد آنها را به طریقی پنهان کنیم. جاهای زیادی در کوچو بود چاهها و زیر زمین های عمیق با ورودی های مخفی و داعشی ها نمی دانستند کجا را بگردند. حتی عدل های یونجه و کیسه های غذای حیوانات، مردان را از کشته شدن محافظت می کرد. اما آنها پنهان شدن را رد کردند و گفتند: «ما ترجیح میدیم سلاخی بشیم تا شما رو با داعش تنها بذاریم.» بنابراین وقتی که ما منتظر بودیم که سرنوشت مان به دست داعش معلوم شود و امیدمان را به آمدن کسی برای نجات از دست دادیم، سعی کردم با هر چیزی که ممکن بود برای من و خانواده ام اتفاق بیفتد روبرو شوم. من به مردن فکر می کردم.

قبل از آمدن داعش، ما به مرگ جوانان عادت نداشتیم، و من دوست نداشتم که درباره مرگ حرف بزنم. حتی فکر کردن به آن مرا می ترساند. در اوایل ۲۰۱۴، دو جوان اهل کوچو ناگهانی مردند. اولی، یک پلیس مرزی به نام اسماعیل بود که در یک حمله تروریستی در جنوب کوچو در مناطقی که قبلا تحت نفوذ القاعده بود و حالا داعش ریشه دوانده بود، کشته شد. اسماعیل تقریبا همسن حزنی بود، پسری آرام و مذهبی. اولین باری بود که یکی از اهالی کوچو توسط داعش کشته می شد و همه کسانی که اعضای خانواده شان شغل هایی دولتی داشتند نگرانی شان زیاد شد.

وقتی جسد اسماعیل را آوردند، حزنی در ایستگاه پلیس سنچار بود، بنابراین خبر مرگ او را زودتر از بقیه روستائیان؛ حتی قبل از همسر و خانواده اش فهمیدیم. آنها هم مثل ما فقیر بودند و اسماعیل هم مثل برادرانم به ارتش ملحق شده بود، زیرا به پول نیاز داشتند. آن روز صبح به مدرسه می رفتم و سعی کردم که از کنار خانه آنها نگذرم. نمی توانستم عبور از کنار خانه شان در حالی که می دانستم او مرده و خانواده اش در خانه هنوز خبردار نشده بودند تحمل کنم. همین که خبر در روستا پیچید، مردها با تفنگ هایشان به سمت آسمان شلیک کردند، و دختران کلاس وقتی صدای شلیک ها را شنیدند شروع به جیغ زدن کردند. ایزدیان شلیک کردن را دعای خیری برای آماده کردن جسد برای دفن کردن می دانستند، گاهی ساعت ها با تفنگ می نشستند تا آفتاب بالا بیاید. برادرم حزنی، اسماعیل را آماده کرد. او جسدش را شست، موهایش بافت، لباس سفید تنش کرد و وقتی بیوه اش پتویی که آنها شب اول ازدواجشان رویشان انداخته بودند آورد، حزنی اسماعیل را در آن پیچید. صفی طولانی از روستائیان، جنازه را قبل از اینکه داخل وانت بگذارند و به قبرستان ببرند، تا حاشیه روستا دنبال کردند.

چند ماه بعد، دوستم شیرین مرد. وقتی روی زمین شان کار می کرد نوه شان با تفنگ شکاری بازی می کرد، گلوله ای در رفت و به شیرین خورد. شب قبل از کشته شدنش، من و او با هم بودیم. درباره امتحانات و دو برادر بیچاره اش که به خاطر دعوا دستگیر شده بودند حرف زدیم. او از اسماعیل یاد کرد. شیرین شب قبل از مرگ اسماعیل خوابی دیده بود. او گفت: «در خواب به اتفاق خیلی بزرگی در کوچو افتاده بود و همه گریه می کردن. فکر کنم که به خاطر مرگ اسماعیل بود.» بعد، از اینکه اعتراف کرد، احساس گناه کرد. حالا مطمئنم که آن خواب باید درباره مرگ خودش هم بوده باشد، نوه شان بعد از این اتفاق دیگر از خانه بیرون نیامد، حتی وقتی که داعش به کوچو آمد.

مادرم شیرین را آماده کرد. دستان دوستم را با حنا رنگ قرمز مایل به قهوه ای کردند و بعد با روسری سفید آنها را شل به هم بستند. چون او ازدواج نکرده بود، موهایش را گیس تک بافت کردند. اگر طلا داشت با او دفنش می کردند. ایزدیان می گویند: «اگر مرد را می توان دفن کرد، پس طلا را هم می توان.» مثل اسماعیل، شیرین هم شسته و لباس سفید پوشانده شد، و جسدش در جلوی جمعیت عزادار مویه کنان به بیرون روستا برده شد، جایی که یک وانت منتظر بود که بقیه راه او را ببرد.

تشریفات مذهبی مهم هستند؛ زیرا زندگی بعد از مرگ، بر اساس اعتقاد ایزدیان، مکانی طاقت فرساست، جایی که مردگان می توانند مانند انسانها رنج بکشند. آنها برای مراقبتشان به ما تکیه دارند، و در خواب هایمان نشان می دهند چه چیزی نیاز دارند. اغلب کسی

که عزیزش را در خواب می بیند به آنها می گوید که گرسنه اند یا لباس مندرس پوشیده است، وقتی آن شخص بیدار می شود غذا یا لباس به فقیر می دهد و در جواب، خدا به آنها پس از مرگ، غذا و لباس خواهد داد. ما این اعمال خوب را برای یک ایزدی دین دار واجب می دانیم، زیرا به تناسخ اعتقاد داریم. اگر شما در طول زندگی تان یک ایزدی خوب و با ایمان باشید، روح شما از نو متولد می شود، و مجدداً به جامعه ای که برایتان سوگواری کرده باز می گردید. قبل از اینکه این اتفاق بیفتد، شما باید به خدا و فرشتگانش ثابت کنید که لیاقت برگشتن به زمین و زندگی ای حتی بهتر از آن که ترکش کرده اید، دارید.

وقتی روح های ما به آن دنیا سفر می کند و در انتظار حلول دوباره هستیم، چیزی که برای جسم ما اتفاق می افتد، این است که گوشت ما بعد از روحمان بدون استفاده و چیزی بسیار عادی است. ما جسد را می شوئیم و بعد آن را پیچیده در لباس دفن میکنیم، قبر را با سنگ های دایره ای علامت می گذارند. باید حایل بسیاری کمی میان ما و خاک باشد، بنابر این می توانیم آسانتر بدنهایمان را تمیز و خالص به زمینی که ما را ساخته است برگردانیم. مهم است که ایزدیان شایسته دفن شوند و برایشان دعا خوانده شود. بدون این تشریفات، ارواح ما هرگز دوباره متولد نخواهند شد و بدنهایمان هرگز به خانه ای که به آن تعلق دارند نخواهند رفت.

۹

در ۱۲ اوت، فرمانده داعش با اولتیماتومی به سرای جلسات آمد: یا به اسلام تغییر دین می دهید و بخشی از خلافت می شوید یا عواقبش را تحمل می کنید. لباس به همه ما گفت: «سه روز برای تصمیم گیری وقت داریم.» او در حیاط خانه مان ایستاده بود، و از چشمانش آتش خشم می بارید. «اول گفتن که آگه دین مون رو عوض نکنیم باید غرامت بدیم.» وقتی لباس با خبرها برگشت من زیر دوش بودم و از شکاف دیوار می توانستم بشنوم که او به مادرمان چه می گفت. آنها هر دو شروع به گریه کردند. بدون شستن کف صابون روی موهایم، اولین لباسی که دیدم چنگ زدم، یکی از لباس های مادرم که مثل چادر روی بدن کوچکم فرو افتاد، بعد دویدم و به خانواده در حیاط ملحق شدم.

مادرم گفت: «آگه غرامت ندیم چه اتفاقی می افته؟»

لیاس گفت: «همین حالا هم میگن که ما رو به کوه می برن و خودشون در کوچو زندگی میکنن.» لباس زیر دست دوز سفیدش که مردان ایزدی می پوشیدند، از خاک و چرک تیره شده بود. صدایش یکنواخت بود و دیگر فریاد نمی زد، اما می توانستم بفهمم که عصبی است. به هیچ ایزدی در سنجار این حق انتخاب را نداده بودند که یا غرامت دهند یا دینشان را عوض کنند، همین طور به مسیحیان هم حق انتخاب نداده بودند. لباس مطمئن بود که وقتی آنها این انتخاب را می دادند دروغ می گفتند، شاید حتی ما را گول می زدند. او به آرامی آهی کشید؛ حتماً به خودش می گفت به خاطر ما آرام باشد، و چیزی که باید می گفت را از سرای جلسه تا خانه تمرین کرده بود. او یک برادر خوب بود. وقتی حرف بعدی را بدون اینکه فرد خاصی را خطاب قرار بدهد بر زبان آورد کاملاً عاجز بود: «چیز خوبی از این در نمی آد.»

مادرم سریعاً وارد عمل شد و به ما گفت: «همه یک کیف کوچک جمع کنید.» خودش به سمت داخل خانه دوید. ما هر چیزی که فکر می کردیم ممکن است نیاز داشته باشیم جمع کردیم - لباس، نوار بهداشتی، غذای بچه و کارت های شناسایی عراقی مان، که در آنها به روشنی ذکر شده بود که ما ایزدی هستیم. هر چیز با ارزشی که داشتیم را برداشتیم، گرچه خیلی هم نداشتیم. مادرم کارت سهمیه دولتی که بعد از مرگ پدرم گرفته بود را برداشت، و برادرانم باتری های اضافی تلفن همراه و شارژرها را داخل کیفهایشان گذاشتند. جیلان در عطش دیدار با حزنی بود، یکی از لباس های او را که لباس سیاه دکمه داری بود و در تمام محاصره پیش خود نگه داشته بود را هم در کیفش گذاشت.

من کشویی که در اتاق خواب با خواهرهایم مشترک بودیم را باز کردم و با ارزش ترین دارایی هایم را بیرون آوردم؛ یک گردنبند نقره کوبیک زیرکونیا (۶۴) کار شده که با دست بدنش ست بود. مادرم در سال ۲۰۱۳ آن را از سنجار برایم خرید. من پشت تراکتور در تریلر کاه بار می زدم که کابل کلفت فلزی متصل به تراکتور پاره شد و با فشار، ضربه ای مانند لگد اسب به شکم خورد و نزدیک بود که مرا بکشد، وقتی که در بیمارستان بیهوش بودم مادرم سریع به بازار رفت و آن گردنبند و دستبند را برایم خرید. او زیر گوشم گفت: «بعد گوشوارهایش رو هم واست می خرم»، و دستانم را فشار داد. آن، نذر زنده ماندنم بود.

گردنبند و دستبند را در نوار بهداشتی پنهان کردم، درزش را باز کردم و بعد دوباره پریشان کردم و داخل بسته گذاشتم. بعد آنها را روی بقیه لباس هایم در کیف کوچک سیاهم گذاشتم و زپیش را بستم. بعد مادرم عکس ها را از روی دیوارها برداشت. خانه ما پُر از عکس های خانوادگی بود- عروسی جیلان و حزنی؛ عکسی از جالو، دیمال، و آدکی که در مزرعه بیرون کو چو نشسته بودند؛ کوه سنجار در بهار، با رنگ های روشن که تقریباً مصنوعی به نظر می رسید. این عکس ها تاریخ خانواده ما را می گفت، از زمانی که ما بی نهایت فقیر بودیم و در خانه کوچکی پشت خانه پدرم چپیده بودیم، سالها کشمکش و تا زندگی شادتر این اواخر. حالا همه آنها، مستطیل های کمزنگی روی دیوارهایی که زمانی آن عکس ها آویزان بودند به جا گذاشته بود.

مادرم متوجه من شد که ایستاده بودم گفت: «نادیا آلبوم ها رو پیدا کن.» بعد خودش به حیاط رفت، جلوی تنور زانو زد و دست هایش را به سمت خواهرانم گرفت که عکس ها را از قاب هاشان در می آوردند، بعد با نظم عکس ها را داخل آن دهانه گشاد انداخت. تنور کلفت و کوتاه در مرکز خانه بود، نه فقط قرص نان هایی که برای باز می پخته می شد بلکه همه نان ها برای ایزدیان مقدس بود. مادرم نان های اضافی درست می کرد و به فقیر ترین ها در کوچو می داد که نوعی طلب آموزش و برکت برای خانواده مان بود. وقتی ما فقیر بودیم نان آن تنور، ما را زنده نگه داشت و می توانم هر وعده را به خاطر آورم که یک کپه بلند قرص نان های گرد تاول زده بود.

حالا، در حالی که عکس ها به خاکستر بدل می شدند، تنور دود سیاهی بیرون می داد. در عکس ها کاترین نوزاد در لالش بود که در چشمه سفید که سرچشمه اش از دره لالش بود و زیر سنگ قدیمی معبد جریان می یافت غسل تعمید داده می شد. در آنها روز اول مدرسه ام بود وقتی که به خاطر جدا شدن از مادرم گریه می کردم. عروسی خیری با مونا بود، روی موی عروس، تاج گل بود. فکر کردم گذشته ما خاکستر می شود. عکس ها یکی یکی در آتش ناپدید می شدند، و وقتی همه شان تمام شد مادرم همه لباس های سفیدش غیر از آن لباسی که تنش بود را برداشت و در شعله ها انداخت. او گفت: «نمی دارم اونها ببینند ما چطور بودیم.» لباس های سفید یک دست را تماشا می کرد که همه شان سیاه شدند. «حالا نمی تونند بهش دست بزنن.»

نمی توانستم سوختن عکس ها را تماشا کنم. داخل خانه به اتاق کوچکی رفتم که با دخترهای دیگر شریک بودم، گنجه دراز را باز کردم. مطمئن شدم که تنها هستم، آلبوم عکس سبز رنگ کلفتم را در آوردم و به آرامی بازش کردم، به عروسها خیره شدم. زنان در کوچو خودشان را روزها قبل از عروسی شان آماده کرده بودند و این موضوع در عکس ها مشخص بود. موهای فر درهم و برهم، موهای هایلایت کرده یا قرمز شده با حنا، با تافت مو روی سر عروس پف کرده بود، خط چشم های کلفت با سرمه و با سایه چشم صورتی یا آبی روشن آراسته شده بود. گاهی مهره های کوچک در موهایش می بافتند، و گاهی روی سرشان یک تاج پر تاللو می گذاشتند.

وقتی عروس آماده می شد، به روستاییانی که تملقش را می کردند نشان داده می شد، بعد همه تا طلوع آفتاب می نوشیدند و می رقصیدند و بعد متوجه می شدند که عروس و داماد برای شب عروسی شان می روند. دوستان دختر عروس هر چه زودتر به دیدنش می رفتند تا کل داستان شب اول را بشنوند. آنها ریز می خندیدند، و ملحفه لکه دار شده با کمی خون را بررسی می کردند. برای من، عروسی ها، تعریفی از کوچو بود. زنان با دقت خودشان را آرایش می کردند در حالی که مردان قطعه زمینی را آبیاری می کردند تا روز بعد برای رقصیدن خیلی خاکی نباشند. ما در کل سنجار برای مهمانی های مفصل مان و حتی بعضی ها می گفتند

برای داشتن زنان زیبا معروف بودیم، و من فکر میکردم هر عروس در آلبوم مثل یک اثر هنری به نظر می رسد. وقتی که اولین آرایشگاهم را باز می کردم، آلبوم اولین چیزی بود که در آن می گذاشتم.

فهمیدم که چرا مادرم از ما خواست که عکس های خانوادگی را بسوزانیم. من هم وقتی فکر کردم که داعشی ها به آنها نگاه می کنند و لمسشان می کنند حالم بهم خورد. تصور کردم که آنها با حقارت به ما می نگرند، به خانواده های فقیر ایزدی که فکر می کردند که لایق شادی در عراق هستند، کسانی که فکر می کردند می توانند به مدرسه بروند و ازدواج کرده و برای همیشه در کشوری که در آن متولد شده اند زندگی کنند. این فکر عصبانی ام کرد. اما به جای اینکه آلبوم سبز را برای سوزاندن به حیاط ببرم، داخل گنجه برگرداندم، بعد درها را بستم و لحظه ای بعد مثل همیشه قفلش کردم.

اگر مادرم می فهمید که آلبوم را قایم کرده ام، به من می گفت این درست نیست که ما عکس های خودمان را می سوزانیم که داعش آنها را پیدا نکند اما عکس های مردم دیگر را نگه داشته ایم و می دانستم که او حق داشت. گنجه اصلا جای امنی برای پنهان کردن آلبوم نبود؛ داعش به راحتی می توانست آن را بشکند، و همین که درش را باز می کردند آلبوم سبز اولین چیزی بود که می دیدند. اگر مادرم می فهمید از من می پرسید که چرا عکس ها را نگه داشته ام، نمی دانستم به او چه بگویم. من هنوز دقیقا نمی دانستم چرا آن عکس ها آنقدر برایم مهم بودند. اما فقط به این خاطر که از تروریست ها ترسیده بودیم تحمل دیدن نابودی عکس ها را نداشتیم.

شب بعد که ما بالای پشت بام رفتیم، یک نفر به خیری زنگ زد. او یکی از دوستان ایزدی اش بود که حتی بعد از استقرار مسیر امن به سوریه از سوی پ.ک.ک در کوه مانده بود. بسیاری از ایزدیان با اینکه زندگی بالای کوه خیلی سخت بود، اما تصمیم گرفته بودند که کوه را ترک نکنند. آنها مانده بودند زیرا آن بالا، با شیبهای تند و سرازیری های سنگلاخی که آنها را از داعش جدا می کرد احساس امنیت بیشتری می کردند، و یا به خاطر این مانده بودند که سر سپردگی دینی شان به این معنا بود که ترجیح می دادند بمیرند تا سنجار را ترک کنند. در نهایت آنها یک پناهگاه بزرگ می ساختند، که از شرق به غرب فلات کشیده می شد که توسط سربازان پ.ک.ک محافظت می شد، بسیاری از آنها، مردان ایزدی شجاعی بودند که تا جایی که توانسته بودند از سنجار دفاع کرده بودند.

دوست خیری به او گفت: «به ماه نگاه کن.» ایزدیان اعتقاد دارند که خورشید و ماه مقدسند، دو خدای هفت فرشته، و ماه آن شب بزرگ و نورانی بود، ماهی که وقتی ما شب ها روی زمین کار می کردیم مزرعه مان را روشن می کرد و هنگام برگشت به خانه جلوی پایمان را می دیدیم و سکندری نمی خوردیم. دوست خیری گفت: «ما همه همین حالا دعا می کنیم. به مردم کوچو بگو به ما ملحق بشن.»

خیری یکی یکی ما را که خوابیده بودیم بیدار کرد. گفت: «به ماه نگاه کنید.» به جای اینکه دولا شویم که داعش روی پشت بام ما را نبیند، به ما گفت این بار ایستاده مثل حالت عادی دعا می خوانیم. «چه اهمیتی داره که اونها شما رو ببینند؟ خدا از ما محافظت می کنه.»

مادرم محتاط بود: «فقط چندتایی باهم بایستید.» در گروه های کوچک ایستادیم. ماه روی صورت هایمان می تابید و لباس سفید مادرم می درخشید. من با زن برادرم که روی تشک کناری ام می خوابید دعا خواندیم. دستبند سفید و قرمز کوچک را که هنوز دور مچم داشتم بوسیدم و خالصانه زمزمه کردم، «ما را در دست آنها تنها نگذار» بعد خیلی آرام زیر نور ماه بزرگ خم شدم و سر جابم برگشتم.

روز بعد، احمد جاسو هنوز سعی داشت که یک دیپلمات باشد، پنج رئیس از قبیله سنی همسایه از همان قبیله ای که دیشان را دزدیده بودند را برای ناهار به سرای جلسات دعوت کرد. زنان روستا غذای مفصلی برای رؤسای قبیله آماده کردند؛ برنج، سبزیجات

خرد شده، و لیوان های لاله ای شکل با قدری شکر برای شیرین کردن چای که بعد از غذا می خوردند. مردان سه گوسفند را برای مهمانان سر بردند که احترام زیادی برای ملاقات با رؤسای قبیله بود.

سر ناهار، کدخدا سعی کرد رؤسای سنی را برای کمک به ما متقاعد کند. از میان تمام همسایگان ما، این قبیله مذهبی ترین و سستی ترین بودند و احتمال زیاد روی داعش قدرت نفوذ داشت. احمد جاسو گفت: «قطعا چیزی هست که شما بتونید به اونها بگید. بهشون بگید که ما کی هستیم، قصد صدمه زدن نداریم.»

رؤسا سرشان را تکان دادند به احمد جاسو گفتند: «ما می خواهیم به شما کمک کنیم. اما هیچ کاری نیست که بتونیم بکنیم. داعش به حرف هیچ کسی گوش نمیده حتی ما.»

بعد از اینکه رؤسای قبیله رفتند، ابری از ناراحتی صورت جاسو را پوشاند. نائیف جاسو (۶۵) برادر احمد از استانبول، جایی که همسر بیمارش در بیمارستان بستری بود تماس گرفت. او به برادرش گفت: «جمعه شما رو میکشن.»

کدخدای ما پافشاری می کرد: «نه، نه. اونها گفتن که ما رو به کوه می برن و ما را به کوه خواهند برد.» او تا آخر امیدوار بود که راه حلی باشد، گر چه هیچ کس در بغداد یا اربیل مایل به مداخله نبود، و مقامات در واشنگتن به حیدر دوست جالو گفتند که آنها نمی توانند به خاطر خطر زیاد مرگ شهروندان حملات هوایی شان را در کوچو هدایت کنند. آنها فکر کردند که اگر اطراف کوچو را بمباران کنند همه ما با داعش خواهیم مرد.

دو روز بعد، چند داعشی وارد کوچو شدند تا یخ بگیرند. روزهای داغ ماه اوت بود و نزدیک دو هفته بود که آب آشامیدنی زیر آفتاب جوشیده بود. احمد جاسو به نائیف زنگ زد و گفت چه اتفاقی افتاده است. او به برادرش گفت: «اونها قسم خوردن تا وقتی چیزی که میگن رو انجام بدیم اتفاق بدی برامون نمی افته. اگر می خوان ما رو بکشن چرا از ما یخ گرفتن؟»

نائیف متقاعد نمی شد. او در اتاق بیمارستان استانبول راه می رفت و منتظر بود تلفنش زنگ بخورد و اخبار جدیدی بگیرد. ۵۵ دقیقه بعد، احمد دوباره به نائیف زنگ زد. او گفت: «اونها به ما گفتن که تو مدرسه راهنمایی جمع بشیم. از اونجا ما رو به کوه می برن.»

نائیف به برادرش گفت: «نمیبرن. همه تون رو میکشن.»

احمد جاسو مصر بود: «ما خیلی زیادیم نمی شه همه رو به جا کشت. غیر ممکنه.» و بعد مثل بقیه، او هم همان کاری را کرد که داعش گفته بود و به طرف مدرسه رفت.

ما وقتی این خبر را شنیدیم داشتیم غذا درست می کردیم. بی خبر از همه جا، به فکر گرسنگی مان بودیم، بچه ها برای غذا گریه می کردند و صبح زود آن روز ما چند تا از جوجه هایمان را سر بریدیم و برایشان پختیم. معمولا می گذاشتیم جوجه ها بزرگتر شوند و قبل از خوردن تا تخم گذاشتن شان صبر می کردیم، ولی چیزی دیگری برای دادن به بچه ها نداشتیم.

جوجه ها هنوز داشتند می پختند که مادرم گفت برای رفتن به مدرسه حاضر شویم. او گفت: «هر قدر می تونید لباس روی هم بیوشید. اونها ممکنه کیف هامون رو بگیرن.» زیر گاز را که قابلمه پر از مایع چرب بود خاموش کردیم و کاری که او خواسته بود انجام دادیم. من چهار شلوار کشی، یک پیراهن، دو تی شرت و یک ژاکت صورتی تنم کردم. تاجایی لباس پوشیدم که بتوانم گرما را تحمل کنم. عرق فوری از پشت کمرم جاری شد. مادرم گفت: «لباس خیلی تنگ نپوش که تنت رو نشون بده. کاری کن که یک زن محجوب به نظر بیایی.»

بعد، یک روسری سفید، یک لباس نخی کاترین و یک لباس زرد روشن که دیمال خودش آن را با پارچه ای که از سنجار آورده، دوخته بود، و به ندرت آن را می پوشید به کیفم اضافه کردم. وقتی بچه بودم ما لباس های همدیگر را تا وقتی که پاره می شدند می پوشیدیم. حالا برای خریدن یک دست لباس نو در سال پول کافی داشتیم و من دلم نمی خواست که نوترین لباس هایم را جا بگذارم. بعد بدون فکر کردن، وسایل آرایشم و آلبوم عکس های عروس را از گنجی برداشتم و دوباره قفلش کردم.

موج آرامی از مردم شروع به رفتن در مسیر مدرسه کرده بودند. آنها را از پشت پنجره می توانستم ببینم که کیف هایشان را می بردند. سرهای نوزادان به نرمی روی دست های مادرانشان تکان می خورد، و بچه های کوچک با خستگی پاهایشان را روی زمین می کشیدند. بعضی مسن ها مجبور بودند که در چرخ دستی برده شوند؛ همین حالا هم مرده به نظر می رسیدند. هوا به شدت گرم بود. عرق لباسهای مردان را خیس کرده بود و پشت لباس های زنان لکه انداخته بود. روستاییان رنگ پریده و لاغر شده بودند. صدای ناله و شکایت شان را می شنیدم اما نمی توانستم هیچ کلمه ای از حرف هایشان بفهمم.

حزنی از خانه خاله مان زنگ زد. به خاطر اینکه ما پریشان بودیم، حزنی مثل یک حیوان وحشی شده بود، سرمان فریاد کشید که می خواهد به کوچو بر گردد. او فریاد زد: «اگر اتفاق بدی براتون بیفته من هم باید اونجا باشم!»

جیلان وقتی داشت با او حرف می زد شوکه بود، سعی می کرد آرام اش کند. آنها اخیرا تصمیم گرفته بودند که بچه دار شوند، و منتظر روزی بودند که خانواده بزرگی که هر دو می خواستند درست کنند. وقتی داعش به سنجان آمد، آنها به تازگی سقف خانه بتنی جدیدشان را ساخته بودند. مادرم به ما گفت که شماره تلفن های حزنی و سعود را حفظ کنیم. او گفت: «ممکنه نیاز پیدا کنید بهشون زنگ بزنید.» و من هنوز شماره هر دویشان را حفظ هستم.

از خانه، به سمت در کناری رفتم. بیش از زمان معمول، هر اتاقی زنده از خاطرات بود. از اتاق نشیمن گذشتم، جایی که برادرانم عصرهای طولانی تابستان با مردان روستا آنجا می نشستند و چای غلیظ شیرین می نوشیدند؛ آشپزخانه، جایی که خواهرانم با پختن غذای محبوبیم، بامیه و گوجه لوسم می کردند؛ اتاق خوابم جایی که من و کاترین موهایمان را با روغن زیتون ماساژ می دادیم، با سر های پیچیده در پلاستیک می خوابیدیم و با بوی تند روغن گرم شده بیدار می شدیم. به غذا خوردن هایمان در حیاط فکر کردم، خانواده دور هم روی حصیر می نشستیم و قدری برنج که با کره مخلوط شده بود، لای نان تازه می گذاشتیم می خوردیم. خانه صمیمی بود و می توانستی هنوز ازدحام را در آن حس کنی. الیاس همیشه تهدید می کرد اگر جای بیشتری به او ندهند با خانواده اش از آنجا می رود، ولی هرگز این کار را نکرد.

می توانستم صدای گوسفندانمان را بشنوم، که در حیاط جمع شده بودند. پشم شان ضخیم تر شده بود در حالی که بدنشان از گرسنگی آب رفته بود. نمی توانستم تحمل کنم که آنها برای غذای داعشی ها سلاخی می شوند و می میرند. آنها تمام چیزی بودند که ما داشتیم. آرزو کردم که تمام جزئیات خانه ام را به خاطر بسپارم - رنگ های روشن پشتی های اتاق نشیمن، عطر ادویه های آشپزخانه، حتی صدای چک چک دوش حمام - اما نمی دانستم برای همیشه خانه را ترک می کنم. در آشپزخانه، کنار کپه ای نان مکث کردم. ما آن را برای بچه ها درست کرده بودیم که با جوجه شان بخورند، اما هیچ کس به آن دست نزده بود. چند قرص نان برداشتم، سرد و کمی خشک شده بود، آنها را داخل کیسه ای پلاستیکی گذاشتم تا با خود ببرم. به نظر می رسید که کار درستی است. شاید ما در انتظار می ماندیم و گرسنه می شدیم یا شاید غذای مقدس، ما را از داعش حفظ می کرد. زمزمه کردم: «خدایی که این نان را آفریدی به ما کمک کن.» بعد دنبال الیاس به خیابان رفتم.

۱۰

برای اولین بار از سوم اوت، خیابان ها و کوچه های باریک کوچو پر از مردم بودند، اما انگار آنها شبی از خودشان بودند. هیچ کس با دیگری احوالپرسی نمی کرد یا گونه ها یا بالای سر هم را مثل همیشه نمی بوسیدند. هیچ کس لبخند نمی زد. بوی گند بدن های نشسته و خیس از عرق بینی ام را می سوزاند. تنها صداها، ناله های مردم در گرما و فریادهای داعشیان بود که در مسیر و روی پشت بام ها مستقر شده بودند و ما را می پاییدند و به مسیر مدرسه هلمان می دادند. صورت هایشان را تا چشم ها پوشانده بودند و راه رفتن سخت و آرام ما را دنبال می کردند. من با دیمال و الیاس بودم. به آنها نجسبیده بودم اما بودن آنها در نزدیکی ام به من

احساس کمتر تنها بودن می داد. اهمیت نداشت که چه اتفاقی می افتاد؛ تا وقتی با خانواده ام بودم همگی با هم به یک جا می رفتیم، می دانستم که حداقل همگی ما سرنوشت مشابهی داریم. هنوز هم ترک خانه ام بدون هیچ دلیلی غیر از ترس، سخت ترین چیزی است که تا امروز انجام داده ام.

وقتی راه می رفتیم حتی یک کلمه هم باهم حرف نزدیم. در کوچه کنار خانه ما، یکی از دوستان الیاس، مردی به نام عمرو (۶۶) به سمت مان دوید. او تازه پدر شده بود و بسیار مضطرب بود. او فریاد زد: «غذای بچه رو یادم رفته! باید برگردم خونه!» او بی قرار و آماده بود تا جایی که می توانست سریع از میان موج مردم عبور کند.

الیاس دستش را روی شانه عمرو گذاشت و گفت: «غیر ممکنه. خونه تو خیلی دوره. فقط به مدرسه برو، مردم شیر بچه دارن.» عمرو سرش را تکان داد و به صف پیش بقیه کسانی برگشت که به سمت مدرسه می رفتند.

ما داعشیان بیشتری را در کوچه های خالی منتهی به جاده اصلی دیدیم. آنها ما را تماشا می کردند و تفنگ در دست آماده بودند. فقط نگاه کردن به آنها ما را می ترساند. زنان روسری پوشیده بودند، مثل اینکه روسری آنها را از نگاه های خیرهء جنگ طلبان محافظت می کرد و وقتی راه می رفتند سرشان پایین بود و غبار خشکی را که با هر قدم دور پایشان جمع می شد نگاه می کردند. من کنار الیاس با سرعت راه می رفتم، و بزرگ ترین برادرم بین من و داعش بود. مردم طوری راه می رفتند که انگار روی حرکات یا مسیر شان کنترلی ندارند. آنها مثل اجساد بدون روح بودند.

همه خانه ها در آن مسیر آشنا بودند. دختر دکتر روستا در طول مسیر زندگی می کرد، همین طور دو دختر از همکلاسی هایم. یکی از آنها در سوم اوت وقتی داعش اولین بار به سنجار آمد و خانواده اش سعی کردند فرار کنند دستگیر شد. کنجکاو بودم که چه اتفاقی برای او افتاده است.

بعضی از خانه ها دراز و ساخته شده از آجر گلی بودند، مثل خانه ما، در حالی که دیگر خانه ها بتنی بودند، مثل خانه حزنی. بیشترشان سفیدکاری شده بودند یا همان طور خاکستری مانده بودند، اما بعضی ها با رنگ های روشن نقاشی یا با کاشی های پر نقش و نگار آراسته شده بودند. ساخت بعضی از خانه ها یک عمر و حتی بیشتر طول می کشید، و مالکان آن ها انتظار داشتند که بچه ها و نوه هایشان بعد از مرگ آنها مدت های طولانی آنجا زندگی کنند، و بعد خانه را به بچه ها و نوه هایشان بدهند. خانه های کوچو همیشه پر از مردم بود، پر سر و صدا و پر جمعیت و شاد. حالا آنها ما را که می رفتیم خالی و غمگین تماشا می کردند. احشام گیج در حیاطها غذا می خوردند، و سگ های گله درمانده از پشت درها پارس می کردند.

یک زوج مسن نزدیک ما، با سختی راه می رفتند، و کنار جاده ایستادند تا استراحت کنند. فوراً یک داعشی پارس کرد: «ادامه بدید! نایستید!» اما به نظر می رسید که مرد خیلی خسته تر از آن است که گوش کند. او روی زمین زیر یک درخت افتاد، بدن استخوانی اش زیر سایه کوچک جا شد. او به همسرش که التماس می کرد بایستد گفت: «نمی تونم به کوه بیام. من رو اینجا تو این سایه بذار. می خوام اینجا بمیرم.»

همسرش زیر بغلش را گرفت و تکیه گاهش شد: «نه، باید ادامه بدی.» مرد به او تکیه کرد و به راه رفتن ادامه داد، بدن زن مثل عصایی برایش شد: «دیگه تقریباً رسیدیم.»

منظره آن زوج پیر که به آرامی به سمت مدرسه می رفتند عصبانی ام کرد و ناگهان تمام ترسم از بین رفت. از جمعیت جدا شدم و به سمت خانه ای که یک داعشی روی بام نگرهبانی می داد دویدم و سرم را عقب بردم، تمام نیرویم را جمع کردم و تف انداختم. در فرهنگ ایزدی، تف کردن غیر قابل قبول است و در خانواده من، این یکی از بدترین چیزهایی بود که یکی می توانست انجام دهد. گرچه آن داعشی خیلی از من دور بود که آب دهانم روی او فرود آید، اما می خواستم بفهمد که چقدر از او متنفرم.

داعشی روی پاشنه به عقب رفت و شروع به فریاد زدن کرد: «ما اینجاییم تا به شما کمک کنیم!» به نظر می رسید که انگار می خواست از پشت بام پایین بپرد و من را بگیرد.

دست الیاس را روی بازویم حس کردم که من را به سمت جمعیت می کشید.

دیمال با صدای بلند گفت: «به راه رفتن ادامه بدید.» وحشت زده زمزمه کرد: «چرا این کار رو کردی؟ اونها ما رو میکشن.» برادر و خواهرم عصبانی بودند و الیاس محکم مرا گرفت، و سعی کرد که من را از آن داعشی که هنوز سرمان فریاد می کشید دور کند. زمزمه کردم: «متأسفم.» اما دروغ می گفتم. تنها چیزی که از آن پشیمان بودم این بود که آن داعشی خیلی دور بود و آب دهانم مستقیم به صورتش پرتاب نشد.

در دوردست می توانستیم کوه را ببینیم. دراز و باریک و تابستان ها کاملا خشک. آن تنها منبع امید ما بود. از روی غریزه حدس می زدیم در کوه سنجان نمی توان دوام آورد. تمام سنجان دشت بود، به خصوص بیشتر سال بیابان بود، اما در آن وسط، کوه سنجان با پله های ساخت انسان با تنباکو سبز بود، فلاتی خوب برای پیک نیک، قله بلند تا ابرها و پوشیده از برف در زمستان ها. در بالای کوه، لیه صخره های هراسناک معبد سفید کوچکی قرار دارد که در میان ابرها سر به آسمان میکشد. اگر ما می توانستیم به آنجا برسیم، می توانستیم در آن معبد نیایش کنیم، در روستاهای کوه پنهان شویم، شاید حتی گوسفندانمان را ببریم تا بچرند. با وجود ترسم، هنوز انتظار داشتم که می توانیم به کوه سنجان برسیم. به نظر می رسید که کوه در عراق برای این وجود دارد که تنها به ایزدیان کمک کند.

وقتی با روستاییان به سمت مدرسه می رفتم چیزهای زیادی بود که نمی دانستم. نمی دانستم که همه، غیر از مقدس ترین روحانی ما که توسط خادمان معبد محافظت می شد معبد را ترک کرده اند، مردان و پسرانی به آنجا می روند کف ها را برق می اندازند و چراغ های روغن زیتون را روشن می کنند. آنها حالا از معبد با هر سلاحی که می توانستند پیدا کنند از معبد دفاع می کردند. نمی دانستم که در استانبول، نایف جاسو، برای فهمیدن اینکه چه خبر است دیوانه وار به دوستان عربش زنگ می زد و در آمریکا ایزدی ها همچنان به رهبر ان واشنگتن و بغداد درخواست می دادند. مردم تمام دنیا تلاش می کردند به ما کمک کنند و موفق نمی شدند. من نمی دانستم که ۲۴۰ کیلومتر آن طرف تر در زاخو، حزنی درباره آنچه که در کوچو اتفاق می افتاد شنید و عقلش را از دست داد، با سرعت از خانه عمه ام به سمت چاهی دوید و اعضای خانواده جلوش را گرفتند تا خود را غرق نکند.

برادرم دو روز بعدش مدام به تلفن همراه الیاس زنگ می زد، تلفن زنگ خورد و زنگ خورد تا اینکه یک روز دیگر متوقف شد. نمی دانستم که چقدر داعش از ما متنفر بود و ظرفیت انجام چه کارهایی را داشت. آنقدر ترسیده بودیم، که فکر نمی کنم هیچ کدام از ما که به طرف مدرسه می رفت می توانست پیش بینی کند که آنها چقدر وحشیانه با ما رفتار خواهند کرد. اما وقتی ما می رفتیم، آنها همان وقت شروع به نسل کشی شان کرده بودند. در بیرون کوچو، در یکی از روستاهای شمال سنجان زنی در آلونکی ساخته شده با آجرهای گلی نزدیک بزرگراه زندگی می کرد. او خیلی پیر نبود، اما به نظر می رسید انگار صدها سال زیسته است، زیرا بیشتر عمر بزرگسالی اش را در غم و اندوه عمیق گذرانده بود. پوستش کدر بود زیرا به ندرت بیرون می آمد و خطوط عمیقی دور چشم هایش بود، که از سال ها گریه و زاری تیره شده بودند.

چند دهه قبل، تمام پسران و همین طور شوهرش در جنگ ایران و عراق کشته شده بودند و بعد از آن، زن هیچ معنایی در تلاش برای ادامه زندگی به شیوه سابق نمی دید. او از خانه اش به آلونک گلی نقل مکان کرد و مدتها به کسی اجازه نمی داد وارد خانه شود. هر روز روستائیان جلوی خانه اش غذا و لباس می گذاشتند. آنها نمی توانستند به او نزدیک شوند، اما او باید غذاها را می خورد که زنده مانده بود، و لباس ها هم از جلوی خانه اش ناپدید می شدند. او تنها و بی کس بود و هر لحظه به خانواده ای که از دست داده بود فکر می کرد، اما لااقل زنده بود. وقتی داعش به سنجان آمد، او را داخل روستا پیدا کرد که هیچ تمایلی برای تکان خوردن نداشت، آنها داخل اتاقش رفتند و او را آتش زدند.

من نمی دانستم روستایم چقدر کوچک است تا اینکه دیدم که همه اهالی کوچو در حیاط مدرسه جا شدند. ما روی علف‌های خشک، کنار هم ایستاده بودیم. بعضی باهم زیرلی حرف می زدند، و کنجکاو بودند که چه اتفاقی برایشان می افتد. دیگران ساکت و شوکه بودند. هیچ کس هنوز درک نمی کرد که چه اتفاقی دارد می افتد. از آن لحظه به بعد، هر فکری که داشتم و هر قدمی که بر می داشتم از خدا کمک می خواستم. داعشی‌ها تفنگ‌هایشان را به سمت ما هدف گرفتند فریاد زدند: «زنان و بچه‌ها برن طبقه دوم و مردها پایین اینجا بمونن.»

آنها هنوز سعی می کردند که ما را آرام نگه دارند. گفتند: «اگر نمی خواهید دین تون رو عوض کنین ما میذاریم که به کوه برید.» بنابراین وقتی به ما دستور دادند، به طبقه دوم رفتیم، به زحمت با مردانی که در حیاط گذاشتیم خداحافظی کردیم. من فکر کردم اگر واقعیت را می دانستیم که چه اتفاقی برای مردان مان خواهد افتاد، هیچ مادری نمی گذاشت که پسر یا شوهرش برود.

در طبقه بالا، زنان در گروه‌هایی در اتاق معلمان کنار هم جمع شدند. مدرسه جایی بود که سال‌های زیادی در آن یاد گرفته بودم و دوست پیدا کرده بودم حالا به نظرم جای متفاوتی می رسید. گریه و زاری اتاق را پر کرده بود، اما اگر کسی جیغ میزد یا سوال می کرد که چه اتفاقی دارد می افتد، یک داعشی فریاد می زد خفه شوید و اتاق پر از ترس و دوباره ساکت می شد. همه، غیر از پیرها یا بچه‌های خیلی کوچک، ایستاده بودند. هوا گرم و نفس کشیدن سخت بود.

پنجره‌های میله دار باز شدند تا هوا داخل شود، و از پنجره‌ها می توانستیم فقط آن طرف دیوارهای مدرسه را ببینیم. ما به سمت پنجره‌ها هجوم بردیم و سعی کردیم که ببینیم بیرون چه خبر است؛ من برای دیدن از پشت صف زنان تقلا کردم. هیچ کس به سمت روستا نگاه نمی کرد؛ همه سعی داشتند که پسران یا برادران با همسرانشان را در میان جمعیت پایین پیدا کنند و ببینند که چه اتفاقی برایشان افتاده است. بعضی از مردان، درمانده در باغچه نشسته بودند و دل‌مان به حالشان می سوخت. آنها بسیار نومید به نظر می رسیدند. وقتی صفی از وانت‌ها جلوی در مدرسه رسیدند، و بی حساب و کتاب با موتورهای روشنشان جلوی مدرسه تجمع کردند، وحشت کردیم، اما داعشی‌ها به ما گفتند که ساکت باشیم، بنابراین نتوانستیم نام مردان را فریاد بزنیم یا آن‌طور که دل‌مان می‌خواست جیغ بکشیم.

تعدادی داعشی با کیسه‌های بزرگی در اتاق شروع به راه رفتن کردند و از ما خواستند که تلفن‌های همراه، جواهرات و پول‌هایمان را بدهیم. بیشتر زنان، به سمت کیف‌هایشان که قبل از ترک خانه بسته بودند رفتند و هراسان چیزهایی درون کیسه‌ها انداختند. ما چیزهایی که می توانستیم پنهان کردیم. زنانی را دیدم که کارت‌های شناسایی‌شان را از کیف‌هایشان خارج کردند و گوشواره‌هایشان را از گوش در آوردند و آنها را زیر لباس و سینه بندهایشان فرو کردند. دیگران، وقتی داعشی‌ها نگاه نمی کردند چیزهایشان را بیشتر در عمق کیف‌هایشان فرو کردند. ما می ترسیدیم اما تسلیم نمی شدیم. حتی اگر آنها ما را به کوه می بردند، مظنون بودیم که می‌خواهند اول ما را غارت کنند و ما چیزهایی داشتیم که نمی خواستیم رهشان کنیم.

داعشی‌ها سه کیسه بزرگ را با پول و تلفن‌های همراه و حلقه‌های عروسی و ساعت و کارت‌های شناسایی سهمیه دولتی پر کردند. حتی بچه‌های کوچک را برای چیزهای با ارزش می گشتند. یک داعشی تفنگش را به سمت گوشواره‌های دختری نشانه گرفت. او دستور داد: «درشون بیار و بذارشون تو کیسه.» وقتی دختر تکان نخورد مادرش زیر لب گفت: «اون‌ها را به مرد بده تا بتونیم به کوه بریم»، و دختر گوشواره‌هایش را از گوشش در آورد و در کیسه گذاشت. مادرم حلقه‌های عروسی‌اش را در آورد، با ارزش‌ترین چیزی که داشت.

از پنجره مردی در اوایل دهه سی زندگی اش را دیدم که روی خاک روبروی دیوار باغچه کنار یک درخت باریک و شکننده نشسته بود. قطعا او را از روستا می شناختم - من همه را می شناختم و می دانستم که او مثل تمام مردان ایزدی، به شجاعت و جنگجویی اش افتخار می کرد. او مثل کسی به نظر نمی رسید که به راحتی تسلیم شود. اما وقتی یک داعشی به او رسید و به مچش اشاره کرد، مردی چیزی نگفت و هیچ مقاومتی نکرد. او فقط دستش را بالا آورد و ساعتش را در آورد و آن را در کیسه اش انداخت و فقط به داعشی نگاه کرد که دور می شد، بعد دستانش را کنارش انداخت. در آن لحظه فهمیدم که داعش چقدر خطرناک بود. آنها مردان ما را به درجه درماندگی رسانده بودند.

مادرم را دیدم که با بعضی اقوامان در گوشه ای بهت زده و مثل سنگ به هم چسبیده اند، او به آرامی به من دستور داد: «نادیا جواهرات را به اونها بده. اگه ببینند و پیدایش کنند، مطمئنا تو رو میکشن.»

زمنه کردم: «نمی تونم.» محکم به کیف که چیزهای باارزشم را در نوار بهداشتی قایم کرده بودم چسبیدم. حتی نان را به ته کیف فشار دادم، نگران بودم که داعشی ها مجبورم کنند که آن را هم بدهم.

مادرم سعی کرد که حتی یک ثانیه هم که شده بدون اینکه توجه آنها را جلب کند راضی ام کند: «نادیا!»

طبقه پایین احمد جاسو، پای تلفن با برادرش نائیف که هنوز با همسرش در بیمارستان استانبول بود حرف می زد. بعداً نائیف به حزنی درباره این تلفن های وحشتناک گفت. احمد به برادرش گفته بود: «آنها چیزهای با ارزش ما رو گرفتن. بعد گفتن که ما را به کوه می برن. همین حالا هم وانت ها جلوی در هستن.»

نائین گفت: «شاید احمد، شاید.» او با خودش فکر کرد که اگر این آخرین تماس ما باشد، بگذارم تا جایی که می شد شاد باشد. اما بعد از اینکه او با احمد صحبت کرد، به دوست عریش در روستایی در نزدیک مان زنگ زد و به آن مرد گفت: «اگر صدای شلیک شنیدی به من زنگ بزن»، بعد تلفن را قطع کرد و منتظر ماند.

سرانجام داعشی ها از کدخدای ما خواستند که تلفنش را بدهد. آنها سوال کردند: «تو نماینده روستا هستی. چه تصمیمی گرفتی؟ آیا دین تون رو عوض می کنی؟»

احمد جاسو کل زندگی اش را در خدمت به کوچو گذرانده بود. وقتی که اختلافی میان روستاییان بود، او مردان را به سرای جلسات فرا می خواند و سعی می کرد مشکل را حل کند. وقتی تنش بین ما و روستای همسایه بالا گرفت، احمد جاسو مسئول شد که برای آرام کردن اوضاع تلاش کند. خانواده اش باعث سرفرازی کوچو بودند و ما به او اعتماد داشتیم. حالا از او خواسته بودند که در مورد سرنوشت کل روستا تصمیم بگیرد. او گفت: «ما رو به کوه ببرید.»

کنار پنجره های باز، اغتشاشی بود، من راه را با زور به آن سمت باز کردم، داعشی ها به مردان دستور دادند که سوار وانت های پارک شده بیرون مدرسه شوند و آنها را در صف هایی به سمت وانتها هل دادند، تا جایی که وانت جا داشت مردان را داخل هر کدام از آنها چنانند. زنان در حالی که تماشا می کردند باهم پیچ پیچ می کردند، می ترسیدند که صدایشان بلند شود، یک داعشی نزدیک پنجره جلوی دیدشان را گرفته بود. پسرها که بعضی شان ۱۳ ساله بودند، با مردان در یک وانت سوار شدند، و همگی آنها در مانده به نظر می رسیدند.

من دنبال برادرانم به باغچه و وانتها با دقت نگاه کردم. مسعود را دیدم که در وانت دوم ایستاده است، و با مرد دیگری مستقیما به روبرو نگاه می کردند و از نگاه کردن به جمعیت پشت پنجره یا پشت سر به روستا خودداری می کردند. در طول محاصره مسعود با برادر دوقلویش مسعود که در کردستان بود، به سختی ده کلمه حرف زده بود. او همیشه خویشتن دار ترین در میان برادرانم بود.

او سکوت و انزوا را دوست داشت و کارش به عنوان مکانیک هم مناسبش بود. یکی از نزدیک ترین دوستان مسعود، وقتی که خانواده اش سعی کردند از کوچو فرار کنند و به کوه بروند کشته شد، اما مسعود هیچ وقت یک کلمه درباره او نه با سعود و نه با دیگران حرف نزد. او در طول محاصره، گزارشات کوه سنجار را از تلویزیون تماشا می کرد، همان کاری که همه ما می کردیم، و شب به پشت بام می آمد و می خوابید، اما غذا نمی خورد و حرف نمی زد. برخلاف حزنی و خیری که همیشه احساساتی بودند او هیچ وقت گریه نکرد.

بعد الیاس را دیدم، به آرامی در صف به سمت همان وانت می رفت. مردی که بعد از مرگ پدرمان، پدر همه ما بود، کاملاً بی دفاع به نظر می رسید. به زانی که اطرافم بودند نگاه کردم و خیالم راحت شد که کاترین کنار پنجره نبود؛ نمی خواستم پدرش را آن طور ببیند. نمی توانستم رویم را برگردانم. همه چیز در اطرافم محو بود. صدای گریه و زاری زنان، گام های سنگین داعشی ها، گرمای تند آفتاب، وقتی داشتم برادرانم را نگاه می کردم که سوار وانت می کردند؛ مسعود در گوشه و الیاس در عقب، به نظرم می رسید گرما هم دیگر از بین رفته است. بعد درها بسته شدند وانت ها به سمت پشت مدرسه رفتند. لحظه ای بعد ما صدای شلیک ها را شنیدیم.

وقتی اتاق از جیغ زن ها منفجر شد، از پنجره دور شدم. زنان فریاد می کشیدند: «اونها رو کشتن!» و داعشی ها به ما فحش می دادند که ساکت باشیم. مادرم حالا کف زمین بی حرکت و خاموش نشسته بود، به طرفش دویدم. کل زندگی ام هر وقت که ترسیده بودم برای تسلی پیش او رفته بودم. او به من می گفت: «نادیا چیزی نیست.» و بعد از کابوس یا ناراحتی به خاطر دعوا با خواهر و برادرهایم موهایم را نوازش میکرد: «درست میشه». من همیشه باورش می کردم. مادرم سختی های زیادی کشیده بود و هرگز لب به شکایت باز نکرده بود.

حالا او روی زمین نشسته بود و سرش را میان دست هایش گرفته بود. هق هق میکرد: «اونها پسر هام رو کشتن.» یک داعشی در اتاق قدم می زد، دستور داد: «دیگه جیغی در کار نباشه. آگه یه صدای دیگه بشنویم، می کشیم تون.» گریه ها به صداهای خفه ای تبدیل شدند و زنان سعی می کردند گریه شان را بند بیاورند. شکر کردم که مادرم وقتی پسرانش را داخل وانت می بردند مثل من، آنها را ندیده است.

دوست عرب نائیف از روستا به او زنگ زد. او گفت: «من صدای گلوله ها را شنیدم.» او می گریست. و لحظه ای بعد در دوردست، مردی را دید. او به برادر کلدخای ما گفت: «یکی داره سمت روستای ما میدوه. پسر عموته.»

وقتی پسر عمومی نائیف به روستا رسید، نفس نفس می زد و به زمین افتاد. او گفت: «اونها همه رو کشتن. همه ما رو به صف کردند و از خندقهای آب پایین رفتیم» - خندق های کوچکی که ما در زمان ماه های بارانی، آب باران را برای آبیاری نگه می داشتیم. «کسانی که به نظر بچه می آمدند، زیر بغل هایشان را نگاه کردند تا ببینند مو دارد یا نه، اگر مویی نداشتند، به وانت ها بر می گشتند. آنها به بقیه شلیک کردند.» تقریباً همه مردان همان جا کشته شدند و اجسادشان مثل درختانی که صاعقه به آن می خورد به زمین افتاد.

صدها مرد، آن روز به پشت مدرسه برده شدند، و تنها تعداد کمی از جوخه آتش نجات یافتند. برادرم سعید پا و شانه اش تیر خورد و بعد به زمین افتاد، چشمانش را بست و سعی کرد که قلبش را آرام کرده و بلند بلند نفس نکشد. یک جسد رویش افتاد. آن جسد به فردی گنده و سنگین تعلق داشت و حالا که مرده بود سنگین تر هم شده بود، سعید زبانش را گاز می گرفت تا زیر وزن خرد کننده ناله اش در نیاید. او فکر کرد، حداقل این جسد من رو از داعشی ها پنهان می کنه، و چشمانش را بست. خندق بوی خون می داد. کنار او مرد دیگری بود که هنوز نمرده بود و ناله می کرد و از درد می گریست، التماس میکرد یکی کمکش کند. سعید

صدای گام های داعشی ها که به آن سمت بر می گشتند شنید. یکی از آنها گفت: «اون سگ هنوز زنده است»، و قبل از رفتن، صدای کرکننده مسلسل آمد.

یکی از آن گلوله ها به گردن سعید خورد و او تمام توانش را جمع کرد که فریاد نزند. تنها وقتی که صدای دور شدن آنها را شنید که از کنار صف صدها مرده عبور کردند- جرئت نکرد که دستش را به سمت گردنش برود و خون را متوقف کند. نزدیک او معلمی به اسم علی هم معجروح شده اما زنده مانده بود. او زیر لب به سعید گفت: «در نزدیکی آلونک یک کشاورزه. فکر میکنم که اونها اونقدر دور شده باشن که ما بتونیم بدون دیده شدن بریم اونجا». برادرم سرش را تکان داد و از درد به خود می پیچید.

چند دقیقه بعد سعید و علی اجساد رویشان را کنار زدند و در حالی که دو طرف را نگاه می کردند تا مطمئن شوند که داعشی ها در آن نزدیکی نیستند سینه خیز از خندق بیرون آمدند. بعد تا جایی که می توانستند با سرعت به سمت آلونک رفتند. برادرم شش گلوله خورده بود و بیشترشان در پاهایش بود؛ او خوش شانس بود که هیچ کدام از آنها به استخوان یا اندام های داخلی آتش نخورده بود. علی پشتش زخمی شده بود و گرچه می توانست راه برود، ترس و از دست دادن خون او را به هذیان گویی انداخته بود. او مدام می گفت: «عینکم رو اونجا جا گذاشتم. نمی تونم بدون اونها ببینم. باید بریم بیاریمش».

سعید به او گفت: «نه علی، دوست من. نمی تونیم. اگه این کارو بکنیم اونها ما رو میکشن».

علی گفت: «باشه». آهی کشید و به دیوار آلونک تکیه داد. بعد از لحظه ای دوباره به سعید التماس میکرد: «دوست من، نمی تونم ببینم». و این موضوع وقتی که آنها منتظر بودند همین طور ادامه یافت، علی التماس میکرد برگردند و عینکش را بردارند و سعید به آرامی به او می گفت که آنها نمی توانند این کار را بکنند.

برادرم خاک کف کلبه را می کند و آن را روی زخم هایشان فشار می داد تا خونریزی شان بند بیاید. او نگران بود که آن همه خون از دست دادن، جانشان را بگیرد. سرگیجه داشت و هنوز از ترس می لرزید، او به هر صدایی که از مدرسه و از زمین پشت سرشان می آمد گوش میکرد و کنجکاو بود که چه بلایی سر زنان آمده است و آیا داعش شروع به دفن اجساد مردان کرده است. از جایی صدایی مثل بولدوزر آمد که از کنار آلونک گذشت، و او فکر کرد که حتما برای خاک ریختن در خندق از آن استفاده می کنند.

خالد، برادر ناتنی ام، هم به بخش دیگر روستا برده شد جایی که مردان را به صف کردند و به گلوله بستند. مثل سعید او هم با نقش مرده بازی کردن نجات یافت و به سلامت فرار کرد. بازوهایش به یک طرف آویزان بودند و گلوله های آرنجش را خرد کرده بود، اما حداقل پاهایش کار می کرد و او تا جایی که می توانست سریع دوید. مردی که آن نزدیکی دراز کشیده بود وقتی دید او دارد می رود برای کمک، ناله و زاری کرد. مرد به خالد گفت: «ماشینم تو روستا پارکه، گلوله خوردم نمیتونم تکون بخورم. لطفا ماشین رو بیار و بیا من رو ببر. ما می تونیم با هم به کوه بریم. خواهش می کنم».

خالد کمی ایستاد و به مرد نگاه کرد. گلوله پاهایش را خرد کرده بود. برای تکان دادن او بدون جلب توجه، هیچ راهی نبود و از سوی دیگر مرد می مرد مگر اینکه او را به بیمارستان می رساند. خالد می خواست به او بگوید بر می گردد، اما نتوانست هیچ کلمه ای برای دروغ گفتن پیدا کند. بنابراین فقط لحظه ای به او نگاه کرد و گفت: «متأسفم». و بعد دوید.

رزمندگان داعش وقتی او می دوید از روی پشت بام مدرسه کوچو شلیک کردند و خالد سه نفر از اهالی کو چو را دید که از خندق بیرون آمده به سمت کوه می دویدند، یک وانت داعشی ها نزدیک به آنها پشت سر تعقیب شان می کرد. وقتی داعشی ها از روی وانت شروع به تیراندازی کردند، خالد خود را بین دو پشته کاه که در مزرعه پخش شده بود انداخت و تا غروب آفتاب همانجا ماند، می لرزید و نزدیک بود از درد بیهوش شود، تمام مدت دعا می کرد که باد شدیدی نوزد و پشته کاه را نبرد که او دیده شود. بعد وقتی که تاریک شد، از مزارع به سمت کوه سنجار راه افتاد.

علی و سعید تا غروب آفتاب در آلونک ماندند. وقتی سعید منتظر بود، از پنجره کوچک به مدرسه نگاه می کرد. علی از گوشه ای که نشسته بود از او پرسید: «می تونی ببینی که چه بلایی سر زنها و بچه ها می آد؟»

برادرم گفت: «نه هنوز. هنوز که اتفاقی نیفتاده.»

علی کنجکاو بود: «آگه می خواستن اونها رو هم بکشن، به نظرت تا حالا این کارو نکرده بودن؟» سعید ساکت بود. او نمی دانست که چه اتفاقی برای ما می افتد.

وقتی که تقریباً هوا تاریک شد، وانتها به روستا برگشتند و در ورودی مدرسه پارک کردند و زنان و بچه ها از ساختمان بیرون آمدند، داعشی ها ما را به

سمت وانت ها هدایت کردند. سعید گردن کشید، سعی کرد ما را بین جمعیت پیدا کند. وقتی که روسری دیمال را شناخت که در صفی به سمت وانت

می رفت، زد زیر گریه.

علی پرسید: «چی شده؟»

سعید نمی دانست. گفت: «اونها زنها رو همین حالا سوار وانت کردند. نمی دونم چرا.» وقتی که وانتها پر شدند، آنها از آنجا رفتند.

سعید با خودش می گفت: «آگه نجات پیدا کنم، به خدا قسم یک مبارز می شم و خواهرها و مادرم رو پیدا میکنم.» و وقتی خورشید کاملاً غروب کرد، او و علی تا جایی که بدن های زخمی شان اجازه می داد با سرعت در مسیر کوه پیش رفتند.

۲

در مدرسه، ما صدای شلیک هایی که مردان را کشت شنیدیم. شلیک های بلندی که یک ساعت طول کشیدند. بعضی از زنانی که کنار پنجره ایستاده بودند گفتند که دود و خاک بلند شده پشت مدرسه را می توانستند ببینند. وقتی همه جا ساکت شد، داعشی ها توجهشان به ما جلب شد. زنان و بچه ها تمام چیزی بودند که از کوچو مانده بود. پریشان و مضطرب بودیم اما سعی می کردیم هیچ صدایی از ما در نیاید، نمی خواستیم داعشی ها را که تماشایمان می کردند عصبانی کنیم. مادرم از جایی که نشسته بود زمزمه کرد: «خونه پدرم خراب شد.» این حرفی بود که ما فقط در ناامیدانه ترین زمان ها استفاده میکردیم؛ معنی اش این بود که همه چیز را دست دادیم. به نظر می رسید که مادرم کاملاً ناامید است. فکر کردم شاید او الیاس و مسعود را که سوار وانت می شدند دیده بود.

یک داعشی به ما دستور داد پایین برویم، و ما دنبالش به طبقه اول رفتیم. آنجا فقط مردان داعش بودند. یک پسر دوازده ساله به نام نوری (۶۷) که برای سنش کمی قدش بلند بود، با امین برادر بزرگترش به خندق برده شدند. به امین شلیک کردند، اما نوری بعد از اینکه داعشی ها از او خواسته بودند که دست هایش را بلند کند، تا ببینند موی زیر بغل دارد یا نه جان سالم به در برده بود. فرمانده گفت: «او بچه است. برش گردونید.» نوری با آنها دوباره به مدرسه برگشت و خاله ها و عمه های نگران پسر بچه او را دوره کردند. در پلکان، کاترین را دیدم که خم شد و یک دسته دلار لوله شده را برداشت. صدها دلار به نظر می آمد. حتماً از کیف یکی از داعشی ها افتاده بود. او به دستانش خیره شد. گفتم: «نگه دار. قایمش کن. ما همین حالا همه چیزها مون رو دادیم.»

اما کاترین خیلی ترسیده بود که پول ها را نگه دارد، او فکر کرد اگر آنها ببینند که او چقدر همکاری می کند، دلشان برای او و خانواده اش به رحم خواهد آمد. او گفت: «شاید آگه این پول رو بهشون بدم، اونها هیچ کاری با ما نداشته باشن.» و بعد پول ها را به داعشی بعدی که دید تحویل داد و او بدون اینکه چیزی بگوید آنها را گرفت.

وقتی دیدیم که آن وانت ها کنار درهای مدرسه برگشتند، گریه مان برای مردان قطع شد و شروع به جیغ کشیدن برای خودمان کردیم. داعشی ها ما را به گروه هایی جداگانه ای هل دادند، هرج و مرجی بود. هیچ کس نمی خواست که از خواهر یا مادرش جدا

شود و ما مدام می پرسیدیم: «با مردهامون چه کار کردین؟ ما رو کجا می برین؟» داعشی ها ما را نادیده می گرفتند و بازوهای ما را می کشیدند و به سمت وانتها هل می دادند.

سعی کردم به کاترین بچسبم، اما ما را جدا کردند. من و دیمال را با ۱۶ یا ۱۷ دختر دیگر بار اولین وانت کردند، وانتی قرمز و روباز مثل همانی که قبلا عاشق سوار شدنش بودم. دختران دیگر بین من و خواهرم بودند، دیمال به گوشه جلوی وانت هل داده شد و آنجا شانه به شانه با دیگر زنان و بچه‌ها نشست و به کف وانت خیره شد و من در عقب بودم، ما زودتر از همه، قبل از اینکه بینم سر بقیه چه می آید حرکت کردیم.

راننده با سرعت از کوچو دور شد، با سرعت زیادی در جاده ناهموار و باریک می راند. طوری می راند که انگار عصبانی بود و عجله داشت و هر تکان شدیدی ما را روی هم و روی میله های فلزی محکم می انداخت، فکر کردم که با این وضع کمرم می شکند. سی دقیقه بعد، وقتی که ماشین به حومه های شهر سنجان وارد شد، راننده آرام تر راند و ناله هایمان کم شد. تنها مسلمانان سنی در شهر سنجان مانده بودند، از دیدن اینکه زندگی مثل همیشه در آنجا ادامه دارد متعجب شدم. زنها برای غذا در بازارها خرید می کردند در حالی که شوهرهاشان در چایخانه ها سیگار دود می کردند. راننده تاکسی‌ها پیاده روها را برای مسافر نگاه می کردند و کشاورزان، گوسفندان را برای چرا می بردند. ماشین های شهری پشت و جلویمان پر بود، رانندگان به ندرت به وانتی که پر از زن و بچه بود نگاه می کردند. ما طبیعی به نظر نمی رسیدیم، پشت وانت ها چپانده شده و گریه می کردیم و به همدیگر چسبیده بودیم. پس چرا هیچ کس به ما کمک نمی کرد؟

سعی کردم امیدوار بمانم. شهر هنوز آشنا بود و این موضوع به من تسلی می داد. بعضی از خیابان ها را شناختم که پر از خواربارفروشی های تنگ و کم جا بود و رستوران هایی داشت که ساندویچ های خوشبو می فروختند، مسیرهای مغازه های تعمیر خودرو از لکه های روغن پر بود، و دکه ها پر از میوه های رنگی بودند. شاید ما را بعدش به کوه می بردند. شاید داعشی ها دروغ نگفته باشند و فقط می خواستند از دستمان خلاص شوند، و ما را در پای کوه رها کنند و بگذارند از دستشان فرار کنیم و به سمت شرایط فرساینده بالای کوه برویم. آنها می توانستند فکر کنند که آن مجازات، برابر با مرگ است. امیدوار بودم این کار را نکنند. همین حالا خانه های ما اشغال شده بود و مردانمان احتمالا مرده بودند. اما بالای کوه حداقل با دیگر ایزدیان دور هم جمع می شدیم. ما می توانستیم حزنی را پیدا کنیم و برای آنها که از دست دادیم شروع به عزاداری و مویه کنیم. بعد از مدتی، آنچه که از اجتماعمان باقی مانده بود پیش هم بر می گشتند.

می توانستم نمای کلی کوه را در افق ببینم، بلند و در بالا مسطح، و آرزو می کردم که راننده مستقیما به سمت آن براند. اما وانت به سمت شرق پیچید و از کوه سنجان دور شد. چیزی نمی گفتم، گر چه باد و سر و صدای نرده های آهنی پشت وانت آنقدر زیاد بود که می توانستم جیغ بکشم بدون اینکه کسی متوجه شود.

لحظه ای که معلوم شد که ما را به کوه نمی برند، دستم را به سمت کیفم بردم و دنبال نانی که از خانه با خود آورده بودم گشتم. عصبانی بودم. چرا هیچ کس به ما کمک نکرد؟ چه بلایی سر برادرانم آمد؟ نان دیگر سفت و سخت شده و پوشیده از غبار و پرز لباس هایم بود. قرار بود که آن نان از من و خانواده ام محافظت کند، و این کار را نکرده بود. همین طور که شهر سنجان در پس زمینه عقب نشینی می کرد، نان را از کیفم در آوردم و به کنار وانت پرتاب کردم، تماشایش می کردم که از جاده بیرون رفت و روی توده ای آشغال افتاد.

ما کمی قبل از غروب به سولاغ (۶۸) رسیدیم و جلوی آموزشگاه آنجا، مدرسه ای درست بیرون شهر توقف کردیم. ساختمانی بزرگ و تاریک بود. دیمال و من جزو اولین نفراتی بودیم که از وانت پایین آمدیم، و خسته و کوفته در حیاط نشستیم و به زنان و بچه هایی که داعشی ها آنها را می کشیدند و از وانت به پایین می افتادند نگاه می کردیم. همین که اعضاء خانواده ام از وانت پایین

آمدند از دروازه گذشتند و گیج به سمت ما آمدند. نسرین اشکش بند نمی آمد. به او گفتم: «صبر کن. ما نمی دونیم که چه اتفاقی می افتد.»

سولاخ برای جاروهای دست سازش در کوچو معروف بود، و سالی یکبار مادرم یا یکی از اعضاء خانواده به آنجا سفر می کرد تا یک جاروی جدید بخرد. من هم یک بار کمی قبل از آمدن داعش به آنجا رفتم. در آن سفر شهر را زیبا یافتم، شاداب و سرسبز و از اینکه به آن سفر رفته بودم حس خاص بودن می کردم. حالا این شهر به نظرم مثل کشور دیگری بود. مادرم در آخرین وانت بود. هرگز نگاهش را فراموش نمی کنم. باد روسری سفیدش را عقب برده بود و موهای سیاهش که معمولاً خیلی منظم از فرق سر باز می کرد، وحشی و به هم ریخته بود، روسری اش فقط دهان و بینی اش را پوشانده بود. لباس های سفیدش خاکی بودند و وقتی که پایش به زمین تلو تلو خورد. یک داعشی سرش فریاد کشید: «زود برو»، و او را به سمت حیاط هل داد، به او و دیگر زنان پیری که نمی توانستند سریع حرکت کنند، خندید. او از دروازه داخل شد و از خود بی خود به سمت ما گام برداشت. بدون گفتن حتی یک کلمه، نشست و سرش را روی دامنم گذاشت.

مادرم هرگز جلوی مردها دراز نمی کشید. یک داعشی بر در قفل شده مؤسسه با چکش آن قدر کوبید تا بازش کرد و به ما دستور داد داخل شویم. او گفت: «اول، روسری هاتان را در بیارید. اون ها را اینجا کنار در بذارید.»

ما همان کاری را کردیم که او خواسته بود. با موهای بدون پوشش، داعشی ها دقیق تر به ما نگاه کردند، بعد ما را داخل فرستادند. همین که زنان به در مؤسسه رسیدند. بچه ها به دامن مادرهاشان آویزان شدند، همسران جوان با چشمان قرمز از گریه به خاطر از دست دادن شوهرانشان - توده روسری ها بیشتر شد، پارچه نازک سفید سستی مخلوط شده با روسری های رنگارنگ مورد علاقه زنان ایزدی بود. وقتی آفتاب نزدیک غروب بود، وانت ها توقف کردند یک داعشی که بخشی از موهای بلندش را با روسری سفیدی پوشانده بود، لوله تفنگش را داخل توده روسری ها کرد و خندید به ما گفت: «این ها را به قیمت ۲۵۰ دینار بهتون دوباره می فروشم.» او می دانست که پول بسیار کمی است - حدود ۲۰ سنت آمریکا - و همچنین می دانست که ما هیچ پولی نداریم.

همه ما را به زور داخل اتاقی جا دادند، که به طرز تحمل ناپذیری گرم بود. فکر میکردم که تب دارم. زنان باردار، ناله می کردند و به پاهایشان چنگ می زدند، پشت شان را به دیوار تکیه داده و چشم هاشان را بسته بودند و تا جلوی نور را بگیرند. غیر از آن، تنها صدایی که شنیده می شد، کشیده شدن لباس ها و گریه های خفه بود. ناگهان زنی کمی جوان تر از مادرم، با تمام وجودش شروع به جیغ زدن کرد. او مدام فریاد می زد: «شما مردهای ما رو کشتین!»، و جنون به تمام جمع سرایت کرد. بیشتر زنان شروع به ناله و جیغ کشیدن کردند، خواستار جواب شدند انگار که ضجه های او کلیدی بود که قفل غصه های آنها را باز کرد.

سر و صدا داعشی ها را عصبانی کرد. یک داعشی گفت: «گریه کردن رو تموم کنید یا همین جا میکشمتون.» و تفنگش را به سمت زن گرفت و به پیشانی اش کوبید. اما انگار او مسخ شده بود. نمی توانست گریه اش را تمام کند. بعضی از زنان جلوی داعشی و تفنگش به سمت زن رفتند تا آرام اش کنند. یکی به او گفت: «به اتفاقی که برای مردها افتاد فکر نکن. حالا ما باید به خودمون کمک کنیم.»

آنها قدری غذا دادند - سبب زمینی و برنج، یک بطری آب. گرچه از وقتی که خانه هامان را آن روز صبح ترک کرده بودیم تعداد کمی از ما غذا و آب خورده بود، اما هیچ کس اشتها نداشت و می ترسید چیزی که آنها به ما داده بودند بخورند. آنها بسته ها را در حالی که رد می کردیم به زور در دست هامان می گذاشتند. با اینکه به خاطر رد کردن دست شان احساس توهین می کردند اما دستور می دادند: «بخور». بعد آنها به پسران بزرگتر کیسه های پلاستیکی دادند و گفتند که دور اتاق بچرخند و آشغالها را جمع کنند.

دیر وقت بود و ما خسته بودیم. سر مادرم هنوز روی پایم بود. او از وقتی که رسیده بود هیچ حرفی نزده بود، او نخوابیده بود و همچنان چشمانش باز بود. فکر کردم که شب را در مؤسسه مملو از جمعیت می مانیم و شک داشتم که بتوانیم اصلاً بخوابیم. دلم می خواست چیزی می گفتم، فکر کردم که از مادرم بپرسم به چه فکر می کند، اما حرف زدن خیلی سخت بود. بعد از اینکه غذا

خوردیم، داعشی‌ها ما را در گروه‌های کوچک تری تقسیم و از هم جدا کردند و به بیشتر ما دستور دادند که به بخش انتهایی باغ برویم. آنها فریاد زدند: «زنان متأهل با بچه‌ها این طرف، اما فقط بچه‌های کوچک را بیاورید.» و به سمت انتهای اتاق اشاره کردند: «زنان مسن و دختران بیرون.»

ما پریشان شدیم، نمی‌دانستیم که این کار چه معنایی دارد. مادران بچه‌های بزرگ‌تر را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند آنها بروند. اطراف اتاق، داعشی‌ها به زور خانواده‌ها را از هم جدا می‌کردند، دختران جوان و ازدواج‌نکرده را به سمت در می‌کشیدند. در حیاط، من و کاترین محکم به مادرمان چسبیده بودیم که حالا روی زمین نشسته بود؛ کاترین از فکر ترک کردن مادرم بیشتر از من ترسیده بود، و سرش را به بازوی مادرم چسبانده بود. یک داعشی به سمت مان آمد. به من که کنار مادرم نشسته بودم اشاره و پارس کرد: «شما!» و بعد به بخش جنوبی باغ اشاره کرد: «برو اونجا.»

سرم را تکان دادم و بیشتر به مادرم چسبیدم. داعشی دولا شد و لباسم را کشید: «بیا.» اما من واکنشی نشان ندادم. او محکم‌تر مرا می‌کشید و من به سوی دیگری نگاه می‌کردم. دستانش را زیر بغلم گذاشت و بلندم کرد، از مادرم جدایم کرد و به سمت دیوار باغ هلم داد. جیغ کشیدم. بعد او همین کار را با کاترین کرد که به دستان مادرم چسبیده بود و التماسش میکرد که آنها را جدا نکنند به او گفت: «بذار پیشش بمونم! اون حالش خوب نیست.» آنها گوش نکردند و کاترین را از مادرم جدا کردند در حالی که برادرزاده و مادرم هر دو زار می‌زدند.

صدای مادرم را شنیدم که به داعشی گفت: «نمی‌تونم تکون بخورم، حس میکنم دارم می‌میرم.» او با بی‌صبری گفت: «بیا. ما تو رو به جا می‌بریم که تهویه هوا داشته باشه.» و مادرم خودش را از زمین جدا کرد و به آرامی دنبالش رفت و از ما دور شد.

برای نجات جانمان، بعضی از زنان مجرد بزرگ‌تر به دروغ گفتند که ازدواج کرده‌اند و بچه‌هایی را در بغل گرفتند و تظاهر کردند بچه خودشان است. ما نمی‌دانستیم که چه بلایی سرمان خواهد آمد، اما به نظر می‌رسید که داعشی‌ها علاقه کمتری به مادران و زنان ازدواج‌کرده دارند. دیمال و آدکی دو پسر برادری ما را به سمت خودشان کشیدند و به داعشی‌ها گفتند: «اینها پسران ماست.» و داعشی‌ها لحظه‌ای به آنها خیره شدند و از کنارشان گذشتند. دیمال از وقتی که طلاق گرفته بود بچه‌هایش را ندیده بود، اما او نقش یک مادر را خوب بازی کرد و حتی آدکی که هرگز ازدواج نکرده بود و مادر نبود، نقشش را خوب بازی کرد. این تصمیمی بود که آنی گرفته بودند؛ مسئله زنده ماندن بود. من قبل از اینکه با پسر بچه‌ها در بخش بالایی حیاط جمع شویم توانستم با خواهرهایم خداحافظی کنم.

یک ساعت طول کشید تا تمام زنان جدا شدند. من با کاترین، روزیان و نسرین بیرون نشستیم؛ به هم چسبیده و منتظر بودیم. دوباره داعشی‌ها به ما چپیس و آب تعارف کردند، و با اینکه خیلی می‌ترسیدیم چیزی بخوریم، اما قدری آب خوردیم، بعد کمی بیشتر نوشیدیم. حس نکرده بودم چقدر تشنه‌ام. به مادر و خواهرهایم که طبقه بالا بودند فکر می‌کردم، کنجکاو بودم که بدانم آیا داعشی‌ها دلشان به حال آنها می‌سوزد، و این ترحم‌چطور خواهد بود. صورت‌های دخترانی که اطرافم بودند از گریه سرخ شده بود. موهای بافته و دم اسبی‌شان باز شده بود، دست‌هایشان چسبیده به نزدیک‌ترین فرد بود. خیلی خسته بودم، حس می‌کردم که سرم روی بدنم می‌افتد و هر لحظه دنیا تاریک‌تر می‌شود. اما تا وقتی که دیدم اتوبوسی جلوی مدرسه توقف کرد هنوز تمام امیدم را از دست نداده بودم. اتوبوس‌ها بسیار بزرگ بودند، از آنهایی که برای حمل و نقل توریست‌ها و زائران مذهبی به اطراف عراق و مکه استفاده می‌کردند و ما فوراً فهمیدیم که آنها برای ما هستند.

کاترین ضجه زد: «اونها ما رو کجا میرن؟» همه ترسیده بودیم که مبادا ما را به سوریه ببرند. هیچ چیزی غیر ممکن نبود، مطمئن بودم که در سوریه خواهیم مرد.

به کیفم محکم چسبیده بودم از وقتی که نان را انداخته بودم سبک تر شده بود و حالا از انداختنش پشیمان بودم. اتلاف نان گناه بود. خدا ایزدیان را بر اساس اینکه چند وقت یکبار عبادت می کردند یا به زیارت می رفتند قضاوت نمی کرد. ما مجبور نبودیم که کلیساهای جامع استادانه و ظریف درست کنیم یا سالها تحصیلات دینی بگذرانیم تا ایزدی ای خوب باشیم. تشریفات مذهبی مثل غسل تعمید تنها وقتی توسط خانواده ها انجام می شد که پول کافی یا زمان برای انجام سفر داشتند.

ایمان ما در اعمالمان است. ما به غریبه ها که به خانه هایمان می آیند خوشامد می گوئیم، غذا و پول به آنهایی که ندارند می دهیم، با جسد عزیزی که از دست داده ایم قبل از خاکسپاری جلوس میکنیم. حتی یک دانش آموز خوب بودن یا مهربانی با همسر، عملی برابر با عبادت است. چیزهایی که ما را زنده نگه می دارد و به مردم فقیر اجازه می دهد که به دیگران کمک کنند، مثل نان ساده، مقدس است.

اما اشتباه کردن بخشی از وجود انسان است و این دلیلی است که چرا ما برادران و خواهرانی از آخرت داریم - اعضاء کاست شیخ های ایزدی که انتخاب می شوند تا به ما دین مان را بیاموزند و در آن دنیا کمکمان کنند. خواهر آن دنیای من قدری بزرگ تر از من بود، دختری زیبا که درباره دین ایزدی بسیار مطلع بود. او یکبار ازدواج کرده و جدا شده بود و وقتی برگشت تا با خانواده اش زندگی کند، خود را وقف خدا و دینش کرد. او قبل از اینکه داعش به خانه اش نزدیک شود سعی کرد فرار کند و حالا در امنیت در آلمان زندگی می کند. مهم ترین کاری که این خواهران و برادران دارند این است که با خدا و ملک طاووس جلوس کرده و بعد از مرگت از تو دفاع می کنند. برادر و خواهرت خواهند گفت: «من این شخص را وقتی زنده بود می شناختم. او لایق این است که روحش به زمین بازگردد. او شخص خوبی است.»

وقتی من مردم، می دانم که خواهر آخرتم برای ارتکاب بعضی از گناهانم که در زمان زنده بودن انجام دادم از من دفاع خواهد کرد. برای مثال دزدیدن شکلات از مغازه کوچو یا زمانهایی که برای رفتن به مزرعه با خواهر و برادرهایم تنبلی می کردم. حالا او مجبور است که برای چیزهای بزرگ تری از من دفاع کند، و امیدوارم که بتواند ابتدا مرا ببخشد. اول به خاطر سر پیچی از مادرم برای نگه داشتن عکس های عروسی ها، برای از دست دادن ایمانم و دور انداختن نان، و حالا برای سوار شدن به آن اتوبوس و هر آنچه که بعدش اتفاق می افتاد.



از راست به چپ: خواهرم آدکی، برادرم جالو و خواهرم دیمال.



از چپ به راست: سستر همسر برادرم، خواهرم آدکی، برادرم خیری، برادرزاده ام باسو، خواهرم دیمال، برادرزاده ام مایسا و من در سال ۲۰۱۱.



پدرم، باسی مراد طاهار، وقتی جوان بود.



برادر زادهام کاترین در یک عروسی در سال ۲۰۱۳.



در جهت عقربه های ساعت از ردیف پشت: همسر برادرم جیلان، همسر برادرم مونا، مادرم، برادرزاده ام باسو، خواهرم آدکی، برادرزاده ام نازو، کاترین، مایسا و من در خانه مان در کوچر سال ۲۰۱۴.



مادرم، شامی



برادرم حزنی در حال راندن تراکتور خانوادگی به همرا من و کاترین (سمت چپ) در پشت .



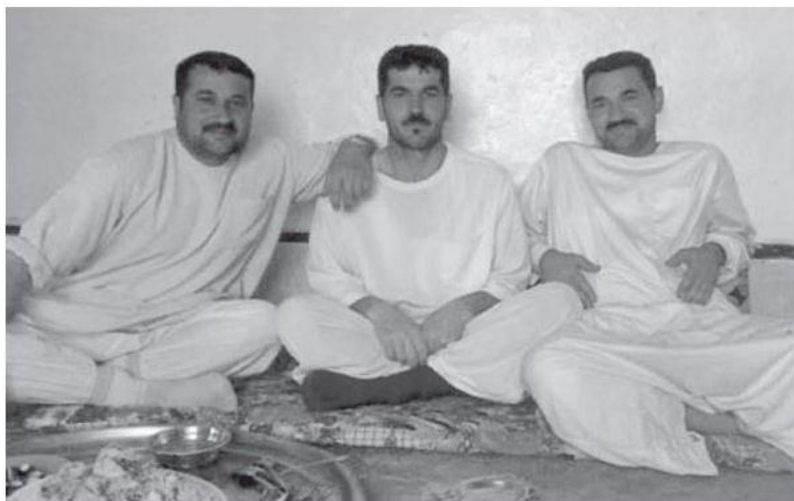
در مدرسه با یکی از همکلاسی هایم سال ۲۰۱۱.



برادران و برادر ناتنی هایم در سال ۲۰۱۴. ردیف پشت از چپ به راست: حزنی، یکی از همسایگان، برادر ناتنی ام خالد، برادرم سعید. ردیف جلو: برادر ناتنی ام ولید، برادرم سعود و من.



عروسی جیلان و حزنی در ۲۰۱۴.



از چپ به راست : برادرانم مسعود، سعود و حزنی.



برادر ناتنی ام حاجی.

دخترانی مثل من را سوار دو اتوبوس کردند. پسران شامل نوجوان هایی مثل نوری و پسر برادر، مالک، به خاطر اینکه بچه بودند از کوچو جان سالم به در بردند، سوار اتوبوس سوم شدند. آنها هم، اندازه ما ترسیده بودند. جیب های زرهی پر از نیروهای داعشی منتظر بودند تا اتوبوس ها را اسکورت کنند، انگار که ما عازم جنگ بودیم و شاید هم بودیم.

وقتی به همراه جمعیت منتظر بودم، یک داعشی سراغم آمد. او همان مردی بود که با اسلحه اش روسری ها را زیر و رو کرده بود، و هنوز سلاح در دستش بود. او پرسید: «آیا دینت رو عوض می کنی؟» حالتش همان طور بود که وقتی با لوله تفنگش با روسری های ما بازی می کرد و به ما پوزخند می زد و مسخره مان می کرد.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

او گفت: «اگه دینت رو عوض کنی می تونی اینجا بمونی.» به پشت سر به آموزشگاه که مادر و خواهرانم در آن بودند اشاره کرد: «می تونی پیش مادر و خواهرات بمونی و به اونها هم بگی دینشون رو عوض کنن.»

دوباره سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. خیلی می ترسیدم چیزی بگویم.

او دیگر پوزخند نمی زد، به من اخم کرد: «خب. پس با بقیه سوار اتوبوس خواهی شد.»

اتوبوس خیلی بزرگ بود، با چهل ردیف از شش صندلی که با یک راهروی دراز روشن به دو قسمت تقسیم می شد و پرده تمام پنجره ها کشیده شده بود. همین که تمام صندلی ها پر شدند، هوا سریعاً سنگین شد و به سختی می شد نفس کشید، وقتی سعی کردیم که پنجره ها را باز کنیم، یا حتی پرده را کنار بزنیم که بیرون را ببینیم، یک داعشی سرمان فریاد کشید که از جاهاتان تکان نخورید. من نزدیک به جلوی اتوبوس بودم و می توانستم صحبت های راننده را پای تلفن بشنوم. حدس می زدم که ممکن است در حرفهایش جایی که می رفتیم را افشاء کند. اما او به زبان ترکمنی حرف می زد بنابراین نمی فهمیدم چه می گفت. از صندلی ام به راننده نگاه می کردم و از شیشه بزرگ جلوی ماشین جاده را می دیدم. وقتی از جلوی مؤسسه راه افتادیم هوا تاریک شده بود و وقتی راننده، چراغهای جلو را روشن کرد تمام چیزی که می توانستم ببینم تکه کوچک آسفالت سیاه جاده بود و گاهی درخت یا بوته خاری هم می دیدم. نمی توانستم پشت سرمان را ببینم پس به عقب به مؤسسه سولاغ که مادر و خواهرانم آنجا بودند و از آن دور می شدیم نگاه نکردم.

به سرعت پیش می رفتیم، دو اتوبوس پر از دختر در جلو و یک اتوبوس پسر در عقب، در حالی که جیب های سفید، کاروان ما را دنبال می کردند. اتوبوس ما به شکل عجیب و غریبی ساکت بود. تمام چیزی که می توانستم بشنوم، صدای پای یک داعشی بود که در راهرو قدم می زد و صدای موتور ماشین بود. کم کم حس کردم دچار ماشین گرفتگی شده ام و سعی کردم چشمانم را ببندم. بوی عرق و بوی تن، اتوبوس را پر کرده بود. دختری در پشت توی دستش بالا آورد، اول پر سر و صدا و بعد وقتی داعشی سرش داد کشید که بس کند، تا جایی که می توانست آرام این کار را کرد. بوی استفرغ او بوی ترشی را در اتوبوس پخش کرد که غیر قابل تحمل بود، بعضی دختران نزدیک او، شروع به بالا آوردن کردند. هیچ کس نمی توانست آرامشان کند. ما اجازه نداشتیم همدیگر را لمس کرده یا باهم حرف بزنیم.

داعشی که در راهرو قدم می زد، مردی بلند قد حدود ۳۵ ساله بود که نامی قدیمی به اسم ابو بطاط (۶۹) داشت. به نظر می رسید که از کارش لذت می برد، در بعضی ردیف های مشخص می ایستاد و با دقت به دختران نگاه می کرد، آنهایی که از ترس دولا شده بودند یا خود را به خواب زده بودند جدا می کرد. در نهایت آن دختران را از صندلی هایشان بلند می کرد و به عقب اتوبوس می فرستاد، و مجبورشان می کرد که روبروی دیوار بایستند. و قبل از اینکه با تلفن همراهش از آنها عکس بگیرد می گفت: «لیخندا!» و وقتی که این کار را می کرد می خندید انگار که از ترس و اضطراب دخترانی که انتخاب می کرد لذت می برد. زمانی که دخترها

از ترس به زمین نگاه می کردند، فریاد میکشید: «سرت رو بالا بگیر!» و به نظر می رسید که با هر دختر، گستاخی و جسارتش بیشتر می شد.

چشمانم را بستم و سعی کردم به چیزی که اتفاق می افتاد فکر نکنم. با وجود اینکه خیلی ترسیده بودم، بدنم آنقدر خسته بود که سریع به خواب رفتم. اما نمی توانستم استراحت کنم، هر بار که خواب سراغم می آمد و سرم به عقب می افتاد، چشمانم را باز می کردم و از جا می پریدم و دوباره از شیشه جلو به جاده خیره میشدم و بعد از لحظه ای به خاطر می آوردم که کجا هستم.

مطمئن نبودم، اما به نظر می رسید که در جاده به سمت موصل هستیم، جایی که به عنوان پایتخت داعش در عراق در دست داعشی ها بود. تسلط یافتن بر شهر، پیروزی بزرگی برای داعش بود و ویدئوهای آنلاین، جشن هایی که بعد از اشغال در خیابان ها و ساختمان های شهرداری برپا کردند و خیابان ها را بستند نشان می داد. نیروهای مرکزی عراق و کردها، همان زمان قسم خوردند که شهر را از داعش پس می گیرند حتی اگر این موضوع سال ها طول بکشد. فکر کردم که ما سالها زمان نداریم، و دوباره به خواب رفتم.

ناگهان حس کردم دستی روی شانه ام است، چشمانم را باز کردم، دیدم که ابوبطاط بالای سرم است، چشمان سبزش برق می زد و روی لب، لیخندی بی ریخت داشت. صورتم هم سطح با هفت تیرش بود که با تسمه، کنارش بسته بود، حس کردم مثل یک تکه سنگ شده ام و نمی توانم تکان بخورم یا حرف بزنم. چشمانم را دوباره بستم، دعا کردم که دور شود، بعد حس کردم که دستانش به آرامی از شانه ام گذشت و روی گردنم مالیده شد و بعد به آرامی به پایین خزید. مثل آتش بود؛ هرگز هیچ کس قبلاً آن طور لمس نکرده بود. چشمانم را باز کردم، نمی توانستم نگاهش کنم، فقط روبرو را نگاه کردم. ابو بطاط طوری با من رفتار کرد انگار می خواست به من صدمه بزند، و بعد رفت.

هر ثانیه با داعش بسیار کند می گذشت، مرگ دردناک - جسم و روح - و آن لحظه در اتوبوس با ابو بطاط لحظه ای بود که مردنم شروع شد. من اهل روستایی بودم که در خانواده ای خوب بزرگ شده بودم. هر وقت که خانه را ترک می کردم، مهم نبود کجا می رفتم، مادرم مرا واری می کرد. او می گفت: «دکمه های پیراهنت رو خوب ببند. دختر خوبی باش نادا.»

حالا یک غریبه، وحشیانه لمس می کرد و کاری نمی توانستم بکنم. ابو بطاط به بالا و پایین رفتن در اتوبوس ادامه داد دخترانی را که نزدیک راهرو بودند دستمالی می کرد، دستانش را طوری به ما می مالید که انگار ما انسان نبودیم، انگار ترسی نداشت که ما تکان بخوریم یا عصبانی شویم. وقتی که او دوباره سراغم آمد، دستش را گرفتم و سعی کردم جلوی او را بگیرم که دستش را زیر لباسم نکند. خیلی می ترسیدم که حرف بزنم. شروع به گریه کردم و اشکهایم روی دستانش می چکید اما او به کارش ادامه داد. فکر کردم این اتفاقی است که بین عشاق وقتی ازدواج کردند می افتد. در کل زندگی ام، از لحظه ای که بزرگ شدم و می دانستم که ازدواج چیست این دیدگاهم از دنیا و عشق بود، تمام اظهار عشقها و جشن های کوچو، تمام این افکار آن لحظه ای که ابوبطاط لمس کرد تکه تکه شدند.

دختری که در صندلی وسط کنارم نشسته بود زمزمه کرد: «او این کار رو با همه دخترهایی که کنار راهرو نشستن انجام می ده. او به همه شون دست می زنه.» التماسش کردم: «لطفاً جات رو با من عوض کن. نمی خوام دوباره بهم دست بزنه.»

جواب داد: «نمی تونم. خیلی می ترسم.»

ابوبطاط به بالا و پایین رفتن در راهرو ادامه می داد، کنار دخترانی که بیشتر از همه دوست داشت توقف می کرد. وقتی چشمانم را بستم می توانستم صدای فش فش شلوار سفید گشاد و سندان هایی را که هنگام راه رفتن به کف پایش می خورد بشنوم.

هر چند لحظه، صدایی عربی از بیسیمی که دستش بود و پارازیت داشت و نمی شد دقیقاً فهمید چه می گوید می شنیدم. هر بار که از کنارم می گذشت، دستانش را روی شانه ام می گذاشت و بعد دور می شد. آنقدر عرق کرده بودم که فکر میکردم زیر دوش آب هستم. متوجه شدم که او از دخترانی که استفراغ کرده اند پرهیز می کند، دستم را در دهانم کردم و سعی کردم بالا بیاورم، امیدوار

بودم که روی همه لباس هایم بالا بیاورم و تا دستش از من دور شود، اما بی فایده بود. به شدت عق می زدم اما هیچ چیز بیرون نمی آمد.

اتوبوس در تل غفر یکی از شهرهای مهم ترکمن حدود ۵۰ کیلومتری سنجار توقف کرد، و داعشی ها شروع به صحبت با تلفن ها و بیسیم هایشان کردند، سعی داشتند که بفهمند که بالادستی هایشان می خواهند آنها چه کار کنند. راننده به ابو بطاط گفت: «گفتن پسرها رو اینجا بذاریم.» بعد هر دویشان از اتوبوس پیاده شدند. از شیشه جلو، ابو بطاط را دیدم که با دیگر داعشی ها صحبت می کرد و دلم می خواست بدانم درباره چه حرف می زدند. سه چهارم ساکنان تلغفر سنی های ترکمن بودند و ماه ها قبل از آمدن داعش به سنجار، شیعیان شهر فرار کرده بودند و شهر را برای داعش باز گذاشته بودند.

طرف چپ بدنم جایی که ابو بطاط دستمالی کرده بود درد داشت. دعا کردم که دوباره به اتوبوس بر نگردد، اما بعد از چند دقیقه برگشت، و دوباره شروع به راه رفتن کرد. در حالی که پیش می رفتیم از شیشه جلو دیدم که یکی از اتوبوس ها آنجا ماند و از ما جدا شد. بعد فهمیدم که اتوبوس پسران بود، همان اتوبوسی که برادرزاده ام مالک هم در آن بود، داعشی ها آنها را برای مبارزه در گروه های تروریستی شان شستشوی مغزی می دادند. در طول سالهایی که جنگ ادامه داشت، از پسرها برای سپرهای انسانی و بمب های انتحاری استفاده می کردند.

همین که ابو بطاط به اتوبوس برگشت، آزار دادنمان را ادامه داد. او دختران مورد علاقه اش را انتخاب کرده بود و بیشتر از بقیه سراغمان می آمد و دست های طولانی تر رویمان بود و محکم فشارمان می داد، به نظر می رسید که می خواست بدن مان را تکه پاره کند. حدود ده دقیقه بعد از ترک تلغفر، دیگر نمی توانستم تحمل کنم. وقتی دوباره دستانش را روی شانم حس کردم، جیغ کشیدم. این کار سکوت را شکست. به زودی دختران دیگر هم شروع به جیغ کشیدن کردند، تا اینکه داخل اتوبوس مثل صحنه کشتار به نظر می رسید. ابو بطاط خشکش زده بود. او فریاد کشید: «همه تون خفه شوید!» اما ما ساکت نشدیم. فکر کردم، اگر او من رو بکشد، اهمیتی نداره. می خوام بمیرم. راننده ترکمن کنار کشید و اتوبوس با تکان شدیدی ایستاد و در صندلی ام تکان شدیدی خوردم. راننده در تلفنش چیزی فریاد میکشید. یک لحظه بعد یکی از جیب های سفید که جلوی ما می راند هم توقف کرد، و مردی از صندلی شاگرد پیاده شد و به سمت اتوبوس ما آمد.

داعشی را شناختم، فرمانده ای به اسم تفاح (۷۰) اهل سولاخ بود. در مؤسسه، او به ویژه بی رحم تر و خشن تر از بقیه بود، بدون ذره ای انسانیت سرمان فریاد میکشید. فکر کردم که او مثل یک ماشین است. راننده در را برای فرمانده باز کرد و تفاح به اتوبوس آمد. او از ابو بطاط پرسید: «کی شروع کرد؟» و شکنجه گرم به من اشاره کرد: «او بود.» تفاح به جایی که من نشسته بودم آمد.

قبل از اینکه بتواند کاری کند، شروع به حرف زدن کردم. تفاح یک تروریست بود، اما آیا داعش قوانینی درباره رفتار با زنان نداشتند؟ مطمئناً آنها خود را مسلمانان خوبی می دانستند و مخالف روشی بودند که ابو بطاط از ما سوء استفاده می کرد. «شما ما رو آوردین اینجا به این اتوبوس. ما رو مجبور کر دین بیاییم، ما انتخابی نداشتیم»، به ابو بطاط اشاره کردم، دستانم از ترس می لرزید: «و این مرد، تمام مدت هر کاری که بخواد با ما می کنه و دست از سرمون بر نمی داره!»

تفاح بعد از حرف هایم ساکت بود. لحظه ای امیدوار شدم که ابو بطاط را تنبیه می کند، اما وقتی که ابو بطاط شروع به صحبت کرد امیدم بر باد رفت. به من گفت: «فکر کردی واسه چی اینجا یی؟» صدایش آنقدر بلند بود که همه اتوبوس بشنوند. «واقعا نمی دونی؟» ابو بطاط به جایی که تفاح ایستاده بود آمد و گردنم را گرفت، سرم را به عقب به سمت صندلی فشار داد و تفنگش را روی پیشانی ام گذاشت. دختران اطرافم جیغ کشیدند، اما آنقدر ترسیده بودم که هیچ صدایی از من در نیامد. او گفت: «اگر چشمانت رو ببندی، بهت شلیک می کنم.»

تفاح به سمت در اتوبوس رفت. قبل از رفتن به سمت ما برگشت و گفت: «نمی دونم که فکر کردین چرا ما شما را گرفته ایم. اما شما هیچ انتخابی ندارین. شما اینجا یید تا سبا یا (۷۱) برده های جنسی باشید و دقیقاً همون کاری رو میکنید که ما میگیریم. و اگه یک

بار دیگه یکی تون جیغ بکشه، شک نکنید بلای بدتری سر تون می‌آد.» بعد در حالی که هنوز تفنگ ابو بطاط روی پیشانی ام بود، تفاح اتوبوس را ترک کرد.

اولین باری بود که لفظ عربی ای را می شنیدم که به من نسبت داده می شد. وقتی داعش بر سنجار تسلط یافت شروع به آدم ربایی ایزدیها کرد، آنها غنیمت‌های انسانی‌شان را سبایا (مفردش سبیه است) نامیدند، سبایا به زنان جوانی ارجاع دارد که آنها را به عنوان برده های جنسی خرید و فروش می‌کنند. این بخشی از نقشه آنها برای ما بود، که قبل از حمله به سنجار در فتواها و رساله‌هایش آن را رسمی کرده بود.

دختران ایزدی کافر نگریسته می شدند و بر اساس تأویل داعشی ها از قرآن، تجاوز به یک برده، گناه نبود. ما نیروهای تازه ای برای پیوستن به داعشی هایی بودیم که به عنوان جایزه ای برای وفاداری و رفتار خوبشان بین داعشی ها دست به دست می شدیم. همه در آن اتوبوس سرنوشت شان از قبل مشخص شده بود. ما دیگر انسان نبودیم، ما سبایا بودیم. ابو بطاط گردنم را رها کرد و تفنگش را برداشت، اما از آن لحظه تا رسیدنمان به موصل که یک ساعت طول کشید، من هدف اولیه اش بودم. او هنوز دیگر دختران را لمس می کرد، اما روی من تمرکز داشت، بیشتر کنار صندلی ام توقف می کرد و محکم تر مرا فشار می داد، مطمئن بودم که کبود شده ام. سمت چپ بدنم، بی حس شده بود اما همچنان ساکت بودم، کاملاً مطمئن بودم که اگر صدایم دوباره در بیاید، ابوطاط مرا می کشد، اما در سرم چیغها متوقف نمی شدند.

شب صافی بود و از شیشه جلو، آسمان را می دیدم که پر ستاره بود. آسمان مرا یاد یک داستان عاشقانه کهن عربی «لیلی و مجنون» انداخت که مادر برایمان تعریف می کرد. در داستان مردی به نام قیس عاشق زنی به نام لیلی می شود و داستان درباره احساسات مجنون بسیار حرف می زند، مجنون شعر های زیادی درباره عشقش می نویسد، مردم دور و برش به او لقب «مجنون» را می دهند، که معنایش «شیدا» یا «دیوانه» به عربی است.

وقتی مجنون از لیلی می خواهد با او ازدواج کند، پدرش او را می راند و می گوید که تو فرد بسیار بی ثباتی هستی و نمی توانی همسر خوبی باشی.

این داستان بسیار تراژیک است. لیلی را مجبور می کنند که با مرد دیگری ازدواج کند، و او از دل شکستگی می میرد. مجنون روستایش را ترک می کند آواره بیابان می شود، با خودش حرف می زند و روی ماسه ها شعر می نویسد تا اینکه یک روز قبر لیلی را می یابد. او آنقدر کنار گور لیلی می ماند تا او هم می میرد. من دوست داشتم مادرم همیشه این داستان را تعریف کند، گرچه همیشه برای دو عاشق گریه می کردم. آسمان تاریک که معمولاً مرا می ترساند، برایم رمانتیک شده بود. لیلی در عربی به معنای «شب» است و مادرم در پایان داستان عادت داشت به آسمان به دو ستاره اشاره کند و بگوید: «از آنجا که اونها نمی تونستند در زندگی با هم باشند، دعا کردند که بعد از مرگ با هم باشند و خدا اونها را به شکل ستاره ها درآورد.»

در اتوبوس شروع به دعا کردم. زمزمه کردم: «خدایا، من رو به ستاره تبدیل کن که بتونم اون بالا توی آسمون بالای این اتوبوس باشم. اگر یکبار تونستی این کار رو بکنی، می تونی دوباره هم بکنی.» اما ما همچنان به سمت موصل می رفتیم.

۴

ابو بطاط دستمالی کردن ما را تا رسیدن به موصل تمام نکرد. ساعت بالای شیشه جلوی ماشین دو نیمه شب را نشان می داد. اتوبوس جلوی یک ساختمان بزرگ ایستاد، خانه ای که فکر کردم باید متعلق به یک خانواده خیلی ثروتمند باشد. جیب های سفید داخل گاراژ شدند و اتوبوس ها جلوی خانه، پارک و در را به رویمان باز کردند. ابو بطاط فریاد کشید: «زود باشید! پیاده شید!» و ما به کندی بدن هایمان را از صندلی ها جدا کردیم. چند نفر خوابیده بودند، همه از نشستن بدن درد و کوفتگی داشتیم. جایی که ابوطاط

لمس کرده بود درد می کرد، اما اشتباه بود که فکر کنم حالا که اتوبوس متوقف شده او دست از سرم بر می دارد. ما به صف خارج شدیم، هر چه که آورده بودیم در دستمان بود و او کنار در باز منتظر بود، دخترانی که از اتوبوس پیاده می شدند دستمالی می کرد. دستانش روی کل بدنم از سر تا پا حرکت کرد.

ما از گاراژ وارد شدیم. هرگز چنان خانه خوبی ندیده بودم. خیلی بزرگ بود، با یک اتاق نشیمن و اتاق خواب های بزرگ با وسایل، فکر کردم که برای نیم دوجین خانواده جا دارد. هیچ کس در کوچو حتی احمد جاسو، در خانه ای مثل این زندگی نمی کرد. اتاق ها پر از ساعت و فرش هایی بود که فکر کردم باید متعلق به خانواده ای باشد که زمانی اینجا زندگی می کردند و متوجه شدم که یکی از داعشی ها از لیوانی مینوشد که عکس خانوادگی رویش بود. کنجکاو بودم که چه بلایی سر آنها آمده است.

همه جا نیروهای داعشی بودند، یونیفرم به تن با بیسیم هایی که صدای فریاد مدام از آن می آمد. وقتی که داشتیم به سمت سه اتاق فرستاده می شدیم نگاهمان می کردند، در هر کدام یک جای کوچک برای نشستن باز کردند. از جایی که من همراه با کاترین و چند نفر دیگر نشسته بودیم می توانستم اتفاقاتی دیگر را ببینم که زنان و دختران چپانده شده بودند و با نگاهی خیره و سرگشته دنبال افرادی بودند که می شناختند و در اتوبوس ها از هم جدایشان کرده بودند. اتاق شلوغ بود، ما روی زمین نشستیم و به هم تکیه دادیم. اینکه خوابت نبرد تقریباً غیر ممکن بود.

دو پنجره کوچک در اتاق بسته و پرده هایش کشیده شده بود، اما خوشبختانه یک کولر آبی - یک نوع دستگاه تهویه هوای ارزان که در عراق معمول بود. وجود داشت که هوا را کمی سبک و برای نفس کشیدن راحت کرده بود. در اتاق غیر از تشک های روی هم ریخته شده کنار دیوارها وسیله دیگری نبود. بوی تهوع آوری از دستشویی هال می آمد. یکی زیر لب زمزمه کرد: «دختری تلفن داشت، و وقتی اونها اومدن بگردنش، سعی کرد که اون رو تو دستشویی بندازه. وقتی اینجا رسیدیم شنیدم که در مورد این موضوع داشتن حرف می زدن.» در ورودی دستشویی یک توده روسری مثل چیزی که ما در سولانگ گذاشتیم دیده می شد که مثل گلبرگ روی کف کاشی کاری زمین افتاده بودند.

وقتی اتاق پر شد، یک داعشی به من اشاره کرد و گفت: «با من بیا» و به سمت در رفت.

کاترین بازوهای کوچکش را دورم گره کرده بود نمی گذاشت بلند شوم: «نرو!»

نمی دانستم او چه می خواهد اما فکر کردم نمی توانم چیزی به او بگویم. به کاترین گفتم: «اگر نرم، با زور من رو می برن.» و به دنبال داعشی رفتم.

او مرا به سمت گاراژ در طبقه اول راهنمایی کرد، جایی که ابو بطاط و نفاع با یک داعشی دیگر منتظر بودند. سومین داعشی به کردی حرف می زد و وقتی که او را شناختم وحشت کردم؛ او صهیب (۷۲) بود که صاحب مغازه ای در سنجار بود. ایزدی ها همیشه به مغازه او می رفتند و مطمئنم که خیلی ها او را مثل یک دوست می دانستند. هر سه مرد با عصبانیت به من نگاه کردند. آنها هنوز می خواستند مرا برای طغیانم در اتوبوس تنبیه کنند. نفاع پرسید: «اسمت چیه؟» وقتی سعی کردم عقب بروم، موهایم را کشید و مرا به سمت دیوار هل داد.

جواب دادم: «نادیا.»

پرسید: «کی دنیا اومدی؟»

گفتم: «۱۹۹۳». بعد پرسید: «آیا هیچ کدوم از خانواده ات اینجا هستن؟»

مکت کردم. نمی دانستم که آیا می خواهند کاترین و هر کسی را که به من ارتباط داشته باشد تنبیه کنند، پس دروغ گفتم: «اینجا با دختر های دیگه هستم. نمی دونم چه اتفاقی واسه خانواده ام افتاد.»

نفاح موهایم را بیشتر کشید و گفت: «چرا جیغ کشیدی؟»

ترسیده بودم. حس میکردم بدنم، که همیشه کوچک و لاغر بوده در آن لحظه در دستانش ناپدید می شود. به خودم گفتم، هر چه آنها می خواهند بگو تا بگذارند به طبقه بالا پیش کترین برگردی. صادقانه به او گفتم: «ترسیده بودم. این مرد جلوی شما..» به ابویطاط اشاره کردم، «لمسم کرد. کل سفر از سولاغ او به ما دست می زد.»

نفاح آن چیزی که در اتوبوس گفته بود را تکرار کرد: «فکر کردی واسه چی اینجایی؟ شما کافرید، و سبايا و حالا مال داعش هستيد، پس بهش عادت کنید. بعد به صورتم تف انداخت.»

ابو بطاط سیگاری در آورد، روشن کرد و به نفاح داد. تعجب کردم؛ فکر کردم که بر اساس قانون داعش سیگار کشیدن ممنوع است. اما آنها نمی خواستند سیگار بکشند. فکر کردم؛ لطفا دودش را توی صورتم فوت نکنید، هنوز نگران زیبایی ام بودم. نفاح سیگار روشن را روی شانه ام گذاشت و فشارش داد از لباس ها و بلوزهایی که آن روز صبح روی هم پوشیده بودم عبور کرد، تا اینکه به پوستم خورد، سیگار را برداشت. بوی سوختگی پارچه و پوست وحشتناک بود، اما سعی کردم از درد فریاد نزنم. جیغ زدن اوضاع را بدتر می کرد.

وقتی او سیگار دیگری روشن کرد آن را روی شکم گذاشت، نتوانستم تحمل کنم و جیغ کشیدم. ابو بطاط به دیگران گفت: «او حالا جیغ می کشد، آیا فردا هم جیغ خواهد کشید؟» او می خواست که آنها حتی خشن تر با من برخورد کنند. «او باید بفهمه چی هست و برای چی اینجائه.»

گفتم: «ولم کنم. دیگه این کارو نمیکنم.»

نفاح دو کشیده محکم به صورتم زد و بعد گذاشت بروم. گفت: «بر و پیش بقیه سبايا و هیچ وقت دیگه هیچ صدایی ازت در نیاد.» به طبقه بالا برگشتم اتاق شلوغ و تاریک بود. موهایم را روی شانه هایم ریختم و دستم را روی شکم گذاشتم تا جای سوختگی را از برادرزاده ام پنهان کنم، بعد کترین را پیدا کردم، کنار زنی که به نظر می رسید اواخر دهه بیست یا اوایل سی سالگی اش باشد نشستیم. زن اهل کو چو نبود؛ او حتما قبل از ما به مرکز رسیده بود. او دو بچه کوچک همراهش داشت. یک نوزاد بغلش بود و به آرامی تکانش می داد تا آرام اش کند، بعد از من پرسید چه اتفاقی پایین افتاد. من فقط سرم را تکان دادم. زن پرسید: «درد داری؟»

با اینکه او را نمی شناختم، به او تکیه دادم. احساس ضعف داشتم. سرم را به نشانه بله تکان دادم. بعد برایش همه چیز را درباره ترک کوچو و جدا شدن از مادر و خواهرهایم، دیدن برادرهایم که سوار ماشین کردند و بردند درباره ابو بطاط و اتوبوس تعریف کردم و گفتم: «آنها کتکم زدند.» و جای سوختگی را روی شکم و شانه ام که خونین و دردناک بود نشان دادم.

او به سمت کیفش رفت و یک تیوپ داد: «بیا، کرم واسه سوختگی لای پای بچه است، ممکنه برای سوختگی ات خوب باشه.» از او تشکر کردم و کرم را به دستشویی بردم، مقداری از آن را روی شکم و شانه ام مالیدم. کمی سوزش را التیام داد. بعد قدری از آن روی جایی که ابویطاط لمس کرده بود مالیدم. متوجه شدم که عادت ماهیانه شده ام، از یک داعشی نوار بهداشتی خواستم، و او بدون اینکه نگاهم کند آن را به من داد.

وقتی به اتاق برگشتم از زن پرسیدم: «اینجا چه اتفاقی افتاده؟ با شما چه کار کردن؟»

او پرسید: «واقعا نمی دونی، در روز اول، یعنی سوم اوت، چهارصد زن و کودک ایزدی به اینجا آورده شدند. به نظر می رسه که مرکز داعش باشه، جایی که داعشی ها کار و زندگی می کنند. به خاطر همینکه تعداد زیادی از اونها اینجان.» مکث کرد و نگاهم کرد: «اما اینجا جاییه که اونها ما رو میفروشن و ما رو از اینجا میبرن.»

پرسیدم: «چرا تو رو نفروختن؟»

گفت: «چون من ازدواج کرده ام، و اونها قبل از اینکه من رو به یک داعشی بدهند که برده او شوم چهل روز صبر میکنن. این یکی از قوانین اونهاست. نمی دونم اونها کی می آن دنبالت. اگر امروز انتخاب نکنن، فردا انتخاب می کنن. هر دفعه که می آن، تعدادی

از زنها رو می برند. بهشون تجاوز میکنن و دوباره بر شون می گردونن، یا گاهی فکر کنم نگاهشون دارن. گاهی همین جا بهشون تجاوز میکنن، یک اتاق تو این خونه و وقتی کارشون تموم شد برشون می گردونن.»

در سکوت همان جا نشستم. درد سوختگی هایم مثل قابلمه ای که کم کم در حال جوش آمدن بود کم کم بیشتر می شد و به خود می پیچیدم. زن پرسید: «مسکن می خوای؟» گفتم: «قرص خوردن رو دوست ندارم.»

گفت: «یه چیزی بنوش.» حق شناسانه بطری را از او گرفتم، چند جرعه از آب ولرم خوردم. نوزادش آرام شده بود و داشت می خوابید.

او با صدای آرام تری ادامه داد: «خیلی طول نمی کشه. اونها می آن و تو را هم می برن، بهت تجاوز میکنن. بعضی از دخترها خاکستر یا خاک به صورتشون می مالند، یا موهاشون رو بهم می ریزن، اما اهمیتی نداره، چون اونها رو مجبور میکنند دوش بگیرن تا دوباره قشنگ بشن. بعضی دخترها خودکشی کردن، یا سعی کردن رگ دستشون رو درست اونجا بززن.» او به سمت دستشویی اشاره کرد و ادامه داد: «می تونی اونجا بالای دیوارها رد خون رو ببینی، جایی که نظافت چی ها متوجهش نشده اند.» او به من نگفت که نگران نباش، همه چیز رویه راه خواهد شد. وقتی دست از صحبت کردن کشید، سرم را روی شانه اش، نزدیک جایی که پسرش تازه خوابش برده بود گذاشتم.

آن شب، وقتی که چشمانم را بستم، فقط یک لحظه بود. خسته بودم اما از خوابیدن هم خیلی وحشت داشتم. تابستان بود، بنابر این خورشید زودتر بالا آمد، وقتی که هوا روشن شد - نور کم و خفیفی از پرده ضخیم عبور کرد. دیدم که بیشتر دخترها مثل من تمام شب بیدار بودند. آنها نا نداشتند و چشم هایشان را می مالیدند و در آستین های لباسشان خمیازه می کشیدند. داعشی ها با قدری برنج و سوپ گوجه در بشقاب های پلاستیکی یکبار مصرف آمدند، خیلی گرسنه بودم، همین که بشقاب را جلویم گذاشتند سریعاً شروع به خوردن کردم.

بسیاری از دخترها، شب گریه کرده بودند و همین که صبح شد دوباره زدند زیر گریه. دختری اهل کوچو که همسن دیمال بود، اما بر خلاف دیمال نتوانسته بود داعشی ها را گول بزند که فکر کنند زنی متأهل است، کنارم نشسته بود. او پرسید: «کجائیم؟» او هیچ کدام از ساختمان ها و جاده ها را در طول مسیر نشناخته بود.

گفتم: «دقیقا نمی دونم. یه جایی در موصل.»

زمزمه کرد: «موصل» همه ما نزدیک این شهر بزرگ شده بودیم اما تعداد کمی از ما تاکنون آنجا بوده ایم.

یک شیخ وارد اتاق شد، از صحبت کردن دست کشیدیم. او مردی مسن با موهای سفید بود، شلوار گشاد سیاه و سندل که میان داعشی ها محبوب بود پوشیده بود، شلوارش کوتاه تر از حد معمول و کمی برایش کوچک بود. او در اتاق راه رفت و با تکبر به ما نگاه کرد که باعث شد فکر کنم که او باید شخص بسیار مهمی باشد. او به دختر جوانی اهل کوچو که در گوشه ای از ترس کز کرده بود اشاره کرد: «چند سالشه.» او سیزده ساله بود. یک داعشی با افتخار به او گفت: «خیلی جوونه.»

از لهجه شیخ می شد فهمید که او اهل موصل بود. او باید به تروریست ها برای تسلط بر شهر کمک کرده باشد. شاید او یک تاجر پولدار بود که می توانست به رشد داعش کمک کند، یا شاید شخصی مذهبی بود یا وقتی که صدام در رأس قدرت بود شخصی مهم بوده و منتظر فرصتی بود که بتواند دوباره قدرتی که آمریکایی ها و شیعیان از او گرفته بودند پس بگیرد. وقتی از آنها می پرسیدیم که چرا بخشی از داعش شده اند، می گفتند که از صمیم قلب به تمام تبلیغات مذهبی داعش باور دارند؛ این همه چیزی بود که آنها به ما می گفتند، حتی کسانی که عربی حرف نمی زدند و دعا خواندن بلد نبودند هم همین را می گفتند. به ما می گفتند که آنها حق هستند و خدا پشتیبان شان است.

شیخ به ما اشاره کرد انگار که تمام دختران اتاق متعلق به او بودند، بعد از چند دقیقه، او سه دختر را انتخاب کرد. همگی اهل کوجو بودند. بعد به داعشی یک مشت دلار آمریکا داد و اتاق را ترک کرد و سه دختر پشت او به طبقه پائین کشیده شدند، جایی که خریدت و فرآیندش طی می شد.

حال و هوای اتاق کاملاً پریشان و مضطرب شد. دیگر می دانستیم که داعش چه نقشه ای برای ما دارد، اما هیچ فکری نداشتیم که خریداران بیشتر چه زمانی می رسند و چطور با ما رفتار می کنند. انتظار، شکنجه بود. بعضی دختران درباره سعی برای فرار پیچ می کردند، اما این کار غیر ممکن بود. حتی اگر ما می توانستیم از پنجره فرار کنیم، نمی شد از دست شان در برویم، واضح بود که آنجا یک مرکز داعش است و داعشی ها مثل مور و ملخ همه جا بودند. هیچ راهی نبود که هیچ کدام ما بدون جلب توجه کسی از آنجا فرار کند. علاوه بر این، موصل یک شهر نا آشنا و بی حساب و کتاب بود. اگر طوری می توانستیم از انبوه داعشی ها به طبقه پائین برویم، هیچ راهی نداشتیم که بفهمیم که کدام سمت باید برویم. آنها ما را شبانه با پنجره های پوشیده اینجا آورده بودند. هر کاری کرده بودند که مطمئن شوند که ما زنده از آنجا بیرون نمی رویم. صحبت ها به خودکشی تغییر کرد. ابتدا من آن را پذیرفتم و این موضوع از ذهنم گذشت. هر چیزی بهتر از آن چیزی بود که آن زن شب قبل برایم شرح داد. من و کاترین با چند نفر دیگر پیمانی بستیم. گفتیم: «ترجیح میدیم بمیریم تا اینکه خریده و داعش از ما سوء استفاده کند.» کشتن خودمان به نظر آبرومندانه تر از پذیرش داعشی ها بود، تنها راه مقابله به مثل برایمان همین بود. اما محال بود کسی را که داشت جانش را می گرفت تماشا کنیم. دختری شالش را دور گردنش بست و گفت می خواهد خودش را خفه کند، اما دیگران با زور آن را از دستش گرفتند. بعضی گفتند: «ما نمی تونیم فرار کنیم، اما اگر به پشت بام برویم می تونیم ببریم پایین.» به مادرم فکر می کردم. از نظر او هیچ چیز در زندگی بدتر از این نیست که خودکشی را توجیه کنید. او وقتی چیز بدی برایم اتفاق می افتاد می گفت: «تو باید به خدا اعتقاد داشته باشی او مراقب توئه.» بعد از تصادم در مزرعه، او کنارم در بیمارستان نشسته بود و دعا می کرد که زنده بمانم و پول زیادی خرج کرد و جواهرات را برایم خرید و وقتی بیدار شدم آنها را به من داد. او می خواست به هر قیمتی شده زنده بمانم. نمی توانستم حالا جانم را بگیرم.

فورا پیمانمان را شکستیم. ما خودمان را نمی کشیم؛ بلکه تا جایی که می شد به همدیگر کمک و از اولین شانس برای فرار استفاده می کردیم. وقتی در خانه منتظر بودیم، مشخص شد که تجارت برده چقدر در زمان اشغال موصل توسط داعش گسترده بوده است. هزاران دختر ایزدی از خانه هایشان برده و تجارت شدند، یا به عنوان هدیه به داعشی ها و شیخ های رده بالا داده شدند و به شهرهای کل عراق و سوریه منتقل شدند. اگر یک یا حتی صد دختر خودش را می کشت هیچ فرقی نداشت داعش برای مرگ ما اذیت نمی شد، و هیچ تغییری در کارش نمی داد. علاوه بر این همین حالا هم چند برده از دست رفته بود و داعشی ها مراقب ما بودند تا مطمئن شوند که رگ دستمان را نمی زنییم یا خودمان را با روسری هامان خفه نمی کنیم، ما از جراحات نمی مردیم.

یک داعشی وارد اتاق شد و خواست هر چه مدرک داریم به او دهیم. او گفت: «هر برگه ای که می گوید شما ایزدی هستین، به ما بدید.» آنها را در کیسه ای گذاشت. در طبقه پائین تمام مدارک - کارت های شناسایی، کارت های سهمیه، شناسنامه - روی هم جمع شدند و آنها را سوزاندند، چیزی جز تلی از خاکستر از آنها نماند. آنها فکر کردند که با نابود کردن مدارکمان، می توانند وجود ایزدی را از عراق پاک کنند. هر چیزی که داشتیم غیر از کارت سهمیه مادرم را که در سینه بندم گذاشته بودم تحویل دادم. این تمام چیزی بود که از او داشتم.

داخل دستشویی، روی صورتم و بازوهایم قدری آب پاشیدم. آینه ای بالای روشویی آویزان بود، اما سرم را پایین گرفتم. نمی توانستم به خودم نگاه کنم. شک داشتم دختری را که در گذشته بود بشناسم. روی دیوار بالای دوش، خون زنی را دیدم که شب پیش درباره اش شنیده بودم. یک لکه قرمز مایل به قهوه ای بالای کاشی ها، تنها نشانه ای بود که از دختران ایزدی پیش از من آنجا باقی مانده بود.

بعد دوباره جدایمان کردند، این بار به دو گروه. من کاری کردم که با کترین بمانم و ما را به صف کردند و سوار اتوبوس‌ها شدیم. بعضی دیگر - تمام دخترانی که از کوچو می شناختم - همان جا ماندند.

نتوانستیم با آنها خداحافظی کنیم، و بعد فهمیدیم که گروه آنها از مرز عبور کرده و به رقه (۷۳)، پایتخت داعش در سوریه، برده شدند. خیالم راحت شد که در عراق مانده‌ام. مهم نبود چه اتفاقی می افتد، فکر میکردم تا وقتی که در کشورم بمانم می توانم نجات یابم.

با سرعت به عقب اتوبوس رفتم و روی صندلی کنار پنجره نشستم، جایی که سخت بود دست ابو بطاط یا یک داعشی دیگر به من برسد. بیرون بودن در هوای پر نور تابستانی عجیب بود، آن هم بعد از گذراندن چند روز گذشته با پرده های کشیده یا حرکت از شهری به شهر دیگر در تاریکی. در حالی که اتوبوس حرکت کرد یواشکی از لای پرده بیرون را نگاه کردم و خیابان های موصل را تماشا کردم. ابتدا همه چیز مثل سنجار کاملا طبیعی به نظر می رسید، مردم خرید می کردند بچه هایشان را به مدرسه می بردند. اما بر خلاف سنجار، موصل پر از نیروهای داعش بود. مردان در ایست بازرسی ها مستقر بودند و یا در پشت کامیون ها جمع شده و خیابان ها را گشت می زدند، آنها زندگی جدیدشان را در شهر عوض شده ادامه می دادند، سبزیجات می خریدند و با همسایگان حرف می زدند. تمام زنان کاملا در عباهای سیاه و روبنده پوشیده شده بودند؛ داعش برای زنان ممنوع کرده بود که خانواده را بدون حجاب یا به تنهایی ترک کنند، بنابراین آنها کاملا در خیابان ها، نامرئی شناور بودند.

ما بی حرکت و ترسیده به آرامی نشستیم. خدا را شکر کردم که با کترین، نسرین، جیلان و روزیان بودم. حضور آنها به من قدری قدرت می داد، نیاز داشتم که عقلم را کاملا از دست ندهم. همه خوش شانس نبودند. دختری از تمام کسانی که از کوچو می شناخت جدا شده بود و شروع به شیون و زاری غیر قابل کنترلی کرد. دست هایش را از روی ناامیدی روی پاهایش می مالید و می گفت: «شما همه تون یکی رو دارید، اما من کسی رو ندارم.» ما می خواستیم او را آرام کنیم، اما هیچ کس آن قدر شجاع نبود که این کار را کند.

ساعت نزدیک ده صبح، ما را به یک ساختمان سبز دو طبقه، کمی شبیه همان اولی بردند و به داخل هلمان دادند. در طبقه دوم، اتاقی بود که بیشتر اموال خانواده ای که زمانی در آن زندگی می کردند پاکسازی شده بود، با این همه یک کتاب مقدس روی قفسه و صلیبی کوچک روی دیوار مانده بود که مشخص می کرد آنها مسیحی بودند. وقتی ما رسیدیم تعدادی دختر آنجا بودند. آنها اهل تل عزیز بودند، و نزدیک هم نشسته بودند. تشک های باریک بیشتری کنار دیوارها روی هم بودند و پنجره های کوچک هم بسته و با پتوهای ضخیم پوشانده شده بودند، آفتاب نیمروز به سختی از آنها عبور می کرد کم نور و افسرده کننده بود. کل فضا بوی بد محلول تمیز کننده می داد، همان مایع آبی که زنان در کوچو برای ضدعفونی کردن آشپزخانه و دستشویی استفاده می کردند.

در حالی که ما در آنجا منتظر نشسته بودیم، یک داعشی داخل شد و مطمئن شد که پنجره ها پوشیده اند و کسی نمی تواند داخل یا بیرون را نگاه کند. وقتی که متوجه کتاب مقدس و صلیب شد، زیر لب غر زد، یک جعبه پلاستیکی برداشت و آنها را داخلش انداخت، بعد جعبه را به بیرون اتاق برد.

هنگام رفتن، سرمان فریاد کشید دوش بگیرید. با حالتی غلوشده چندان روی صورتش گفت: «شما ایزدی ها همیشه بو میدید؟» من به یاد حرف سعود افتادم که وقتی از کردستان به خانه می آمد به ما می گفت که مردم ایزدی ها را دست می اندازند و می گویند که ما بوی بدی می دهیم و این حرفش همیشه عصبانی ام می کرد. اما حالا که با داعش بودم، امیدوار بودم واقعا بو بدهم.

کنیفی یک زره بود که ما را از دستان آدم هایی مثل ابو بطاط محافظت می کرد. می خواستم داعشی ها به خاطر بوی زننده از ما دوری کنند. بعد از اینکه در اتوبوس داغ نشستیم، بسیاری از ما از ترس استفراغ کردیم برای همین به ما دست زدند. در عوض ما را گروهی به سمت حمام هل دادند. دستور دادند: «اون کثافت ها رو از خودتون پاک کنید. دیگه نمی خواهیم شما رو بو کنیم.» ما

همان کاری را کردیم که آنها گفته بودند، از روشویی آب روی دست‌ها و صورت‌مان پاشیدیم اما تمایلی نداشتیم لباس‌هایمان را در آورده و نزدیک به مردان لخت شویم.

بعد از رفتن داعشی، بعضی دختران با هم پیچ پیچ و به میزی اشاره کردند. یک لپ تاپ سیاه رویش بود. یکی از دختران گفت: «می‌خوام ببینم کار می‌کنه. شاید اینترنت داشته باشه! بعد می‌تونیم به فیس بوک وصل بشیم و به بعضی‌ها پیام بدیم و بگیم که تو موصل هستی.»

هیچ ایده‌ای نداشتیم که لپ تاپ یا هر کامپیوتر دیگری چطور کار می‌کند. اولین باری بود که تا حالا دیده بودم. بنابراین چند تا از دختران خود را به آرامی به میز رساندند. ایده وصل شدن به فیس بوک به ما امید داد، و این امید در کل اتاق پخش شد. بعضی از دخترها گریه‌شان بند آمد. دیگران از وقتی که سولاغ را ترک کرده بودیم اولین بار خودشان توانستند روی پایشان بایستند. ضربان قلبم تند شد. واقعا دلم می‌خواست که آن دستگاه کار کند.

دختری لپ تاپ را باز کرد، و صفحه روشن شد. ما هیجان زده نفس نفس می‌زدیم و مواظب در بودیم که داعشی‌ها نیایند. او روی تعدادی از کلیدها زد، بعد ناامیدانه محکم تر زد. بعد با ناامیدی در لپ تاپ را بست و آن را به سمت ما گرفت، سرش را تکان داد و گفت: «کار نمی‌کنه. متأسفم.» انگار می‌خواست گریه کند.

دوستانش دورش را گرفتند و تسلی‌اش دادند. همه ما ناامید بودیم. دخترها به او گفتند: «مهم نیست. تو تلاشت رو کردی. ضمناً اگه کار می‌کرد داعش اون رو اینجا نمی‌داشت.»

به دیواری که دختران اهل تل‌عزیز نشسته بودم نگاه کردم. از وقتی که رسیده بودیم آنها نه تکان خورده بودند و نه یک کلمه حرف زده بودند. دختران خیلی چسبیده به هم نشسته بودند، بدن‌هایشان در هم گره خورده بود؛ سخت بود بگویی که کدام بدن مال کیست. وقتی به من نگاه کردند صورت‌هایشان مثل ماسک‌هایی ساخته شده از غم و غصه خالص بود و فکر کردم که من هم حتما همین‌طور به نظر می‌رسم.

۵

بازار برده، شب‌ها باز می‌شد. می‌توانستیم صدای هیاهو را در طبقه پایین جایی که داعشی‌ها ثبت نام و هماهنگ می‌کردند بشنویم و وقتی اولین مرد وارد اتاق شد تمام دختران شروع به جیغ کشیدن کردند. مثل صحنه انفجار بود. ما مثل زخمی‌ها ناله می‌کردیم و دولا شده بودیم و روی زمین بالا می‌آوردیم، اما هیچ کدام از این کارها، داعشی‌ها را متوقف نمی‌کرد. آنها اطراف اتاق قدم می‌زدند، به ما خیره می‌شدند، در حالی که ما جیغ می‌زدیم و التماس می‌کردیم. آنهایی که عربی بلد بودند به عربی التماس می‌کردند و دخترانی که فقط کردی می‌دانستند تا جایی که می‌توانستند بلند جیغ می‌کشیدند، اما عکس‌العمل مردان به وحشت ما مثل این بود که بچه‌ها ناله و شکایت می‌کنند. آزاردهنده اما ارزش توجه کردن ندارند.

آنها ابتدا به سمت زیباترین دختران متمایل می‌شدند. می‌پرسیدند: «چند سالته؟» بعد مو و دهانشان را بررسی می‌کردند. از نگاهبان می‌پرسیدند: «اون‌ها باکره هستن؟ درسته؟» و نگاهبان سرش را تکان می‌داد: «قطعاً!» و مثل یک مغازه‌دار به جنسش می‌بالید. بعضی دختران به من گفتند که پزشک آنها را معاینه کرده تا مطمئن شوند که درباره باکرگی‌شان دروغ نگفته‌اند، در حالی که از دیگرانی مثل من فقط سوال کرده بودند. چند نفر اصرار کرده بودند که درواقع باکره نیستند، این فکر را می‌کردند که با این حرف کمتر مورد دلخواه هستند، اما داعشی‌ها می‌توانستند بگویند که آنها دروغ می‌گویند. آنها می‌گفتند: «اونها خیلی جوون و ایزدی هستن، هیچ دختر ایزدی رابطه جنسی نخواهد داشت مگر این که ازدواج کنه.» حالا داعشی‌ها هر جایی که می‌خواستند را دست می‌زدند، انگار که ما حیوان بودیم.

وقتی که داعشی‌ها به اتاق آمدند و دختران را بررسی کردند و به عربی یا ترکمنی سوال پرسیدند اتاق آشوب شد. نفاق، بعد از باز شدن بازار رسیده بود و یک دختر خیلی کوچک را انتخاب کرده بود که باعث خنده دیگر داعشی‌ها شد. آنها سر به سرش گذاشتند: «ما می‌دونستیم که اون رو انتخاب می‌کنی. هر وقت کارت باهاش تموم شد، اون رو بده من.»

داعشی‌ها به فریاد کشیدن سرمان ادامه دادند: «آروم باشین! ساکت!» اما فرمان‌های آنها باعث می‌شد که ما بلندتر جیغ بکشیم. یک داعشی مسن تر دم در آمد، یک مرد چاق با شکمی گنده به نام حاجی شکیر (۷۴) که معلوم شد یکی از رهبران در موصل است (حاجی یک نام مشترک است و عنوان یک مرد محترم هم می‌دهد) او دختری را پدک می‌کشید. دختر، روبنده و عیابی که تمام زنان در شهرهای دولت اسلامی می‌پوشیدند به تن داشت. او گفت: «این برده منه.» او را بیشتر داخل اتاق کشید. «او به شما می‌گه که حالا که یک مسلمونه چقدر خوشحاله.»

دختر روبندش را بالا برد. با اینکه نحیف بود، اما بی‌نهایت زیبا بود، با پوستی کمی تیره و وقتی دهانش را باز کرد، یک دندان طلای کوچک در نور درخشید. فکر کردم نباید بیشتر از ۱۶ سال داشته باشد. حاجی شکیر گفت: «او از سوم اوت وقتی که حردان (۷۵) از دست کفار آزاد شد، برده منه.» دوباره به دختر گفت: «بهشون بگو که چقدر از اینکه با من هستی و دیگه کافر نیستی در آرامشی، دختر همچنان ساکت ماند. «بهشون بگو!»

او به فرش نگاه کرد، ولی هیچ نگفت. به نظر می‌رسید که نمی‌تواند حرف بزند. فوراً آشوب بر بازار مسلط شد، و وقتی لحظه‌ای بعد به سمت در برگشتم، دختر رفته بود. حاجی شکیر، در این حین، به برده دیگری؛ دختری اهل کوچو دست یافته بود. تمام کنترل‌ها را از دست دادم. اگر این موضوع اجتناب‌ناپذیر باشد که یک داعشی مرا ببرد، کار را برایش راحت نمی‌کنم. جیغ و داد کردم، به دست‌هایی که نزدیکم می‌شد که دستمالی‌ام کند میکوبیدم. دختران دیگر هم همین کار را می‌کردند، بدنشان را رو کف زمین گلوله می‌کردند و خودشان را روی خواهر یا دوستشان می‌انداختند و سعی می‌کردند از او محافظت کنند. ما دیگر از کتک خوردن نمی‌ترسیدم، و بسیاری از ما، از جمله خودم، شک نداشتیم که می‌توانیم آنها را تحریک کنیم ما را بکشند. وقتی یک داعشی به صورتم سیلی زد تعجب کردم چطور آن دست‌های کوچک آنقدر ضربه اش دردناک بود. او گفت: «این همونی هست که دیروز هم دردسر درست کرد.» لحظه بعد وقتی او دستش به من برخورد کرد دردناک تر بود، و بعد رفت و من روی زمین جایی که نسرين و کاترین سعی می‌کردند آرام کنند غش کردم.

وقتی آنجا دراز کشیده بودم یک داعشی جلوی ما توقف کرد. زانوهایم را به پیشانی‌ام چسبانده بودم و تمام چیزی که می‌توانستم ببینم پوتین‌ها و ساق پایش بود که اندازه تنه درخت قطور بود. او یکی از داعشی‌های رده بالا به نام سلوان (۷۶) بود که با دختر ایزدی دیگری اهل حردان آمده و تصمیم گرفته بود دختر را در خانه پیاده کند و به جای او دختر دیگری بخرد. با دقت نگاهش کردم. او عظیم‌الجثه‌ترین مردی بود که تا حالا دیده بودم، مثل یک غول در دشداشه سفید که اندازه یک چادر بزرگ بود، با ریش قرمزش اخم کرده بود. نسرين، روژیان و کاترین بدنشان را روی من انداختند و سعی کردند پنهانم کنند اما او از ما دور نشد.

گفت: «بلند شو.» وقتی تکان نخوردم، با لگد زد: «تو! دختری که ژاکت صورتی پوشیدی؟ گفتم پاشو!»

ما جیغ کشیدیم و محکم تر به هم چسبیدیم، اما این کار سلوان را بیشتر تحریک کرد. او خم شد و به شانه‌ها و بازوهایمان چنگ زد سعی کرد ما را از هم جدا کند. همچنان ما به هم چسبیده انگار یک نفر بودیم. مقاومت ما او را عصبانی کرد و سرمان فریاد کشید بلند شوید، به شانه‌ها و دست‌هایمان لگد زد. سرانجام این کشمکش توجه نگهبانی را جلب کرد و برای کمک آمد، با چوبی به دست‌هایمان ضربه زد تا درد آنقدر زیاد شد که مجبور شدیم همدیگر را ول کنیم. بعد از اینکه جدا شدیم، سلوان با پوزخندی جلویم ظاهر شد، و صورتش را برای اولین بار به وضوح دیدم. چشمانش در صورت گوستالود پوشیده از مویش فرو رفته بود. او شبیه انسان نبود، مثل یک هیولا بود.

دیگر نمی‌توانستیم مقاومت کنیم. گفتم: «من باهات می‌آم. اما باید کاترین، روژیان و نسرين رو هم ببری.»

نجاح آمد تا ببیند چه خبر شده است. وقتی من را دید، صورتش از عصبانیت قرمز شد. فریاد زد: «باز هم تویی؟» و به صورتهایمان سیلی زد من جیغ کشیدم: «من بدون اونها نمی رم!» و نفاح تندتر و شدیدتر ما را کتک زد، آن قدر به صورتهایمان سیلی زد که بی حس شدیم، و از دماغ و دهان روژیان خون آمد.

بعد سلوان من و روژیان را با زور از کاترین و نسرین جدا کرد، ما را به طبقه پایین کشید. گام های سلوان روی پله ها صدای سنگینی می داد. من با کاترین یا نسرین خداحافظی نکردم و حتی وقتی داشتند مرا می بردند به پشت سرم نگاه هم نکردم.

حمله به سنجار و گرفتن دختران برای استفاده به عنوان برده های جنسی یک تصمیم خودبخودی نبود که توسط سربازی حریص در میدان نبرد گرفته شده باشد. داعش همه اش را برنامه ریزی کرده بود: چطور به خانه های ما بیایند، چه چیزی یک دختر را با ارزش تر یا کم ارزش می کرد، کدام جنگجویان سزاوار برده برای تشویق بودند و برای کدام باید پول می دادند. حتی بحث درباره برده در مجله تبلیغاتی پر زرق و برق دابق (۷۷) تلاشی برای گرفتن نیروهای تازه بود.

آنها از مراکز در سوریه و واحدهای خاموش (۷۸) در عراق، ماه ها برای تجارت برده نقشه کشیدند، چیزهایی که آنها معین کردند تحت قوانین اسلامی قانونی نبود، همه آن قوانین را نوشتند بنابراین تمام اعضای داعش از قوانین وحشیانه مشابهی پیروی می کردند. هر کسی می توانست آن را بخواند جزئیات نقشه برای برده ها در رساله ای توسط دپارتمان فتوا و تحقیق داعش توزیع شد. و آن حال به هم زن است، بخشی به دلیل آنچه که می گوید و بخشی به دلیل اینکه چطور داعش آن را می گوید، بنابراین حقیقت امر این است، مثل قانون هر دولتی، دلگرم بودند چیزی که انجام می دهند از سوی قرآن ضمانت اجرایی دارد.

در رساله دولت اسلامی می خوانیم: برده ها می توانند به عنوان هدیه داده شوند یا به میل صاحبش فروخته شود، «برده های دارایی صرف آنها هستند.» زنان نباید از بچه های کوچک شان جدا شوند. به این دلیل به دیمال و آدکی گفتند که در سولاغ بمانند. اما بچه های بزرگ تر مثل مالک می توانستند از مادرشان جدا شوند. آنجا قوانینی هم درباره اینکه اگر برده های باردار می شد هم وجود داشت او نمی تواند فروخته شود) یا اگر صاحبش بمیرد (او می تواند به عنوان بخشی از دارایی اش) تقسیم شود). یک صاحب می تواند با برده به بلوغ نرسیده رابطه جنسی داشته باشد، اگر «او آماده دخول باشد»، اگر آماده نباشد، بنابراین لذت بردن او بدون دخول کافی است.»

بیشتر آنها با سوء استفاده از آیات قرآن دست به این رفتارها می زنند، چیزی که داعشیان به شکل گزیده از آن استفاده می کنند و انتظار دارند که پیروانشان هم عینا از آنها پیروی کنند. این یک مدرک وحشتناک حیرت انگیز است. اما داعش به آن اصلاتی که اعضایش فکر می کنند نیست. تجاوز در طول تاریخ به عنوان سلاح برای جنگ استفاده شده است. هرگز فکر نمی کردم که چیز مشترکی با زنان در کشور رواندا داشته باشم - قبل از این اتفاقات، اصلا فکر نمی کردم کشوری به اسم رواندا وجود دارد و حالا به عنوان یک قربانی جنایت جنگی که حرف زدن درباره اش بسیار سخت است به بدترین وجه ممکن، با آن کشور ارتباط یافته ام، چیزی که هیچ کس در دنیا تا ۱۶ سال قبل از ورود داعش به سنجار به خاطر ارتکاب آن جرایم تعقیب قانونی نشد.

در طبقه پایین تر، یک داعشی مشغول ثبت معاملات در دفتری بود، اسامی ما و داعشی هایی که ما را گرفته بودند می نوشت. در مقایسه با طبقه بالا، طبقه پایین منظم و آرام بود. روی نیمکتی کنار چند دختر دیگر نشستم، اما من و روژیان خیلی می ترسیدیم با آنها حرف بزیم. به بردن توسط سلوان فکر کردم، چقدر قوی به نظر می رسید و می توانست به راحتی فقط با دست هایش مرا له کند. مهم نبود که چه کار کند و اهمیتی نداشت که چقدر مقاومت می کردم، هرگز نمی توانستم با او مقابله کنم. او بوی گوجه گندیده و ادکلن می داد.

به کف زمین، به پاها و ساق پاهای داعشی ها و دخترانی که از کنارم می گذشتند نگاه می کردم. در جمعیت یک سندل مردانه با ساق پایی ظریف دیدم، تقریباً زنانه بود، و قبل از اینکه بتوانم فکر کنم دارم چه کار می کنم، خودم را به سمت آن پاها پرت کردم. شروع به التماس کردم: «لطفاً من رو با خودتون ببرید، هر کاری می خواهید بکنید، من نمی تونم با اون هیولا برم.» هنوز هم متحیرم

تصمیماتی که همه ما در آن لحظات می گرفتیم، امکان داشت انتخابی باشد که ما را به شکنجه دیگری سوق دهد و یا جانمان را نجات دهد، بدون اینکه تشخیص دهیم حالا در دنیایی بودیم که تمام راه ها به یک نقطه وحشتناک می رسید.

نمی دانم چرا مرد لاغر قبول کرد، به من نگاهی کرد و به سمت سلوان برگشت و گفت: «این مال منه.» سلوان بحث نکرد. مرد لاغر یک قاضی در موصل بود و هیچ کس از او سرپیچی نمی کرد. سرم را بلند کردم و تقریباً به سلوان لبخند زدم، فکر میکردم پیروز شده ام، اما او موهام را گرفت و سرم را با خشونت عقب برد. سلوان گفت: «او می تونه حالا تو رو داشته باشه، بعد از چند روز با من خواهی بود.» بعد سرم را رها کرد.

دنبال مرد لاغر به سمت میز رفتیم. او پرسید: «اسمت چیه؟» صدایش ملایم اما نامهربان بود. گفتم: «نادیا» و او به سمت ثبت کننده برگشت. به نظر می رسید همان لحظه داعشی او را شناخت و شروع به ثبت اطلاعات ما کرد. او نام هایمان را گفت و مرد نام ها را در حالی که می نوشت تکرار کرد. «نادیا، حاجی سلمان.» وقتی اسم اسیر کننده ام را شنیدم فکر کردم که صدایش قدری لرزید، انگار که می ترسید و فکر کردم شاید اشتباه بزرگی کرده باشم.

٦

سلوان، روزیان را که خیلی بچه و بی گناه بود گرفت، سال ها بعد هنوز به سلوان با خشم زیادی فکر می کنم. در آرزوی روزی هستم که تمام داعشی ها، نه فقط رهبرانی مثل ابوبکر البغدادی بلکه تمام نگهبان ها و صاحبان برده را به پیشگاه عدالت بیاورند، هر مردی که ماشه را چکاند و اجساد برادرانم را در گورهای دسته جمعی انداخت، هر جنگجویی که سعی در شستشوی مغزی پسر بچه های کوچکی داشت که از مادرانشان به خاطر ایزدی بودن متنفر باشند، هر عراقی که در شهرش از تروریست ها استقبال و به آنها کمک کرد و با خودشان فکر می کردند؛ بالاخره از دست بی اعتقادهای راحت می شویم. همه آنها باید جلوی کل دنیا به محکمه آورده شوند، درست مثل رهبران نازی بعد از جنگ جهانی دوم، و فرصتی برای پنهان شدن به آنها داده نشود.

در خیال هایم، سلوان اولین نفری است که باید به کارش رسیدگی شود و تمام دختران خانه دوم در موصل در صحن دادگاه حاضر شوند و بر علیه او شهادت دهند. من می گویم: «این همونه»، و به آن هیولا اشاره میکنم: «این هیولا کسی است که بیشتر از همه از او ترسیدیم. او مرا تماشا کرد تا کتک بخورم.» بعد روزیان، اگر بخواهد می تواند به دادگاه بگوید که با او چه کار کرد. اگر خیلی ترسیده باشد یا خیلی صدمه دیده باشد، به جای او صحبت می کنم. به دادگاه خواهیم گفت: «نه تنها سلوان او را خرید و بارها و بارها از او سوء استفاده کرد، بلکه هر وقت که می توانست کتکش هم می زد. حتی شب اول، وقتی که روزیان خیلی ترسیده و خسته بود که مقابله کند، سلوان وقتی فهمید که او چند لباس روی هم پوشیده است کتکش زد، او به خاطر اینکه روزیان گذاشته بود من بروم سرزنشش کرد و کتکش زد. وقتی روزیان توانست فرار کند، او مادرش را آورد و برای تلافی او را برده اش کرد. مادرش یک نوزاد شانزده روزه داشت، با اینکه قوانین خودشان می گفت که نباید مادر را از بچه کوچکش جدا کرد، سلوان، کودک را از او گرفت. به او گفت که هرگز بچه اش را نخواهد دید.» (تا جایی که من فهمیدم بسیاری از اصول داعش، زیر پا گذاشته می شد) من به دادگاه تمام جزئیات کارهایی که سلوان بر سرش آورد را خواهم گفت و دعا میکنم وقتی که داعش شکست خورد، سلوان زنده دستگیر شود.

آن شب، وقتی عدالت بسیار دورتر از رویاهایم بود و هیچ شانسی برای نجات نبود، روزیان و سلوان، دنبال من و حاجی سلمان به باغ آمدند. جیب های بازار برده دنبالمان بود، آن قدر بلند که در کل شهر انعکاس یابد. به خانواده هایی که در آن خیابان زندگی می کردند فکر کردم. آیا در اتاق نشیمن نشسته بودند شام می خوردند؟ بچه هایشان را به رختخواب می بردند؟ امکان نداشت آنها نتوانند صدای آنچه در آن خانه اتفاق می افتاد نشنوند. موسیقی و تلویزیون، که از سوی داعش ممنوع بود آیا صدای جیب های ما را

خفه می‌کرد؟ شاید آنها می‌خواستند صدای غم و اندوه ما را بشنوند، و این مدرکی برای اثبات قدرت رهبری دولت اسلامی جدید بود. آنها فکر می‌کردند وقتی نیروهای عراقی و گرد برای پس گرفتن موصل می‌جنگیدند در پایان چه بلایی سر آنها خواهد آمد؟ آنها فکر می‌کردند که داعش از آن‌ها محافظت خواهد کرد؟ از این افکار لرزه به اندامم افتاد.

ما سوار ماشین شدیم، من و روژیان پشت و مردها در جلو، او از خانه دور شد. حاجی سلمان پای تلفنش گفت: «اونجا حالا هشت دختر هستن. از دست شون خلاص شید.»

به یک حال بزرگ که شبیه جایی برای عروسی‌ها بود، وارد شدیم که یک در ورودی دو لنگه داشت که با ستون‌های بتنی احاطه شده و انگار جایی بود که به عنوان مسجد از آن استفاده می‌شد. اتاق پر از نیروهای دولت اسلامی بود، نزدیک سیصد نفر، همه نماز می‌خواندند و وقتی وارد شدیم هیچ کدام توجهی به ما نکردند، من کنار در، نزدیک حاجی سلمان ایستادم، او یک جفت سندل از یک توده بزرگ برداشت و به من داد. سندل‌های مردانه چرمی و خیلی بزرگی بود که به سختی می‌شد با آن راه رفت، اما نیروهای داعشی کفش‌های ما را گرفته بودند و حالا پابره‌نه بودیم. سعی کردیم وقت عبور از میان مردان نمازگزار و بیرون رفتن سکندری نخوریم.

سلوان با ماشین دیگری منتظر بود و مشخص بود که بعدش روژیان را از من جدا می‌کردند. ما دست‌های همدیگر را گرفته بودیم و از آنها درخواست می‌کردیم که ما را از هم جدا نکنند. گفتیم: «لطفاً نذارید تنها بریم.» اما نه سلوان و نه حاجی سلمان به حرفمان گوش نکردند.

سلوان شانه‌های روژیان را گرفت و او را از من جدا کرد. او خیلی کوچک و بچه به نظر می‌رسید. ما اسم‌های یکدیگر را فریاد می‌زدیم، اما بی‌فایده بود. روژیان با سلوان با ماشینی ناپدید شدند و مرا با حاجی سلمان تنها گذاشتند، حس می‌کردم درست همانجا از غصه می‌میرم.

من و حاجی سلمان سوار ماشین کوچک سفیدی شدیم، که راننده و نگهبان جوانی به نام مرتضی منتظر مان بود. کنار مرتضی نشستم و او به من خیره شد، فکر کردم که اگر حاجی سلمان آنجا نبود، او سعی می‌کرد مثل مردان در بازار برده به من دست بزند. خودم را به سمت پنجره جمع کردم، تا جایی که می‌توانستم از او دور نشستم.

در آن وقت، خیابان‌های باریک تقریباً خالی و قیر گون بودند، و فقط چراغ چند خانه به وسیله موتور برق‌های پر سر و صدا روشن بودند. تقریباً بیست دقیقه در سکوت رانیدیم، خیلی تاریک بود و مثل این بود که زیر آب می‌رانیدیم، و بعد توقف کردیم. حاجی سلمان دستور داد: «نادیا پیاده شو» دستم را محکم کشید و از دروازه به سمت باغی رفتم. یک لحظه طول کشید تا فهمیدم که به خانه اول برگشته ایم، مرکز داعش، همان جایی که داعشیان گروه دختران را جدا کرده و آن طرف مرز فرستاده بودند. به آرامی پرسیدم: «آیا مرا به سوریه می‌بری؟» حاجی سلمان جواب نداد.

از باغ صدای جیغ دختران داخل ساختمان را می‌شنیدیم، چند دقیقه بعد هشت دختر که عبا و روبنده پوشیده بودند توسط یک داعشی از در خارج شدند. وقتی داشتند می‌گذشتند، سرشان را به سمت برگرداندند و نگاهم کردند. شاید مرا می‌شناختند. شاید نسرین و کاترین بودند و مثل من آنقدر ترسیده بودند که نمی‌توانستند حرفی بزنند. هر کسی بودند، صورت هاشان پشت روبنده پنهان بود و لحظه‌ای بعد سوار مینی بوس شدند. در بسته شد و آنها رفتند.

نگهبانی مرا به اتاقی خالی برد. نه صدایی شنیدم و نه دختران دیگر را دیدم، اما مثل خانه‌های دیگر داعش، توده‌های روسری‌ها و لباس‌های دختران ایزدی به عنوان مدرکی از تمام دخترانی که زمانی آنجا بودند باقی مانده بود. تلی از خاکستر تمام چیزی بود که از مدار کمان باقی مانده بود. تنها کارت شناسایی دختری اهل کو چو تا اندازه‌های سالم مانده بود؛ مثل یک سیاره کوچک از خاکسترها بیرون آمده بود.

چون داعش به خود زحمت پاکسازی خانه را از دارایی های شخصی خانواده مالک نداده بود، بقایای زندگی آنها همه جا بود. در اتاقی که اتاق ورزش بوده، دیوار پر از عکس های قاب گرفته پسری بود که به نظر می رسید بزرگ ترین پسر خانواده بود، او در عکس وزنه های سنگین را بلند کرده بود. اتاق دیگر اتاق بازی بود، چیزی شبیه استخر داشت. اما ناراحت کننده ترین جا، اتاق های بچه ها بود، که هنوز پر از اسباب بازی بود و پتوهای رنگی روشن، آماده برای برگشتن بچه ها.

وقتی حاجی سلمان به من ملحق شد از او پرسیدم: «این خونه مال کیه؟»

گفت: «یک قاضی شیعه»

«چه اتفاقی برای آنها افتاد؟» امیدوار بودم که موفق به فرار به مناطق گرد شده باشم. حتی اگر ایزدی نبودند، برایشان حس دلسوزی داشتم. درست مثل کوچو، داعش همه چیز را از این خانواده گرفته بود.

حاجی سلمان گفت: «به جهنم رفتن.» سوال کردن را تمام کردم.

حاجی سلمان رفت دوش بگیرد. وقتی برگشت، همان لباس های قبل را پوشیده بود، می توانستم بوی ضعیف عرق و ادکلش را در مقابل بوی صابون حس کنم. او در پشت سرش بست و روی تشک کنارم نشست. فوراً با لکنت گفتم: «دوران عادت ماهیانه ام است»، و نگاهم را دزدیدم، اما او جواب نداد.

نزدیکم نشست پرسید: «اهل کجایی؟»

جواب دادم: «کوچو.» با هراسی که داشتم اصلاً به خانه یا خانواده ام یا چیزی دیگر غیر از اینکه قرار است لحظه بعدی چه اتفاقی برآیم بیفکند فکر نمی کردم. بردن نام روستایم دردناک بود. خاطرات خانه و آنهایی که دوستشان داشتم و واضح تر از همه، مادرم را وقتی در سولاغ منتظر بودیم و خاموش سر بی روستری اش را روی پایم گذاشته بود به یاد می آوردم.

حاجی سلمان گفت: «می دونی ایزدیها کافرن.» او به آرامی و تقریباً زمزمه وار حرف می زد، ولی هیچ چیز لطیفی در او نبود. «خدا از ما می خواد که دین شما رو عوض کنیم، اگر نتونیم، بنابر این هر کاری که دوست داشته باشیم می تونیم با شما بکنیم.»

مکث کرد. بعد پرسید: «چه اتفاقی واسه خانواده ات افتاد؟»

دروغ گفتم: «همه تونستن فرار کنن. فقط سه نفرمون اسیر شدیم.»

گفت: «وقتی همه این ماجراها شروع شد به سنجار رفتیم.» روی رختخواب لم داد، انگار داشت یک داستان شاد تعریف میکرد. «کنار جاده سه مرد ایزدی با یونیفرم پلیس رو دیدم که سعی داشتن فرار کنن. اما تلاش کردم بگیرمشون وقتی گرفتمشون همه رو کشتم» به زمین خیره شده بودم و نمی توانستم حرف بزنم.

اسیر کننده ام ادامه داد: «ما به سنجار آمدیم و تموم مردها رو کشتیم و زنان و بچه ها رو گرفتیم. متأسفانه بعضی ها تونستن به کوه فرار کنن.»

حاجی سلمان همین طور یک ساعت حرف زد، در حالی که من در لبه تشک نشسته بودم و به حرف هایی که می زد گوش نمی کردم. او به خانه، خانواده و دینم ناسزا می داد. به من گفت که هفت سال در زندان بادوش (۷۹) بود و می خواست انتقامش را از کافران عراق بگیرد. او گفت اتفاقی که در سنجار افتاد اتفاق خوبی بود، من باید خوشحال باشم که داعش نقشه حذف ایزدیان را از عراق داشت. او سعی کرد راضی ام کند که دینم را عوض کنم، اما رد کردم. نمی توانستم نگاهش کنم. حرفهایش بی معنی شد. او فقط وقتی مکث کرد که همسرش زنگ زد، کسی که او را ام سارا صدا کرد.

با وجود اینکه با حرف هایش قصد آزارم را داشت، امیدوار بودم که هرگز حرف زدن را تمام نکند. فکر کردم، تا وقتی حرف می زد، به من دست نمی زند. قوانین ایزدی برای باهم بودن دختران و پسران به سخت گیری دیگر اجتماعات عراق نبود و در کوچو ما با دوستان پسرمان سوار ماشین می شدیم و تا مدرسه با پسرهای می رفتیم بدون اینکه نگران باشیم مردم چه می گویند. اما آن پسران هرگز لمس نکردند و صدمه ای به من نزدند، قبل از حاجی سلمان هرگز با مردی مثل او تنها نبودم.

گفت: «تو چهارمین برده من هستی. سه نفر دیگر حالا مسلمانند. من این کار رو برایشون کردم. ایزدیان کافرند، برای همین ما این کار رو می‌کنیم. این کار به شما کمک میکنه.» بعد از اینکه حرف هایش تمام شد، دستور داد لخت شوم.

شروع به گریه کردم، دوباره گفتم: «در دوران عادت ماهیانه ام.»

گفت: «ثابت کن. این حرف رو بقیه هم بهم گفتن.» بعد شروع به در آوردن لباسهایش کرد.

لباسهایم را در آوردم. واقعا عادت ماهیانه بودم و او به من تجاوز نکرد. دستورالعمل دولت اسلامی داشتن رابطه جنسی با برده‌ای را که عادت ماهیانه باشد ممنوع نمی‌داند، اما می‌گوید که اسیر کننده باید تا قبل از رابطه با او صبر کند دوره عادت ماهیانه‌اش تمام شود و یا مطمئن شود که او باردار نیست. شاید این چیزی بود که آن شب جلوی حاجی سلمان را گرفت.

اما او دست از سرم بر نداشت. تمام شب از او در وحشت بودم. حسی که در اتوبوس وقتی ابو بظاط آزارم می‌داد داشتم. در این حال بدنم درد می‌گرفت و بی‌حس می‌شد. خیلی می‌ترسیدم که مقابله کنم، و علاوه بر این، مسئله دیگری هم بود. من کوچک، لاغر و ضعیف بودم. در چند روز گذشته یک وعده واقعی غذا نخورده بودم، شاید حتی از خیلی قبل‌تر، در روزهای گذشته که در کوچو گیر افتاده بودیم هم چیزی نخورده بودم و هیچ چیز او را از کاری که می‌خواست بکند باز نمی‌داشت.

وقتی صبح چشمانم را باز کردم، حاجی سلمان بیدار شده بود. شروع به پوشیدن لباسهایم کردم، اما او متوقف کرد و گفت: «دوش بگیر نادیا. روز بزرگی داریم.»

بعد از دوش گرفتن، او یک عبا و روینده سیاه به من داد، که روی لباسم پوشیدم. گرچه پارچه سبک بود، نفس کشیدن برایم سخت شد. بیرون، پشت روینده پنهان بودم، محله را برای اولین بار در نور روز دیدم. قاضی شیعه که خانه قبلا برای او بود، به طور مشخص پولدار بوده؛ او در بخش مرفه موصل زندگی می‌کرد، جایی که خانه‌های مجلل پشت جاده قرار داشتند با باغ‌هایی که دیوارها احاطه شان کرده بود. تبلیغات مذهبی دولت اسلامی تطمیع کننده‌ای قوی برای جهادگرایان بالقوه بود، اما داعشی‌ها از تمام دنیا هم با وعده پول اغوا می‌شدند، وقتی آنها به موصل می‌آمدند، اول بهترین خانه‌ها را اشغال می‌کردند و هر چه که می‌خواستند غارت می‌کردند. به ساکنانی که شهر را ترک نکرده بودند گفته شد قدرت از دست رفته آنها بعد از سال ۲۰۰۳ وقتی ایالات متحد نهادهای بعثی را برچید و قدرت را میان شیعیان در عراق تقسیم کرد، به آنها بازگردانده می‌شود، اما آنها همچنین مالیات‌های سنگین به داعش می‌دادند که به نظرم می‌رسید یک گروه تروریستی از این راه با حرص و طمع به کارش ادامه می‌داد. داعش بر بیشتر ساختمان‌های شهر مسلط شد و پرچم‌های سیاه و سفیدش را هر جایی که رفت بالا برد و از این شیوه تسلطش سرشار لذت و خوشی بود. فرودگاه محلی، همین‌طور کل محوطه دانشگاه بزرگ موصل که زمانی یکی از بهترین دانشگاه‌ها در عراق بود، پایگاه‌های نظامی شدند. داعشی‌ها به موزه موصل دومین موزه بزرگ در عراق حمله بردند، دست ساخته‌های بشری را نابود کردند و گفتند که آنها ضد اسلامی هستند و در بازار سیاه بقیه چیزها را برای تأمین بودجه جنگ فروختند. حتی هتل اوبروی (۵۰) شهر نینوا، هتل‌های زنجیره‌ای ۵ ستاره که در سال ۱۹۸۰ در زمان حکومت صدام ساخته شد، پر از مهره‌های کلیدی گروه تروریستی بود. مردم می‌گفتند بهترین اتاق‌ها برای بمب‌گذاران انتحاری رزرو می‌شد.

وقتی داعش در سال ۲۰۱۴ آمد، صدها هزار نفر موصل را ترک کردند و ساعت‌ها در ایست بازرسی‌های حکومت اقلیم کردستان منتظر بودند تا وارد کردستان شوند و وقتی با حاجی سلمان با ماشین می‌رانیدم هنوز زباله‌های فرارشان در طول جاده‌ها تازه بود. ماشین‌های ره‌اشده، سوخته و به اسکلتی سیاه تبدیل شده بودند؛ میل‌گردها از خانه‌های نیمه‌فرو ریخته بیرون زده بود، تکه‌های یونیفرم پلیس عراق از افسرانی که فکر می‌کردند برای زنده ماندن بهتر است یونیفرم‌هایشان را دور بیندازند جاده‌ها را کثیف کرده بود. کنسولگری‌ها، دادگاه‌ها، مدارس، ایستگاه‌های پلیس و پایگاه‌های ارتش، حالا تحت کنترل داعش بودند و آنها علامتشان را همه جا گذاشته بودند؛ پرچم‌های آویزان، سخنرانی‌های گوش‌خراش از بلندگوهای مسجد، حتی پوشاندن صورت بچه‌ها در نقاشی دیواری یک مدرسه ابتدایی، چرا که آنها این پرتره‌ها را حرام یا گناه‌آلود می‌دانستند.

زندانیان زندان بادوش، آزاد شده بودند و در بازگشت به آنها گفته شده بود که برای وفاداریشان به داعش سوگند بخورند. با پیوستن به داعش، آنها اماکن مقدس و معابد مسیحیان، صوفیان و شیعیان را منفجر کردند، بعضی از آنها تکه ای از عراق بودند، همان طور که کوهها بودند. حداقل مسجد جامع موصل هنوز در شهر قدیمی پابرجا بود، اما زمانی که در سال ۲۰۱۷ البغدادی پشت منبر آن ایستاد و آن را مهم ترین شهر و پایتخت داعش در عراق اعلام کرد این شهر را از چهره انداخت و مانند بیشتر شهرها آن را ویران ساخت.

سرانجام ما جلوی دادگاه موصل ایستادیم، یک ساختمان سنگی در غرب بانک دجله قرار داشت، با مناره های مخروطی که مرا یاد مسجد می انداخت. یک پرچم بزرگ دولت اسلامی بالای دادگاه قرار گرفته بود. ساختمان برای نقشه های دولت اسلامی و برقراری یک نظام جدید در موصل حیاتی بود، قوانینی که توسط دولت مرکزی عراق رهبری نمی شد بلکه توسط عقاید بنیادگرایانه دولت اسلامی هدایت می شد. کارت های شناسایی دولت اسلامی با کارت های عراقی مان تعویض شد، و ماشین ها به پلاک های وسایط نقلیه جدید دولت اسلامی تجهیز شدند. با کنترل موصل توسط داعش، زنان تمام مدت پوشش داشتند با روبنده و عبا و اگر می خواستند خانه را ترک کنند، توسط مردان اسکورت می شدند. داعش تلویزیون، رادیو و حتی سیگار را ممنوع کرد. شهروندانی که به گروه تروریستی ملحق نشدند اگر می خواستند موصل را ترک کنند مجبور به پرداخت پول بودند و بعد اجازه داشتند که فقط برای مدت مشخصی خارج از شهر بمانند. اگر برای مدت طولانی می رفتند، یکی از اعضاء خانواده شان مجازات می شد و خانه و اموالشان به خاطر «رها کردن خلافت» توقیف می شد. بسیاری از محاکمه ها در این دادگاه برگزار می شد.

داخل دادگاه، جمعیت پراکنده بودند تا توسط قاضیها و منشی ها دیده شوند. صفی از داعشیان به همراه زنان ملبس به لباس سیاه که به نظر می رسید مثل من برده جنسی هستند در جلوی اتاق مشخصی منتظر بودند. آنجا ما اسنادی را پر می کردیم که به طور رسمی ثبت می کرد که کدام دختر ایزدی متعلق به کدام داعشی است. ما مجبور به تغییر دینمان به اسلام می شدیم، و آن تغییر دین هم ثبت می شد. بعد یک قاضی ما را جزو اموال مردی که ما را آورده بود اعلام می کرد. این قراردادی برای تجاوز آن پیکارجو از جمله حاجی سلمان بود که «ازدواج» نامیده می شد.

وقتی داعشی هایی که آنجا کار می کردند حاجی سلمان را می دیدند اشاره می کردند به جلوی صف برویم. با استراق سمع مکالمات، توانستم بهتر بفهمم که اسیر کننده من برای داعش چه کاری میکند. حاجی سلمان یک قاضی بود و کارش این بود که تعیین کند آیا متهمی که گناهکار شناخته شده باید اعدام شود یا نه.

داخل اتاق، خالی بود و غیر از یک قاضی با ریش خاکستری که پشت میز بلندی نشسته بود و دورش را کاغذ گرفته بود و پشت سرش یک پرچم بزرگ داعش که با باد کولر تکان می خورد، چیزی دیگری دیده نمی شد، دو پرچم داعش هم روی شانه های یونیفرم مش بود. همین که وارد اتاق شدم دعا کردم که خدا برای چیزی که داشت اتفاق می افتاد مرا ببخشد. من همیشه به تو ایمان خواهم داشت. همیشه یک ایزدی خواهم بود.

قاضی حسین، عبوس و کاری بود. او دستور داد: «روبندت را بردار»، اطاعت کردم و صورتم را به او نشان دادم. پرسید: «آیا شهادتین را بلدی؟» گفتم: «بله». همه، عبارات ساده اسلامی را که مسلمانان هنگام نماز آن را می خواندند و تعهد تغییر دین به اسلام بود می دانستند. وقتی تمام کردم، صورت قاضی حسین درخشید. گفت: «خدا به تو برکت دهد. کاری که تو کردی خیلی خوبه.» بعد دوربینی را از روی میزش برداشت و از صورتم عکس گرفت.

بعد رو به حاجی سلمان کرد گفت: «حالا این برده توست. هر کاری می خواهی بکن.» بعد ما از دادگاه خارج شدیم با این «ازدواج ها» داعشیان به مرگ آرام دختران ایزدی ادامه می دادند. اول، خانه هایمان را گرفتند و مردان مان را کشتند. بعد ما را از مادران و خواهرانمان جدا کردند. هر کجا که ما بودیم، به یادمان می آورد که ما فقط اموال هستیم، ما را آزار می دادند و از ما سوء

استفاده می شد؛ آن طور که ابو بظاط مرا فشار میداد انگار بخواهد بدنم را خرد کند یا نفاح سیگار روی بدنم گذاشت. تمام این خشونت ها گام هایی به سوی اعدام روح هایمان بود.

گرفتن دین مان از ما ظالمانه ترینش بود. وقتی دادگاه را ترک کردم حس تهی بودگی داشتم. اگر من ایزدی نیستم پس چه کسی هستم؟ امیدوار بودم که خدا بداند که با اینکه شهادتین را گفتم، اما قصدش را نداشتم. با اینکه روحم، توسط داعش کشته می شد، اما در آن دنیا با خدا و ملک طاووس خواهد بود، حتی اگر داعش بتواند جسمم را داشته باشد.

از حاجی سلمان پرسیدم: «آیا عکس برای کارت شناسایی بود؟»

جواب داد: «نه، اون عکس ها برای اینه که ردت رو داشته باشن کجا هستی و با کی هستی.» دستش را دور بازویم محکم تر کرد: «و اگه سعی کنی فرار کنی، اونها صدها کپی از آن عکس ها را با نام و شماره تلفنم در کنارش در هر ایست بازرسی آویزان می کنند تا مطمئن بشن که تو دوباره پیش من بر می گردی. تو پیش من بر خواهی گشت.»

مطمئنا به این حرف باور داشتم.

۷

وقتی دادگاه را ترک کردیم و به سمت خانه جدیدی که مرتضی، محافظ او که با خانواده اش زندگی می کرد راندم. در مقایسه با خانه اقامتی حاجی سلمان، خانه ساده تری بود، یک طبقه، اما هنوز هم بزرگ تر از خانه ای بود که من در آن بزرگ شده بودم. از آنجا که من تازه دینم را عوض کرده بودم، فکر کردم شاید حاجی سلمان دلش به رحم بیاید و بگوید که سر خانواده ام چه آمده است، پس از او پرسیدم و التماس کردم: «لطفا فقط من رو به دیدن کاترین، نسرین و روزیان ببر. فقط می خوام ببینم که حالشون خوبه.»

در کمال تعجب گفت که تلاش خواهد کرد. او گفت: «می دونم اونها کجان. تلفن می زنم. شاید بتونی اونها رو برای یه لحظه ببینی ما حالا باید اینجا منتظر باشیم.»

از آشپزخانه وارد شدیم، یک زن مسن که خودش را مادر مرتضی معرفی کرد با ما احوال پرسید. مرتضی به مادرش گفت: «نادیا کافر بود، اما دینش رو عوض کرده.» و مادرش دست های کلفتش را با هیجان بلند کرد و به حاجی سلمان تبریک گفت و به من گفت: «گناه تو نیست که یک ایزدی به دنیا اومدی. گناه والدینت هست، و حالا خوشحال خواهی بود.»

من از وقتی که به موصل رسیده بودم، در یک اتاق با زنی غیر ایزدی نبودم، به مادر مرتضی نگاه کردم، در جستجوی کورسویی ترحم در او بودم. فکر کردم که به هر حال او یک مادر است و ممکن بود مادر بودنش، بیشتر از شنی بودن او و ایزدی بودن من، برایش معنا داشته باشد. آیا او می دانست که حاجی سلمان دیشب با من چه کرده و همین که دوران عادت ماهیانه ام تمام شود نقشه انجام چه کاری را دارد؟ حتی اگر او نمی دانست، باید می فهمید که من با زور آنجا هستم، باید می فهمید که من از خانواده ام جدا شده ام و تمام مردان در کوچو کشته شده اند. او هیچ حس همدردی و مهربانی نسبت به من نداشت، تنها خوشحالی اش از این بود که من مجبور به تغییر دینم شده ام و از تعداد اندک ایزدیان یک ایزدی در عراق کمتر شده بود.

از او متنفر بودم، نه فقط برای اینکه گذاشت موصل توسط داعش گرفته شود بلکه به خاطر اینکه اجازه داد مردان بر موصل مسلط شوند. تحت سیطره داعش، زنان از زندگی عمومی حذف شدند. مردان برای دلایل مشخصی به داعش پیوستند آنها پول، قدرت و روابط نامشروع می خواستند. فکر کردم آنها خیلی ضعیف بودند که درک کنند دستیابی به این چیزها بدون خشونت امکان نداشت، هر کدام از پیکارجویان دولت اسلامی را می دیدم، به نظرم می رسید از اینکه باعث شوند مردم احساس درد و رنج کنند لذت

می‌برند. آن مردان در خدمت قوانینی هستند که توسط داعش تصویب شده، و به آنها قدرت مطلق در برابر همسران و دختر هایشان می‌داد.

نمی‌توانستم درک کنم چرا یک زن به داعشی‌ها ملحق می‌شد و در ملاء عام برده داری دختران را تجلیل می‌کرد، آن طوری که مادر مرتضی این کار را کرد. هر زنی در عراق، بدون توجه به مذهبش، برای هر چیزی باید بجنگد. کرسی‌های پارلمان، حقوق باروری، موقعیت‌های دانشگاهی تمام اینها در نتیجه مبارزاتی طولانی است. مردان از ماندن بر سر قدرت خرسندند، بنابراین قدرت باید به وسیله زنان قدرتمند از آنها گرفته شود. حتی اصرار آذکی برای راندن تراکتورمان، ژستی از برابری و مبارزه‌ای با آن مردان بود.

و وقتی داعشیان به موصل آمدند، زنانی مثل مادر مرتضی از آنها استقبال کردند و از سیاست‌های وحشیانه‌ای که زنانی مثل او را پنهان می‌کرد و از زنانی مثل من بهره‌برداری می‌کرد تجلیل کردند، درست مثل وقتی که شاهد بود تروریست‌ها مسیحیان و شیعیان شهر را که سنی‌ها بیش از هزار سال با آنها زندگی کرده بودند، کشتند و یا بیرون کردند. او انتخاب کرد بماند و تماشا کند و تحت حکومت داعش زندگی کند.

اگر روزی دیده بودم که ایزدیان در سنجا به مسلمانان حمله می‌کنند مثل کاری که داعش با ما کرد، امکان نداشت از آن پشتیبانی کنم. هیچ کس در خانواده ام، مردان و زنان این کار را نمی‌کردند. همه فکر می‌کنند زنان ایزدی ضعیفند، زیرا ما فقیریم و خارج از شهر‌ها زندگی می‌کنیم و من شنیده‌ام که مردم می‌گویند زنان جنگاوری در داعش هستند، آنها به روش خودشان می‌خواهند قدرتشان را در میان مردان ثابت کنند. اما هیچ کدام آنها - نه حتی مادر مرتضی، نه حتی یک بمب‌گذار انتحاری - کسری از قدرت مادرم را ندارد، کسی که بر چالش‌های بسیاری غلبه کرد و هرگز اجازه نمی‌داد که زنی دیگر به بردگی فروخته شود.

حالا می‌دانم که آن تروریست‌های زن، چیز جدیدی نیستند. در کل دنیا و در طول تاریخ، زنان به سازمان‌های تروریستی پیوسته‌اند، گاهی حتی نقش‌های اصلی را گرفته‌اند، و همچنان اعمال آنها برای شگفت زده کردن خارجی‌ها ادامه دارد. مردم فکر می‌کنند که زنان به خصوص در خاورمیانه بسیار مطیع و آرامند که اعمال خشونت‌آمیز انجام دهند. اما زنان بسیاری در داعش هستند، که مانند مردان، تمام عقاید به غیر از اسلام را رد کردند و فکر می‌کنند که با پیوستن به تروریست‌ها، آنها به هدف بزرگ‌تر ساختن خلافت سنی‌شان کمک می‌کنند. درست مثل مردان، آنها خود را قربانیان ستم فرقه‌ای و تهاجم آمریکایی‌ها می‌دانستند. زنان باور داشتند که اگر از داعش حمایت کنند، خانواده‌هاشان پول بیشتری دارند، شوهرانشان شغل‌های بهتری به دست می‌آوردند و بچه‌ها به جایگاهی که در کشور شایسته‌اش بودند دست می‌یافتند. آنها می‌گفتند که وظیفه مذهبی‌شان حمایت از مردان است و آن را پذیرفتند.

من داستانهایی را از کمک زنان دولت اسلامی به ایزدیان شنیده‌ام. همسر اسیرکننده‌ای به دختری اهل کوچو تلفن همراهی داد، شوهرش جنگاوری خارجی بود که کل خانواده‌اش را در سفری طولانی از غرب سوریه با خودش آورده بود. ابتدا زن فریفته تبلیغات دولت اسلامی شده بود، اما به سرعت از بردگی زنان ایزدی وحشت زده شد. به خاطر همین زن، دختران ایزدی در آن خانه توانستند هماهنگ کنند قاچاقی از سوریه به سلامت خارج شوند.

البته بیشتر اوقات داستان‌هایی هم از زنانی شنیده‌ام که حتی ظالم‌تر از مردان بودند. آنها برده‌های جنسی شوهرانشان را به خاطر حسادت یا خشم یا اینکه اهداف سهل‌تری بودند کتک زده یا به آنها گرسنگی می‌دادند. شاید آنها خودشان را به چشم انقلابیون - حتی فمینیست‌ها - نگاه می‌کردند و به خودشان گفته‌اند، همان‌طور که مردم در طول تاریخ خشونت روا داشته‌اند، این موضوع برای نفع عموم پذیرفتنی است. من تمام اینها را شنیده‌ام و وقتی درباره‌کشاندن داعش به محکمه برای نسل‌کشی‌شان فکر می‌کنم، قدری دلم برای زنان می‌سوزد. بهتر درک می‌کنم چطور مردم می‌توانستند آنها را به چشم قربانیان نگاه کنند. اما نمی‌فهمم چطور

کسی می‌توانست وقتی هزاران ایزدی برای بردگی جنسی و تجاوز تا گسیختگی تنشان فروخته می‌شدند منتظر بماند و تماشا کند. آنجا هیچ عدالتی برای آن نوع ظلم و جور نیست، و هیچ نفع عمومی هم از آن حاصل نمی‌شود. مادر مرتضی به صحبت کردن با حاجی سلمان ادامه داد و سعی کرد او را تحت تأثیر قرار دهد. او گفت: «غیر از مرتضی، یک دختر دوازده ساله هم دارم. و یک پسر برای جنگ همراه دولت (۸۱) در سوریه است.» او از شکل مخفف عربی برای داعش استفاده کرد. وقتی به او فکر میکرد لبخند زد. غلو شده گفت: «اون خیلی خوشگله! خدا حفظش کنه.»

وقتی احوالپرسی ما تمام شد، مادر مرتضی یک اتاق کوچک را نشانم داد. گفت: «اینجا منتظر حاجی سلمان باش. سعی نکن جایی بری، به هیچ‌چی هم دست نزن.» در را پشت سرش بست و رفت.

روی لبه تختی نشستم و بدنم را در آغوش گرفتم. کنجکاو بودم بدانم که حاجی سلمان واقعا سعی میکند برادر زاده‌هایم را پیدا کند و آیا من می‌توانستم آنها را ببینم. برای برده‌ها غیر معمول نبود که با هم تعامل داشته باشند - مردان اغلب با آنها این طرف و آن طرف می‌رفتند و امکان داشت او برای آرام کردن من، چیزی را که می‌خواستم به من بدهد، بنابراین بعدش من کمتر جدال می‌کردم. تا وقتی که می‌فهمیدم کاترین و دیگران زنده هستند، اهمیت نمی‌دادم که بعدش چه اتفاقی می‌افتاد.

ناگهان در باز شد و مرتضی وارد شد. اولین بار متوجه شدم که چقدر او کم سن و سال است، بیشتر از یک سال از من بزرگ‌تر نبود، ریش کوتاه نامرتبی داشت. واضح بود که او در میان داعشی‌ها درجه پایینی داشت، و حتی مطمئن نبودم که او یک برده داشته باشد؛ اگر داشت، هیچ مدرکی برای زندگی با او وجود نداشت. بدون حاجی سلمان در آن نزدیکی، او با قدرت بیشتری به من نزدیک شد، اما به نظر می‌رسید که مثل یک پسر بچه، کفش‌های پدرش را پوشیده است. او در را پشت سرش بست و روی تخت نزدیک نشست. به طور غیر ارادی پاهایم را به سمت سینه‌ام بردم و پیشانی‌ام را روی زانویم گذاشتم، تا از نگاه کردن به او اجتناب کنم. با این همه او شروع به صحبت کرد. پرسید: «از اینجا بودن خوشحالی؟ یا اینکه خوشحال تر می‌شدی بتونی فرار کنی و پیش خانواده ات باشی؟» او من را دست انداخته بود؛ او می‌دانست هر آدمی چه جوابی به آن سوال می‌دهد.

گفتم: «نمی‌دونم چه بلایی سر خونواده ام اومده.» از خدا می‌خواستم که او را از من دور کند.

سوال کرد: «اگه بهت کمک کنم فرار کنی چی بهم میدی؟»

خالصانه جواب دادم: «چیزی ندارم بهت بدم.» گرچه می‌دانستم او دارد چه پیشنهادی می‌دهد. اما اگه کمک کنی، به برادرم زنگ می‌زنم، هر چی بخوای بهت میده.»

خندید و پرسید: «ترسیدی؟» و تمام مدت سانت به سانت به من نزدیک تر می‌شد.

گفتم: «بله، می‌ترسم. قطعا می‌ترسم.»

او گفت: «بذار ببینم.» دستش را به سمت سینه‌ام برد: «بذار ببینم که اگه قلبت تند می‌زنه یعنی ترسیدی.»

همین که دیدم دستش به سمت من می‌آید، حرفش را قطع کردم و تا جایی که می‌توانستم بلند جیغ کشیدم. آرزو می‌کردم که جیغ دیوارهای اطرافمان را فرو ریزد و سقف پایین بریزد و همه مان را بکشد.

در باز شد، مادر مرتضی ظاهر شد. او به پسرش با عصبانیت نگاه کرد. او به مرتضی گفت: «تنه‌اش بذار. او مال تو نیست.» مرتضی مثل یک بچه سرش را از خجالت پایین انداخت و اتاق را ترک کرد. مادرش وقتی داشت می‌رفت به او گفت: «او کافره.» بعد اخمی به من کرد: «او مال حاجی سلمانه.»

برای لحظه‌ای می‌خواستم بدانم که اگر فقط ما دو نفر بودیم، چطور برخورد می‌کرد. با وجود اینکه او چه کسی بود و اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد، فقط می‌آمد و کنارم می‌نشست، هیچ کاری فراتر از اقرار به اتفاقی که برایم افتاده بود نمی‌کرد، فکر می‌کنم فقط با این کار او را می‌بخشیدم. او نزدیک سن مادرم بود، بدنش گوشتی و نرم مثل مادرم بود. اگر او گفته بود: «می‌دونم که شما رو به زور اینجا آورده اند، و اگر پرسیده بود: «مادر و خواهران کجا هستن؟» و هیچ کاری نمی‌کرد غیر از گفتن این چیزها، دردم

خیلی تسکین می یافت. درباره اش خیال پردازی می کردم که وقتی مرتضی از اتاق می رفت او کنارم روی تخت می نشست و دستانم را می گرفت، مرا دخترش صدا می کرد و زمزمه می کرد: «نگران نباش، کمک می کنم فرار کنی. من یک مادرم و احساسات رو درک میکنم.» آن کلمات مثل تکه ای نان بود که هفته ها نخورده بودم. اما او چیزی نگفت. او رفت، و من دوباره در اتاق کوچک تنها شدم.

بعد از دقایقی، حاجی سلمان وارد شد. گفت: «حالا می تونیم بریم کاترین رو ببینی»، قلبم همزمان لبریز و خالی شد. من بیشتر از همه نگران برادرزاده ام بودم.

کاترین در سال ۱۹۹۸ متولد شد و بزرگ ترین دختر الیاس بود و از لحظه اولی که متولد شد، برای خانواده ما خاص بود. به خاطر اشکهای کاترین بود که الیاس با خانواده اش از خانه ما نقل مکان نکردند. او همان قدر عاشق مادرم بود که من بودم، و او مرا هم خیلی دوست داشت. ما همه چیزمان را با هم تقسیم می کردیم، حتی لباس هایمان را، گاهی شبیه هم لباس می پوشیدیم. در عروسی پسر عمویم هر دویمان قرمز پوشیدیم و در عروسی یکی از برادرهایم هر دو سبز به تن کردیم.

با اینکه من بزرگ تر بودم، اما چند سال در مدرسه عقب افتادم، بنابراین ما همکلاس بودیم. کاترین باهوش بود، اما او کاری بود و با وجود سالها سخت کوشی اش، بعد از شش کلاس، مدرسه را به خاطر کار در مزرعه رها کرد. او دوست داشت با خانواده مان بیرون باشد تا درس بخواند، و دوست داشت که احساس مفید بودن کند. با اینکه بچه و کم توان و ساکت بود، هر کاری که می توانست در خانه و مزرعه انجام می داد. کاترین شیر گوسفندها را می دوشید و به خوبی دیمال غذا می پخت. وقتی یکی مریض می شد، بالای سرش گریه میکرد و می گفت که می تواند دردش را درونش حس کند تا او بهتر شود. شب، هنگام خواب، درباره برنامه هایمان برای آینده صحبت می کردیم. او همیشه می گفت: «من ۲۵ سالگی ازدواج می کنم. یه عالمه بچه یک خانواده بزرگ می خوام.»

در طول محاصره، کاترین به ندرت از اتاق نشیمن تکان خورد، جایی که جلوی تلویزیون می نشست و برای مردم آواره در کوه گریه می کرد. او بعد از اینکه شنید باسو، خواهرش، اسیر شده از خوردن امتناع کرد. صورتش را که از کمبود غذا و خواب زرد شده بود نوازش میکردم و می گفتم: «باید خوش بین باشیم.» مادرم به او می گفت: «شاید نجات پیدا کردیم. به پدرت نگاه کن، باید به خاطر او قوی باشی.» اما کاترین خیلی زود امیدش را از دست داد و دیگر هم به دست نیاورد.

کاترین و من در وانتهای جداگانه کوچو را ترک کردیم و من او را تا سولاخ ندیدم، تصویر او جلوی چشمم بود وقتی که مادرم را تا جایی که می توانست محکم گرفته بود و سعی می کرد نگذارد داعش او را ببرد. او به پیکارجوی دولت اسلامی می گفت: «من با مادرم می رم. او نمی تونه خودش راه بره.» اما داعشی سرش فریاد کشید بشین و او نشست.

در موصل، این کاترین بود که بیشتر از همه نگران من بود. به من گفت: «دوباره جیغ نکش. میدونم که ابو بطاط چه کار می کرد. او همون کار رو با من هم کرد.» او می دانست برای کنترل خشمم خیلی سعی کرده ام. او بیشتر از خودم مرا می شناخت و می خواست به من کمک کند تا مجازات نشوم. وقتی در خانه ای که در موصل منتظر بودیم تا جدایمان کنند گفت: «نادیا، عربی حرف نزن. نمی خواهی که تو رو به سوریه ببرن.» آخرین باری که دیدمش، توسط سلوان به زور از او جدا شدم و به طبقه پایین برده شدم.

من و حاجی سلمان خانه مرتضی را ترک کردیم. وقتی به سمت در می رفتیم، مادر مرتضی را در آشپزخانه دیدم، که با فنجان های شیشه ای مشغول بادکش (۸۲) کردن پشت مردان بود. یک نوع ماساژ که دایره های قرمز بزرگی روی پوست به جا می گذاشت و تصور می شد که به جریان خون کمک می کند. چون مؤدبانه بود که از زن خانه تشکر کنم. و به خاطر اینکه با وجود هر چیزی که اتفاق افتاده بود، عاداتی که با آن بزرگ شده ای در ذات توست - به او نگاه کردم و گفتم: «سلمان اینجاست، من میرم. ممنونم» او گفت: «خدا همراهت»، و مشغول کاری که داشت انجام میداد شد.

من و حاجی سلمان به سمت ساختمان بازار برده که شب گذشته از آنجا من را برده بودند رفتیم. او به من گفت: «اونها بالا هستن» و بعد رفت.

با سرعت از پله ها بالا رفتم. کاترین و نسرين را تنها در آن اتاق بزرگ با پنجره های مسدود پیدا کردم. می توانستم بگویم که آنها خسته بودند؛ کاترین روی تشک نازکی دراز کشیده بود، چشمانش به زور باز می شدند، و دو نفر دیگر کنارش نشسته بودند. وقتی در را باز کردم آنها فقط بهت زده نگاهم کردند. فراموش کرده بودم که رویندم را بالا ببرم. کاترین به آرامی پرسید: «اومدید قرآن برامون بخونید؟»

گفتم: «نادیا هستم»، وقتی آنها صورتم را دیدند، به سمتم هجوم آوردند. شدیداً گریه کردیم، حس می کردیم که از گریه می میریم. ماهیچه هایمان درد گرفت، به زحمت نفس می کشیدیم. آنها گفتند: «به ما گفتن که منتظر زنی باشیم که می آد تا مطمئن بشه که ما باکره ایم. فکر کردیم او آمده.»

چشمان کاترین کبود و ورم کرده بود. وقتی کنارش نشستیم گفت: «خیلی خوب نمی تونم ببینم.» دستش را گرفتم و گفتم: «خیلی ضعیف به نظر می آیی.»

او توضیح داد: «روزه گرفتم شاید خدا کمکمون کنه.» نگران بودم بدون غذا خوردن غش کند، اما چیزی نگفتم. ایزدیان دو روزه رسمی در سال را رعایت می کنند، ما می توانیم انتخاب کنیم که زمان های دیگری روزه بگیریم و تعهدمان با خدا را مستحکم کنیم و به ملک طاووس حرف دلمان را بزنیم. روزه گرفتن به جای تحلیل بردن مان به ما نیرو میداد.

از کاترین پرسیدم: «چه اتفاقی واست افتاد؟»

گفت: «مردی به اسم ابو عبدالله مرا خرید و به خونه دیگه ای در موصل برد، به او گفتم که من سرطان دارم و نباید به من دست بزنه، برای همین کتکم زد و مرا به بازار برگرداند. برای همین چشمم کبوده.»

نسرين گفت: «من سعی کردم فرار کنم. اونها من رو گرفتن و کتکم زدند و برگرداندن اینجا.»

کاترین که خودش هنوز دو لباس ایزدی روی هم پوشیده بود، پرسید: «چرا این چیزها رو پوشیدی؟»

گفتم: «اون ها لباس هام رو گرفتند و مجبورم کردند اینها رو بپوشم. کیفم رو گم کردم. چیز دیگه ای ندارم.»

کاترین گفت: «کیفت پیش منه.» و آن را به من داد. بعد یکی از لباس هایش را در آورد و به من داد. یک لباس صورتی و قهوه‌ای بود، یکی از آن لباس های تازه اش که من و دیمال یکی در میان آن را می پوشیدیم، به خاطر اینکه زیبا بود و همین که ما را به یاد برادرزاده مان می انداخت. او گفت: «این را زیر عبایت بپوش.» گونه اش را بوسیدم.

یکی از نگهبانان دم در آمد و گفت: «پنج دقیقه وقت داری. بعدش حاجی سلمان طبقه پایین منتظرته.»

بعد از اینکه رفت، کاترین دستش را در جیب لباسش کرد و یک جفت گوشواره به من داد: «این ها پیش تو باشه. ممکنه دوباره همدیگر رو ببینیم.»

او دست هایم را گرفت و با من از پله ها پایین آمد و زمزمه کرد: «اگه شانس قرار داشتی، باید فرار کنی. من هم سعی می کنم.» تا وقتی که به آشپزخانه برسیم و حاجی سلمان مرا بیرون بکشد، دست های هم را گرفته بودیم.

در سکوت به سمت خانه حاجی سلمان راندم. به آرامی برای کاترین و نسرين گریه می کردم و از خدا می خواستم که هر اتفاقی برایشان بیفتد جان سالم به در ببرند. وقتی که به آنجا رسیدیم، حاجی سلمان به من گفت با یکی از نگهبانان بروم داخل و منتظرش باشم. او گفت: «دیر نمی کنم»، و من شروع به دعا برای خودم کردم.

قبل از اینکه داخل شوم، حاجی سلمان مدت طولانی به من خیره شد و بعد گفت: «وقتی برگشتم، اهمیت نمیدم که عادت ماهیانه هستی. بهت قول میدم، سراغت می‌آم.» این طور به من یاد آوری کرد: «سراغت خواهم آمد.»

در طول سه سال گذشته، داستان های زیادی درباره زنان ایزدی دیگری که اسیر و برده داعش بودند شنیده ام. اغلب ماء قربانیانی با خشونت مشابه بودیم. در بازار خریدم می شدیم یا به نیروی تازه به خدمت گرفته شده یا یک فرمانده رده بالا به عنوان هدیه داده می شدیم، و بعد به خانه او برده می شدیم، جایی که به ما تجاوز می شد و تحقیر مان می کردند و بیشترمان را کتک هم می زدند. بعد دوباره فروخته می شدیم یا ما را به عنوان هدیه می دادند، تجاوز می شدیم و کتک می خوردیم و این روش تا جایی که همچنان خواستنی و هنوز نمرده بودیم ادامه داشت. اگر سعی می کردیم فرار کنیم، به شدت مجازات می شدیم. همان طور که حاجی سلمان به من هشدار داده بود، داعش عکس های ما را در ایست بازرسی ها آویزان میکرد، و ساکنان موصل دستور داشتند که برده ها را به نزدیک ترین مرکز دولت اسلامی برگردانند. به آنها گفته شده بود که برگرداندن یک برده ۵ هزار دلار جایزه داشت.

تجاوز بدترین بخش بود که انسانیت ما را می گرفت و فکر کردن به آینده را برگشت به جامعه ایزدی، ازدواج، بچه دار شدن، خوشحال بودن غیر ممکن می کرد. ما در عوض آرزو داشتیم که آنها ما را بکشند.

داعش می دانست که چقدر برای یک دختر ایزدی مجرد تغییر دین دادن و از دست دادن باکرگی اش ویران کننده بود و آنها از بدترین هراس ما که جامعه و رهبران مذهبی ما با آغوش باز از بازگشتمان استقبال نمی کنند. بر علیه مان استفاده کردند. حاجی سلمان به من می گفت: «سعی برای فرار معنی نداره، حتی اگر بتونی بری خونه، پدر یا عمویت تو رو خواهند کشت. تو دیگه باکره نیستی و حالا مسلمونی!»

زنان درباره اینکه چطور مقابل حمله کنندگانشان مبارزه کردند و چطور سعی داشتند مردی که بسیار قوی تر از آنها بود را با ضرب و شتم دور کنند داستان هایی گفتند. گرچه آنها هرگز نتوانستند بر داعشی هایی که مصمم بودند به آنها تجاوز کنند پیروز شوند، اما جنگ شان بعد از آنچه اتفاق می افتاد احساس بهتری بهشان می داد. آنها می گفتند: «حتی یک بار هم نبود که به اونها اجازه بدم که کارشون رو در آرامش انجام دهند. مقاومت می کردم، می زدمش، تف روی صورتش می انداختم. هر کاری که می توانستم میکردم.» شنیدم دختری که بطری ای را در خودش فرو کرده بود تا وقتی اسیر کننده اش سراغش آمد دیگر باکره نباشد، و دیگری سعی کرده بودند خودشان را به هیجان بیاورند. بعد که آزاد می شدند می توانستند با افتخار بگویند که آنها بازوی اسیرکننده شان را چنگ انداخته و خونی اش کردند، یا وقتی که به آنها تجاوز می کرد گونه شان را کبود کردند. آنها می گفتند: «حداقل به اونها اجازه نمی دادم که هر کاری می خوان بکنند.» و هر حرکتی، اهمیتی نداشت چقدر کوچک، پیامی به داعش بود که آنها کاملاً صاحب آن دختران نبودند. قطعاً این صداهای زنانی بود که آنجا نبودند، کسانی که ترجیح داده بودند خودشان را بکشند تا به آنها تجاوز شود، و این بلند ترین صدا بود.

من هرگز این موضوع را به کسی نگفته ام، اما وقتی حاجی سلمان یا هر کس دیگری برای تجاوز می آمد مقاومت نمی کردم. فقط چشمانم را می بستم و آرزو می کردم زودتر تمام شود. همه همیشه به من می گفتند که: «آه، تو خیلی شجاعی، خیلی قوی هستی»، و من جلوی زبانم را می گرفتم، می خواستم که آنها را از اشتباه در بیاورم و بگویم وقتی دختران دیگر به مهاجمانشان مشت می زدند و گازشان می گرفتند، من فقط گریه می کردم.

می خواستم بگویم: «من مثل اونها شجاع نیستم»، اما نگران بودم که درباره ام چه فکر می کنند. گاهی احساس می کنید همه کسانی که به موضوع نسل کسی علاقه مندند در واقع آن علاقه، به سوء استفاده جنسی از دختران ایزدی است و آنها داستانی از یک مبارزه می خواهند. اما من می خواهم درباره همه چیز حرف بزنم به قتل برادرانم، ناپدید شدن مادرم، شستشوی مغزی پسر ها نه فقط تجاوز. یا شاید هنوز هم از چیزی که مردم فکر خواهند کرد می ترسم. زمان زیادی طول کشید تا بپذیرم، اینکه مثل دیگر دختران مقاومت نکردم، معنی اش این نبود کاری که آن مردان می کردند را تأیید میکنم.

قبل از آمدن داعش، خود را آدمی شجاع و صادق می دیدم. هر وقت مشکلی داشتم و اشتباهی می کردم، پیش خانواده ام اعتراف می کردم. به آنها می گفتم: «این منم»، و حاضر بودم که عکس العمل هاشان را قبول کنم. تا وقتی با خانواده ام بودم، می توانستم با هر چیزی روبرو شوم. اما بدون آنها، اسیر در موصل، حس می کردم که خیلی تنها هستم و به سختی احساس انسان بودن می کردم. چیزی در درونم مرده بود.

خانه حاجی سلمان پر از نگهبان بود بنابراین من فوراً به طبقه بالا رفتم. نیم ساعت بعد، یکی از نگهبانان، حسام، با یک لباس و قدری لوازم آرایش و کرم موبر آمد. او گفت: «سلمان گفته که باید دوش بگیری و خودت را قبل از آمدن او آماده کنی»، بعد به طبقه پایین برگشت، و آن وسایل را روی تخت گذاشت.

دوش گرفتم و کاری را که حسام گفته بود انجام دادم. بعد، لباسی را که حسام برایم گذاشته بود پوشیدم. یک لباس سیاه و آبی بود، با دامن کوتاه تا بالای زانوهایم و تنها یک بند باریک روی شانه هایش داشت. لباس یک نوع لباس مهمانی بود که من در تلویزیون می دیدم، نه آنقدر محبوب که بتوان در کوچو پوشید یا حتی در موصل. آن لباسی بود که زنی فقط برای شوهرش می پوشید.

آن را پوشیدم، جلوی آینه حمام ایستادم. می دانستم که اگر هیچ آرایشی نکنم تنبیه می شوم، بنابراین در توده ای که حسام برایم گذاشته بود گشتم. معمولاً من و کاترین با لوازم جدید آرایش به هیجان می آمدم، آنها مارکی بودند که من می شناختم و ما به ندرت می توانستیم آنها را بخریم. من و کاترین جلو آینه دستشویی می ایستادیم و پلک هامان را سایه های رنگی مختلف می زدیم، دور چشممان را با سرمه خط کلفتی می کشیدیم و خال های صورتمان را با کرم پودر می پوشانیدیم. در خانه حاجی سلمان، به زحمت می توانستم نگاه کردن به خودم را در آینه تحمل کنم. قدری رژ لب صورتی زدم و چشم هایم را آرایش کردم فقط همین، امیدوار بودم از کتک خوردن جلوگیری کند.

از وقتی که کوچو را ترک کرده بودیم این اولین بار بود که در آینه نگاه می کردم. قبلاً وقتی که آرایش می کردم، همیشه وقتی کارم تمام می شد، شبیه شخص دیگری به نظر می رسیدم، و آن تغییر شکل دادن را دوست داشتم. اما آن روز در خانه حاجی سلمان، حس نمی کردم که هیچ تغییری کرده باشم. اهمیتی نداشت که چقدر رژ مالیده بودم، صورتم در آینه دقیقاً انعکاس چیزی بود که من به آن تبدیل شده بودم. یک برده، کسی که هر لحظه جایزه ای برای یک تروریست می شد. روی تخت نشستم و منتظر شدم تا در باز شود.

چهل دقیقه بعد، صدای نگهبانان را شنیدم که با اسیر کننده ام سلام و احوالپرسی می کنند و بعد حاجی سلمان به اتاق آمد. او تنها نبود، اما مردانی که با او بودند در راهرو ایستادند. همین که او را دیدم، فرو ریختم، سعی می کردم که به اندازه یک توپ جمع شوم، مثل یک بچه، بعد او نمی توانست به من دست بزند.

حاجی سلمان گفت: «سلام علیکم» سر تا پام را نگاه کرد. به نظر شگفت زده می آمد که همان طور خواسته بود لباس پوشیده ام. او گفت: «من برده هایی داشتم که مجبور شدم چند روز بعد بفروشم، آنها کاری که می خواستم نمی کردند.» بعد از روی رضایت گفت: «تو کارت رو خوب انجام دادی.» و بعد رفت و در اتاق را پشت سرش بست من را با حس شرم و بی پناهی تنها گذاشت. وقتی در دوباره باز شد، اوایل غروب بود. این بار حسام داخل اتاق را به دقت نگاه کرد و گفت: «حاجی سلمان می خواهد برای مهمانان چای بیاری.»

چند نفر هستن؟ کی هستن؟» نمی خواستم اتاق را با آن لباس ترک کنم، حسام از جواب دادن طفره رفت. او گفت: «فقط بیا. و عجله کن مردها منتظرن.»

برای لحظه ای، امیدوار شدم که تجاوز آن شب اتفاق نمی افتد به خودم گفتم؛ او می خواهد من رو به یکی از این مردها بده، و به طبقه پایین به آشپزخانه رفتم.

یکی از نگهبانان، چای آماده کرده بود، مایع قرمز مایل به قهوه ای را به فنجان های شیشه ای کوچک ریخت و آنها را دور یک بشقاب شکر سفید گذاشت و سینی را روی پله ها قرار داد. سینی را برداشتم و آن را به اتاق نشیمن بردم، جایی که گروهی از داعشی ها روی کانپه های مجلل نشسته بودند. در حال ورود گفتم: «سلام علیکم»، بعد دور اتاق چرخیدم و فنجان های چای را روی میزهای کوچک، کنار زانوی مردان گذاشتم. صدای خنده و صحبت شان که به وضوح عربی سوریه بود می شنیدم، اما نمی توانستم دقت کنم که چه می گویند. وقتی چای تعارف می کردم دستم میلرزید. می توانستم حس کنم که آنها به شانها و پاهای لختم نگاه می کنند. لهجه آنها به خصوص مرا ترساند. همچنان مطمئن بودم که آنها مرا از عراق می برند.

یکی از مردان گفت: «سربازان سوری خیلی افتضاحند»، و دیگران خندیدند. «اونها خیلی سریع تسلیم می شن. خیلی ترسو هستن!» حاجی سلمان گفت: «یادم می آید، اونها کشورشون را به راحتی به ما دادند. تقریبا به راحتی سنجارا!» این صحبت آخرش برای من بود، و امیدوار بودم که نشان نداده باشم که چقدر شنیدن این حرف آزارم می داد. یک فنجان چای به سمت حاجی سلمان گرفتم. بدون اینکه به من نگاه کند، گفت: «بذارش روی میز.»

به راهر و برگشتم، چنک زد و منتظر شدم. بعد از بیست دقیقه، مردان رفتند و وقتی که همه خانه را ترک کردند، حاجی سلمان برای دیدنم آمد، یک عبا دستش بود. او گفت: «وقت نمازه. خودت رو بپوشون تا باهم نماز بخونیم.» من نمی توانستم کلمات را بخوانم، اما حرکات نماز را می دانستم، کنارش ایستادم و سعی کردم حرکاتی که او انجام می دهد را دقیقه دقیقه تقلید کنم تا راضی شود و آزارم ندهد. به اتاق برگشتم، تعدادی آهنگ های مذهبی گذاشت، بعد به حمام رفت. وقتی برگشت موسیقی را خاموش کرد و اتاق دوباره ساکت شد.

او مثل شب قبل گفت: «لباس هایت را در بیاور.» خودش هم لباسهایش را در آورد. بعد سراغم آمد، همان طور که گفته بود می آید. هر لحظه اش ترسناک بود. اگر خودم را کنار می کشیدم با خشونت مرا می کشید. صدایش آنقدر بلند بود که نگهبانان می شنیدند فریاد می زد انگار می خواست همه موصل بدانند که او بالاخره به برده اش تجاوز کرد و هیچ کس مداخله نکرد. لمس کردنش افراطی و محکم بود، می خواست دردم بیاید. هیچ مردی هرگز زنش را این طور لمس نمی کند. حاجی سلمان به بزرگی یک خانه بود، به بزرگی خانه ای که ما در آن بودیم. و من مثل کودکی بودم که مادرم را صدا می کردم.

۹

من با حاجی سلمان قبل از اینکه از من خلاص شود چهار یا پنج شب ماندم. همیشه درد داشتم. هر روز، هر وقت که وقت داشت، به من تعرض می کرد و هر صبح قبل از رفتن به من دستوراتی می داد: «خونه را تمیز کن. این غذا رو بپز. این لباس را بپوش.» غیر از این، تنها چیزی که به من می گفت: «سلام علیکم» بود. او به من دستور می داد که مثل یک همسر رفتار کنم، و خیلی ترسیده بودم و هر چیزی که می خواست انجام می دادم. اگر کسی از دور تماشا می کرد، فکر می کرد که ما واقعا ازدواج کرده ایم، کسی از فاصله دور نمی توانست ببیند که چقدر گریه کرده ام یا وقتی او لمس می کند بدنم می لرزد. همان طور که او به من دستور داده بود مثل یک همسر عمل می کردم. اما او هرگز مرا همسرش نمی نامید، فقط برده اش بودم.

نگهبانی به اسم یحیی برایم غذا و چای به اتاقی که با سلمان شریک بودم می آورد. او جوان بود، شاید ۲۳ ساله وقتی که سینی را جلوی در اتاق می گذاشت حتی نگاهم نمی کرد - من به عنوان یک برده بسیار ارزش داشتم که در خطر مردن قرار گیرم - اما فقط چند لقمه برنج و سوپی که برایم می آوردند می خوردم، فقط آنقدر که احساس سرگیجه ام برطرف شود. خانه را آن طور که حاجی سلمان گفته بود از بالا تا پایین تمیز می کردم، دستشویی و حمام را می سابیدم، که به خاطر استفاده شش نگهبان و سلمان کثیف بودند و پله ها را جارو می زدم. لباس هایی که تمام خانه پخش و پلا بود - شلوارهای سیاه دولت اسلامی و دشداشه های سفید را

جمع می کردم و آنها را در ماشین لباسشویی می انداختم. برنج های خراب باقیمانده را داخل سطل آشغال می ریختم و فنجان های چای که رد لب هایشان رویش بود می شستم. خانه پر از نگاهبان بود، و بنابراین نگران نبودند چیزی پیدا کرده یا فرار کنم و اجازه داشتم به هر اتاقی غیر از گاراژ بروم، که فکر می کنم آنجا سلاح هایشان را نگه می داشتند.

از پشت پنجره، جنب و جوش شهر را تماشا می کردم. حاجی سلمان در بخش شلوغ موصل نزدیک بزرگراهی که معمولاً پر از ماشین بود زندگی می کرد. پنجره ها مشرف به یک سطح شیب دار مدور بود، خودم را تصور کردم که سعی می کنم روی آن رفته و به جای امنی برسم. حاجی سلمان سعی می کرد مدام به من درباره فرار هشدار دهد. او می گفت: «نادیا اگر سعی کنی، بهت قول میدم پشیمون میشی. مجازات کم نخواهد بود.» یاد آوری مداوم او به من امیدهایی می داد. او این همه نگران نمی بود مگر اینکه دخترانی توانسته بودند از دست اسیر کننده شان فرار کنند.

داعش وقتی دختران ایزدی را به بردگی گرفت، بسیار محاسبه گر بود، اما آنها اشتباهاتی کردند و به ما فرصت هایی دادند. بزرگترین فرصت این بود که ما را مجبور کردند که مثل تمام زنان در موصل، عبا و روبنده سیاه بپوشیم و ناشناس بمانیم. وقتی آن لباس ها را می پوشیدیم، با دیگران در هم می آمیختیم و با بودن داعش بر سر قدرت، احتمالش کم بود که مردان با زنانی که در خیابان نمی شناسند مشغول صحبت شوند، بنابراین احتمال یافتن ما بسیار کم بود. وقتی داشتم پله ها را جارو می کردم، به زنانی که در شهر راه می رفتند نگاه می کردم، همه مثل هم لباس پوشیده بودند. محال بود بگویی زنی که به بازار می رود سنی است یا دختری ایزدی که از دست اسیر کننده اش فرار کرده است.

بسیاری از مراکز دولت اسلامی مثل مکان حاجی سلمان در محله های شلوغ بود، که اگر می توانستی تنها بیرون بروی این موضوع به تو کمک می کرد. خودم را تصور کردم که از پنجره بزرگ آشپزخانه بالا می روم، عبا را می پوشم و با جمعیت می آمیزم. یک جوری به ایستگاه تاکسی می روم و سوار ماشین شده به کرکوک رفته و از ایست بازرسی های مکرر رد می شوم و وارد کردستان عراق می شوم. اگر کسی سعی می کرد با من حرف بزند، می گفتم مسلمان اهل کرکوک هستم و دارم برای دیدار با خانواده ام می روم. یا شاید می گفتم از جنگ سوریه فرار کرده ام. یک بخش کوتاه آیه ابتدایی قرآن را حفظ می کردم تا اگر داعشی ها سعی کردند امتحانم کنند بخوانم، عربی ام هم عالی بود و شهادتین را هم بلد بودم. حتی دو آهنگ دولت اسلامی را حفظ بودم، یکی از آنها در تجلیل پیروزی های ارتش بود: «ما بادوش و تلعفر را گرفته ایم، حالا همه چیزی عالی است.» آهنگ دیگر این بود: «زندگی تان را در راه خدا و دین بگذارید. من از این آهنگ ها متنفر بودم، اما وقتی داشتم تمیز می کردم این آهنگ ها در ذهنم نواخته می شد. فکر می کردم در راه فرار هر اتفاقی که می افتاد هرگز اعتراف نمی کردم که ایزدی هستم.

با این حال می دانستم که این نقشه، غیر ممکن است. مرکز سلمان پر از نیروهای داعشی بود و هیچ راهی وجود نداشت که از پنجره بیرون بروم و از روی حصار باغ عبور کنم بدون اینکه یکی از آنها متوجه نشود. علاوه بر این حاجی سلمان نمی گذاشت من نقاب و عبا را بپوشم، فقط وقتی آنها را می پوشیدم که با او یا یک نگاهبان بیرون می رفتم که چشمانش را از من بر نمی داشت. در خانه لباس هایی که از کوچو آورده بودم یا آنهایی که حاجی سلمان برایم انتخاب کرده بود می پوشیدم. شب ها روی تخت دراز کشیده و انتظار می کشیدم که حاجی سلمان در را باز کرده و به من ملحق شود، من غرق خیال پردازی های فرارم می شدم و مجبور بودم که بپذیرم آنها هرگز رخ نخواهند داد و بعد غرق اندوهی عمیق می شدم و آرزوی مرگم را می کردم.

یک بعد از ظهر بعد از اینکه حاجی سلمان به من تجاوز کرد، گفت که خودم را برای مهمانانی که شب می آیند آماده کنم. او گفت: «ممکنه برده را بشناسی. او خواسته که تو رو ببینه.»

وقتی که انتظار می کشیدم قلبم شدید، می تپید. چه کسی می توانست باشد؟ آنقدر که مشتاق بودم چهره ای آشنا ببینم، اما نمی توانستم دیدن کاترین یا یکی از خواهرانم را با آن لباس هایی که حاجی سلمان می خواست بپوشم تحمل کنم. به صورت طبیعی وقتی سلمان از من می خواست که برای مهمانان لباسی بپوشم، می خواست پیراهن های کوتاه و سیاه بپوشم، و با فکر اینکه

دختر ایزدی دیگری من را آن طور ببیند رنج می کشیدم. خوشبختانه توانستم لباس سیاهی پیدا کنم گر چه بندهای باریکی داشت، اما حداقل زانوهایم را می پوشاند. موهایم را عقب بردم، کمی رژ زد اما چیزی به چشم هایم نمالیدم. وقتی حاجی سلمان راضی شد به طبقه پایین رفتیم.

معلوم شد مهمان، نفاع است، همان مرد اولین مرکز که مرا به خاطر جیغ زدن در اتوبوس تنبیه کرده بود. او به من اخم کرد و خطاب به حاجی سلمان گفت: «برده من مدام درخواست می کنه برده تو رو ببینه. حالا مجبوریم با اونها نشستیم و به چیزی که می گویند گوش کنیم، به خاطر اینکه من به نادیا اعتماد ندارم.»

برده تفاع، لامیا (۸۳)، خواهر دوستم والا بود، ما به سمت هم دویدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و رویوسی کردیم، از اینکه چهره آشنایی می دیدم حس آسودگی کردم. بعد چهارنفرمان نشستیم، وقتی سلمان و نفاع شروع به صحبت با هم کردند، ما را ندیده گرفتند، من و لامیا سریع زبان عربی را با کردی عوض کردیم.

لامیا یک لباس بلند و حجاب روی موهایش داشت. ما نمی دانستیم که چقدر با هم هستیم بنابراین به سرعت حرف می زدیم و سعی می کردیم تا جایی که می توانیم از هم اطلاعات بگیریم. او پرسید: «بهت دست زد؟» من از او پرسیدم: «او به تو دست زد؟» و سرش را به علامت بله تکان داد.

او اعتراف کرد: «او مجبورم کرد دینم را عوض کنم، و بعد ما در دادگاه ازدواج کردیم.» و من هم همان اتفاق مشابهی که برایم افتاده بود را تعریف کردم. گفتم: «نباید به این موضوع به شکل ازدواج نگاه کنی. این کار مثل ازدواج کردن در کوچو نیست.» او گفت: «می خوام فرار کنم. اما همیشه آدم هایی به دیدن نفاع می آن و غیر ممکنه که بشه در رفت.»

به او گفتم: «سلمان هم همین طور. همه جا نگهبانان هستن و به من میگه اگر سعی کنی فرار کنی تنبیهت میکنم.» او سریعاً پرسید: «فکر میکنی چکار کنه؟»، به اسیرکنندگانمان خیره شدیم. آنها با هم صحبت می کردند و بی توجه به کاری که ما می کردیم بودند.

گفتم: «نمی دونم. یه چیز بد.» سلمان فریاد کشید: «ما به دخترها گفتیم که عربی صحبت کنن!» آنها حرف هایمان را استراق سمع کرده بودند و عصبانی بودند که نمی توانستند بفهمند ما چه می گوئیم.

از لامیا به عربی پرسیدم: «واسه والا چه اتفاقی افتاد.» من از وقتی که کوچو را ترک کرده بودم دوستم را ندیده بودم. لامیا گفت: «همان شبی که مرا گرفتند، همه دخترها را تقسیم کردن. من نمیدونم واسه والا چه اتفاقی افتاد. من از نفاع خواسته ام او را پیدا کنه، اما او این کار رو نمیکنه. دیمال و آدکی چی شدن؟»

گفتم: «اونها در سولاغ با مادرم موندن.» لحظه ای ساکت شدیم و گذاشتیم که بار فقدان آنها رویمان سنگینی کند. سی و پنج دقیقه بعد نفاع بلند شد که برود. من و لامیا همدیگر را بوسیدیم و خداحافظی کردیم. در حالی که داشت روبندش را روی صورتش می کشید گفتم: «مراقب خودت باش، و ناراحت نباش. همه ما تو یک وضع مشابه هستیم.» بعد آنها رفتند من و سلمان دوباره تنها شدیم.

به طبقه بالا به سمت اتاق من رفتیم. وقتی به در اتاق رسیدیم او گفت: «اولین باری که می بینم که قیافه ات اصلاً عوض نشده.» به سمت او برگشتم. تظاهر نکردم که عصبانی نیستم. در جواب گفتم: «می خوامی که صورتت چطور باشه وقتی که من رو زندانی می کنی و هر کاری که می خوامی انجام میدی؟»

گفت: «بهش عادت میکنی. برو داخل.» در را باز کرد و داخل شد و تا صبح با من ماند. حاجی سلمان بارها و بارها به من می گفت: «اگر سعی کنی فرار کنی، مجازاتت میکنم»، اما هیچ وقت نمی گفت که دقیقه چه کار خواهد کرد. او مطمئناً مرا کتک می زد، اما

اولین بارش نبود که این کار را می کرد. سلمان مدام مرا کتک می زد. وقتی که از تمیز کردن خانه از من ناراضی بود، وقتی که از چیزی سر کار عصبانی بود، اگر گریه میکردم یا هنگام تجاوز چشمانم را می بستم کتکم میزد. شاید اگر سعی می کردم فرار کنم، کتک زدن شدیدتر بود جایی از بدنم زخم میشد یا مرا از ریختن می انداخت، اما برایم مهم نبود. اگر زخم یا شکافی، او یا هر کس دیگر را از تجاوز به من باز می داشت، من آن را مثل یک تکه جواهر به جان می خریدم.

چیزی که بعد از تجاوز به من می گفت این بود که حتی اگر فرار کنم هیچ نقطه ای برای رفتن ندارم. او می گفت: «دیگه باکره نیستی و مسلمونی، خونواده ات تو رو می کشند. تو فاسد شدی.» گر چه مجبور شده بودم، اما باورش کردم. من احساس فاسد شدن داشتم.

به راه هایی برای زشت کردن خودم فکر می کردم. در مرکز، دختران خاکستر و خاک به صورت هاشان می مالیدند، موهاشان را ژولیده و بهم ریخته می کردند، از حمام رفتن اجتناب می کردند تا بوی زننده شان خریداران را دفع کند. اما من به هیچ کدام از این ها نمی توانستم فکر کنم غیر اینکه صورتم را زخم کنم یا موهایم را قیچی کنم، که فکر میکردم اگر این کار را کنم، سلمان مرا کتک خواهد زد. اگر سعی می کردم خودم را از ریختن بیندازم، آیا مرا میکشت؟ فکر نمی کنم. زنده من ارزش بیشتری داشت، و او می دانست که مرگ آرامش خوشایندی خواهد بود. فقط می توانستم تصور کنم که اگر سعی کنم فرار کنم سلمان با من چه خواهد کرد. بعد یک روز این فرصت برای امتحان او پیش آمد.

عصر، سلمان با دو مرد به خانه آمد، داعشی هایی که من هرگز آنها را ندیده بودم و بدون برده آمده بودند. او پرسید: تمیز کردن خونه را تموم کردی؟» و وقتی گفتم تمام کرده ام گفت که بقیه عصر را در اتاق تنها بمان. «غذا تو آشپزخونه هست. اگر گرسنه ای، به حسام بگو، قدری غذا برایت بالا بیاورد.»

من از سر راهشان کنار رفتم و منتظرش شدم. اولش به من گفت که برای همه چای ببرم. او می خواست برده اش را نشان دهد. کاری کردم که گفته بود، یکی از لباس هایی که او دوست داشت پوشیدم و از آشپزخانه چای به اتاق نشیمن بردم. طبق معمول، داعشی ها درباره پیروزی های دولت اسلامی در سوریه و عراق حرف می زدند. گوش کردم ببینم که هیچ اشاره ای به کوچو می کنند، اما چیزی نشنیدم که درباره زادگاهم بگویند.

اتاق پر از مرد بود، فقط دو نفر آنها مهمان بودند. تمام نگهبانان مرکز به سلمان و مهمانانش برای شام پیوسته بودند و پست های نگهبانی شان را برای اولین باری که من به آنجا رسیده بودم ترک کرده بودند. فکر کردم برای همین بود که او اصرار داشت تا وقتی مهمانان می روند در اتاق بمانم. اگر همه نگهبانان به آنها ملحق شده بودند، بنابراین هیچ کس در باغ کشیک نمیداد یا مواظب نبود که وقتی در دستشویی را می بندم مطمئن شود که سعی در فرار کردن از پنجره ندارم. هیچ کس بیرون در اتاقم نبود، گوش می کردم تا ببینم داخل چه خبر است.

وقتی که تعارف کردن چای را تمام کردم، حاجی سلمان مرخصم کرد و من به طبقه بالا برگشتم. نقشه ای در ذهنم شکل گرفته بود و به سرعت حرکت کردم، می دانستم که اگر صبر کنم و به چیزی که می خواستم انجام دهم فکر کنم، ممکن است از این کار اجتناب کنم و فرصتی مثل این دوباره پیش نیاید. به جای رفتن به اتاقم، به اتاق نشیمن رفتم، جایی که می دانستم گنجه ها هنوز پر از لباس های دختران ایزدی و صاحب قبلی خانه است، دنبال یک عبا و روبنده اضافی گشتم. خیلی زود عبا را پیدا کردم و روی لباسم پوشیدم. برای پوشاندن موها و صورتم، روسری بزرگ سیاهی به جای روبنده بستم، امیدوار بودم قبل از اینکه کسی متوجه تفاوتش شود جای امنی پیدا کنم. بعد به سمت پنجره رفتم.

ما طبقه دوم بودیم ولی ساختمان خیلی بلند نبود، و دیواری زیر پنجره بود که تعدادی آجر ماسه ای رنگ داشت که چند سانت پیش آمده بود. این طراحی محبوبی در موصل بود و قصدی غیر از تزئین نداشت، فکر کردم از آن آجرها می توان برای پایین رفتن

به باغ استفاده کرد. سرم را به آرامی از پنجره بیرون کردم، به دنبال نگرهبانانی بودم که معمولاً تمام ساعات در باغ قدم می زدند، اما باغ خالی بود. بشکه نفتی کنار حصار باغ بود؛ یک چهارپایه عالی می شد.

آن طرف دیوار باغ، در بزرگراه ماشین ها می غریبند، اما خیابان ها وقتی مردم برای شام می رفتند در حال خلوت شدن بود و فکر کردم احتمالش کم بود هنگام غروب کسی متوجه روسری سیاهی شود که برای روبنده مناسب نبود. امیدوار بودم بتوانم قبل از اینکه پیدایم کنند کسی را ببایم که کمک کند. غیر از جواهرات و کارت سهمیه مادرم، که در لباس زیرم گذاشته بودم، همه چیز را در اتاق رها کرده بودم.

با دقت یک پایم را بیرون پنجره باز گذاشتم و بعد آن یکی را. نیمی از بدنم بیرون پنجره بود و نیم تنه بالایم هنوز داخل بود، پاهایم را حرکت دادم، سعی کردم یکی از آجرها را زیر پایم پیدا کنم. دست هایم می لرزید و لبه پنجره را نگه داشته بودم، اما به سرعت جای پایم را محکم کردم. می توانستم بگویم که بالا رفتن خیلی سخت نبود. تازه شروع به جستجوی آجر پایین تر کرده بودم که صدای کشیدن گلنگدن تفنگ را شنیدم. خشکم زد، بدنم را روی لبه پنجره جمع کردم. صدایی مردانه فریاد کشید: «برو داخل!» بدون اینکه به پایین نگاه کنم، سریعاً از پنجره به داخل برگشتم و زیر پنجره افتادم. نمی دانستم چه کسی مجرم را گرفته. تمام نگرهبانان حاجی سلمان با او در اتاق نشیمن بودند. خودم را روی زمین زیر پنجره جمع کردم، تا صدای گام هایی را شنیدم که به سمتم می آمد، وقتی به بالا نگاه کردم حاجی سلمان بالای سرم ایستاده بود، تا جایی که می توانستم با سرعت به سمت اتاقم دویدم. در باز شد، حاجی سلمان وارد شد، یک شلاق در دستش بود. جیغ کشیدم، خودم را روی تخت انداختم و یک روکش ضخیم روی کل بدن و سرم کشیدم، خودم را مثل یک بچه پنهان کردم. سلمان کنار تخت ایستاد و بدون هیچ حرفی شروع به کتک زدنم کرد. شلاق محکم فرود می آمد، دوباره و دوباره، سریع و با نهایت خشم و آن پتوی ضخیم فقط کمی از من محافظت می کرد. حاجی سلمان فریاد میکشید، بلندتر از چیزی که تا آن وقت شنیده بودم. «از اونجا بیا بیرون. از زیر اون پتو بیا بیرون و آماده شو»

هیچ انتخابی نداشتم. پتو را برداشتم و سلمان هنوز آنجا با شلاق در دستش بود، هر کاری که گفت انجام دادم. بی حرکت ایستاد، منتظر چیزی بودم که او می خواست انجام دهد و به آرامی گریه می کردم. فکر کردم می خواهد تجاوز کند، اما در عوض به سمت در اتاق رفت. گفت: «نادیا، بهت گفته بودم که اگر سعی کنی فرار کنی به اتفاقاً واقعا بد واست می افته.» صدای ملایمش دوباره برگشته بود. بعد در را باز کرد و رفت.

لحظه ای بعد، مرتضی، یحیی، حسام و سه نگرهبان دیگر وارد شده و به من زل زدند. آنها جایی ایستاده بودند که سلمان لحظه ای پیش ایستاده بود. همین که آنها را دیدم فهمیدم که مجازاتم چیست. مرتضی اولین نفر بود که سراغم آمد. سعی کردم جلویم را بگیرم، اما او خیلی قوی بود. او مرا به پایین هل داد و هیچ کاری نمی توانستم بکنم.

بعد از او نگرهبان دیگری به من تعرض کرد. نام برادرم خیری و مادرم را جیغ می کشیدم. در کوچو هر وقت که نیاز به کمک شان داشتم آنها می آمدند. حتی اگر کمی انگشتم سوخته بود، اگر آنها را می خواستم برای کمک می آمدند. در موصل، تنها بودم و نام هایشان تمام چیزی بود که از آنها مانده بود. کاری نکردم یا چیزی نگفتم که مردان را از حمله بازدارم. آخرین چیزی که از آن شب به خاطر دارم صورت یکی از نگرهبانان است که به سمتم آمد. تنها چیزی که از او به خاطر دارم این است که قبل از نوبتش برای تجاوز، عینکش را در آورد و با دقت روی میز گذاشت. حدس می زنم او نگران شکستن آن بود.

وقتی صبح از خواب بیدار شدم، تنها و لخت بودم. نمی توانستم تکان بخورم. شخصی، فکر میکنم یکی از آن مردان پتو رویم انداخته بود. وقتی سعی کردم بلند شوم، سرم گیج رفت و وقتی رفتم لباس هایم را بردارم بدنم درد گرفت. با هر حرکتی حس می کردم که بیهوش خواهم شد، انگار پرده سیاه نصفه ای جلوی چشمانم کشیده شده یا هر چیزی در این دنیا سایه ای از خودش شده باشد.

به حمام رفتم تا دوش بگیرم. بدنم پر از کثافت باقی مانده از مردان بود و آب را باز کردم و مدتی طولانی زیرش ایستادم و گریستم. خیلی خوب خودم را تمیز کردم، بدنم را سابیدم؛ دندانها، صورت، موها و تمام مدت دعا می کردم از خدا میخواستم کمک کند و مرا ببخشد.

بعد به اتاقم برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. تخت هنوز بوی مردانی را می داد که به من تجاوز کرده بودند. گرچه می توانستم صدای صحبت ها را بیرون اتاق بشنوم اما هیچ کس برای دیدنم نیامد و بعد از دقایقی توانستم بخوابم. هیچ خوابی ندیدم. بعد وقتی چشمانم را باز کردم، راننده سلمان بالای سرم ایستاده بود، به شانه هایم سقلمه می زد: «بیدار شو، نادیا. بیدار شو لباس بپوش. وقت رفتنه.»

پرسیدم: «کجا میریم؟» بلند شدم و سایلم را در کیف سیاهم گذاشتم.

او گفت: «نمی دانم، از اینجا میری. حاجی سلمان تو رو فروخته.»

۱۰

وقتی ابتدا دستگیر شدم و فهمیدم چه اتفاقی برای دختران ایزدی می افتد، دعا کردم که من را تنها یک مرد نگه دارد. خریده شدن به عنوان برده جنسی، به اندازه کافی بد بود، انسانیت و شانت را از تو می گرفت، اما نمی توانستم تحمل کنم که از یک داعشی به داعشی دیگر پاس داده می شوم، از یک خانه به خانه دیگری بروم و شاید حتی از مرز عبور داده شده و به بخش های تحت اشغال داعش در سوریه برده شوم، مثل کالایی در بازار، مثل یک کسبه آرد در پشت یک کامیون.

در آن روزها درک نمی کردم که یک انسان چقدر می تواند ظالم باشد. حاجی سلمان بدترین انسانی بود که من در عمرم دیده ام و بعد از اینکه به نگهدارانش اجازه داد به من تجاوز کند، دعا کردم که فروخته شوم. مهم نبود چه کسی و اهمیت نداشت که مرا به کجا می بردند. حتی احتمال رفتن به سوریه جایی که فرار بسیار سخت تر بود و زمانی فکر می کردم که مثل مجازات مرگ است، به نظرم بهتر از ماندن با سلمان بود. وقتی درباره کشاندن داعش به محکمه برای نسل کشی خیال پردازی می کنم، می خواهم حاجی سلمان را مثل سلوان آنجا ببینم که زنده دستگیر شده است. می خواهم او را در زندان، جایی که توسط افسران ارتش عراقی و نگهداران با تفنگ دوره شده ببینم. می خواهم ببینم که چه شکلی است و بشنوم چطور بدون قدرت داعش در پشتش صحبت می کند. و می خواهم به من نگاه کند و به خاطر آورد که با من چه کرد و بفهمد که به این دلیل است که هرگز دوباره آزاد نخواهد شد.

کیفم را جمع کردم و دنبال راننده بیرون رفتم. حاجی سلمان جایی در خانه بود، اما وقتی می آمدم او را ندیدم. خودم هم نمی خواستم وقت رد شدن به مرتضی و دیگر نگهداران نگاه کنم. وقتی داشتیم خانه حاجی سلمان را ترک می کردیم هوا داشت تاریک می شد، اما هنوز داغ بود و فقط باد ملایمی می وزید و شن ها را به صورتم که کسی از من نخوایسته بود آن را بپوشانم می زد. گرچه بیرون بودم اما حسی از آزادی نداشتم. دانستن این موضوع که هیچ شخصی در کل موصل نیست که به من کمک کند باعث شد حس ناامیدی کنم.

نگهبان جدیدی، مردی که نمی شناختم، جلوی یک ماشین سفید با راننده نشسته بود. در حالی که داشتیم میرفتیم پرسید: «گرسنه ای؟» سرم را به علامت نه تکان دادم، اما به هر حال کنار رستورانی توقف کردیم. راننده بیرون رفت و با قدری ساندویچ پیچیده در فویل برگشت، یکی از آنها را همراه یک بطری آب کنارم روی صندلی عقب گذاشت. بیرون ماشین، مردم در اطراف راه می رفتند، غذا می خریدند و می نشستند غذایشان را می خوردند و با تلفن حرف می زدند. آرزو می کردم فقط می توانستم در را باز کنم و خودم را به آنها نشان دهم. آرزو می کردم که همین که آنها می فهمیدند که چه اتفاقی برایم افتاده به من کمک می کردند. اما فکر نمی کردم

که آنها این کار را می کردند. بوی قوی گوشت و پیاز از داخل فویل بلند می شد و من وقتی که شروع به راندن کردیم چشمانم را بستم و سعی کردم بالا نیاورم.

خیلی زود به اولین ایست بازرسی بیرون موصل رسیدیم. ایست بازرسی توسط نیروهای داعشی که مسلسل و هفت تیر داشتند اداره می شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم، می خواستم ببینم که آیا واقعا عکس‌هایی از برده های فراری همان طور که حاجی سلمان گفته بود آنجا وجود داشت یا نه، اما بیرون خیلی تاریک بود و چیزی دیده نمی شد. یک داعشی از راننده پرسید: «چرا همسر شما رو بنده نپوشیده است؟»

او گفت: «همسر من نیست حاجی، برده است.»

داعشی گفت: «تیریک می گم بهت»، و دست تکان داد تا رد شویم.

حالا دیگر هوا کاملا تاریک شده بود. ما در طول بزرگراه شرقی بیرون موصل می رانندیم، در طول مسیر از کنار چند کامیون و ماشین گذشتیم. در تاریکی به نظر می رسید منظره دشت عراق انتهایی ندارد. وقتی که فراریان فرار میکنند به کجا می روند؟ چطور از ایست بازرسی ها در موصل رد می شوند؟ اگر بتوانند فرار کنند، از کجا می فهمند که باید در این زمین ها به کدام طرف بروند، چه کسی به آنها کمک می کند و چه کسی آنها را تحویل می دهد؟ چقدر می توانند بدون مردن از تشنگی ادامه دهند؟ آنها که سعی می کردند فرار کنند خیلی شجاع بودند.

راننده به جعبه ای جلوی ما در کنار جاده اشاره کرد که در نور چراغ ماشین، نور سفید منعکس می کرد و گفت: «نگاه کن! کنجکاوام بدونم چیه؟»

نگهبان هشدار داد: «توقف نکن. می تونه یک بمب انفجاری کنار جاده ای باشه. میدونی این جاده پر از اونهاست.»

راننده گفت: «فکر نمی کنم.» ماشین را کنار کشید و در سیصد متری جعبه توقف کرد. در کنارش عکس ها و حروفی بودند، اما از ماشین ممکن نبود بگویی چیست. «شرط می بندم به چیزیه که غارت کردن و از کامیون افتاده بیرون». او هیجان زده بود: به عنوان راننده رده پایین، نمی توانست چیزهایی که مردان رده بالا در داعش می گرفتند به دست آورد.

وقتی نگهبان به مخالفت ادامه می داد و می گفت: «هیچ کس چیز خوبی رو تو جایی جا نمیداره! اگه منفجر بشه همه مون رو میکشه!» - راننده از ماشین پیاده شد و به سمت جعبه رفت. او دولا شد و بدون لمس کردنش آن را بررسی کرد. نگهبان با خودش غرغر می کرد: «هر چی باشه ارزشش رو نداره.» تصور کردم راننده با حرص و طمع جعبه را باز می کند و یک بمب بزرگ منفجر شده و او را پرت می کند و ماشین ما را وسط بیابان می اندازد. در صورتی که آن دو مرد می مردند اگر می مردم مهم نبود. دعا کردم بذار یک بمب باشه.

یک دقیقه بعد راننده جعبه را برداشت و پیروزمندانه آن را به ماشین آورد. او گفت: «پنکه! دو تا و با باتری کار میکنه.»

نگهبان آهی کشید و کمکش کرد تا آن را در صندوق عقب بگذارد. ناامیدانه در صندلی فرو رفتم. بعد از دومین ایست بازرسی، از راننده پرسیدم، «حاجی کجا میریم؟»

گفت: «حمدانیه». ظاهره حمدانیه ناحیه ای در شمال نینوا، تحت سیطره داعش بود. برادر ناتنی ام خالد با ارتش در آنجا مستقر بود و او خیلی درباره آنجا به من نگفته بود، اما می دانستم که جمعیت بزرگی از مسیحیها آنجا بودند که همه شان حالا باید رفته یا مرده باشند. در مسیری که از کنار باقی مانده سوخته های ماشین های مدرن دولت اسلامی رد شدیم، که گواه نبردی بود که بر منطقه مسلط بود.

در طول محاصره در کوچو، ما حملات دولت اسلامی را از نزدیک در روستاهای مسیحی دنبال می کردیم. مانند ماء روستایان آنجا تمام اموال و خانه هایشان را که کل عایدات زندگی شان را صرف ساختنش کرده از دست داده بودند. مسیحیان عراق همچنین از خانه هایشان فقط به خاطر مذهبشان رانده شده بودند. آنها اغلب در عراق تحت حمله بودند و مانند ایزدی ها برای ماندن در سرزمین شان کشمکش داشتند. در طی سال ها، جمعیت آنها کمتر و کمتر شد و تا جایی که کشور را برای جایی که احساس بهتری داشته باشند ترک کردند. بعد از آمدن داعش، بسیاری از مسیحیان گفتند که به زودی یکی از آنها در عراق باقی نخواهد ماند. با این همه وقتی داعش به کوچو آمد، به مسیحیان حسادت می کردم. در روستاهایشان، به آنها هشدار دادند که داعش دارد می آید. زیرا بر اساس عقاید داعش، آنها «مردم دارای کتاب» بودند و مثل ما کافر نبودند. آنها می توانستند بچه ها و دخترانشان را برداشته به جای امنی در کردستان ببرند، در سوریه بعضی می توانستند به جای تغییر دین غرامت بپردازند. حتی آنهایی که بدون هیچ چیزی از موصل رانده شدند حداقل از بردگی شان چشم پوشی شد. به ایزدیان چنین فرصتی داده نشد.

خیلی زود به شهری در ناحیه حمدانیه رسیدیم. کل شهر بدون برق تاریک بود و بوی وحشتناکی مثل گوشت حیوان فاسد شده می داد. خیابان ها ساکت بودند و خانه ها از مردم عادی خالی بود. تنها تروریست ها باقی مانده بودند و فقط مراکز فرماندهی روشن بودند که موتور برق های عظیمی که صدای زیادی در شب خاموش داشت انرژی شان را تأمین می کرد.

ابتدا وقتی داعش به عراق آمد، آنها وعده دادند که خدمات را برای شهرها و شهرستان هایی که کمبود داشتند بازسازی خواهند کرد. تبلیغات آنها برای وقتی بود که هنوز خشونت را علم نکرده بودند و این وعده ها خودنمایی می کرد- برق، جمع آوری بهتر زباله، جاده های بهتر - انگار که آنها یک حزب سیاسی معمولی بودند. به ما گفته شد که مردم آنها را باور دارند و آنها بهتر از دولت عراق خدمت می کنند، اما من چیزی در موصل ندیدم که باعث شود فکر کنم که زندگی یک آدم طبقه متوسط بهتر شده است. این شهر مثل پوسته ای از خودش بود، خالی و تاریک، بوی مرگ می داد و ساکنان آن فقط تروریست هایی بودند که پیشاپیش وعده های تو خالی داده بودند.

ما جلوی مرکز فرماندهی دولت اسلامی متوقف شدیم و داخل رفتیم. مثل موصل، آنجا پر از داعشی بود. من آرام نشستم و منتظر شدم تا بگویند چه کنم؛ خسته بودم و بدجور خوابم می آمد. یک داعشی داخل شد. او کوتاه و آنقدر مسن بود که پشتش دولتا شده بود و دندان هایی که در دهانش مانده بود خراب بودند. به من گفت: «برو طبقه بالا». ترسیده بودم، مطمئنا حاجی سلمان با فروختن من به مردی مسن تنبیه کردندم را ادامه می داد، او مرا به اتاقی فرستاد که برنامه داشت آنجا به من تجاوز کند. وقتی در باز کردم، دختران دیگر را آنجا دیدم. لحظه ای طول کشید تا آنها را بشناسم.

جیلان! نسرین! زن برادر و برادرزاده ام آنجا بودند. هرگز از دیدن هیچ کسی در زندگی ام این قدر خوشحال نشده بودم، به سمت هم هجوم بردیم، همدیگر را بوسیدیم و گریستیم. آنها هم مثل من لباس پوشیده بودند و به نظر می رسید مدتی است نخوابیده اند. نسرین واقعا کوچک بود. نمی دانستم چطور با برده جنسی بودن کنار می آمد و فکر میکردم برای جیلان جدا شدن از همسری که خیلی دوستش داشت تجاوز باید حتی بدتر از برای من باشد. با دانستن این موضوع، که ممکن است هر لحظه ما را از هم جدا کنند، سریع روی کف اتاق نشستم و شروع به گفتن داستان هامان کردیم.

از آنها پرسیدم: «چطور به اینجا رسیدید؟»

نسرین گفت: «هر دویمان فروخته شدیم. من دو بار در موصل فروخته شدم و بعد به اینجا آورده شدم.»

نسرین پرسید: «می دونی که واسه کترین چه اتفاقی افتاد؟»

گفتم: «او در مرکز است.»

به آنها چیزی که لیما درباره والا گفته بود را تعریف کردم و قدری از چیزهایی که برایم اتفاق افتاده بود را هم تعریف کردم. گفتم: «یک شخص خیلی داغون من رو برد. سعی کردم فرار کنم، اما مچم رو گرفت.» همه چیز را به آنها گفتم بعضی هاشان را هم هنوز آماده نبودم که بر زبان بیاورم. ما یکدیگر

را تا جایی که می توانستیم محکم گرفتیم. گفتم: «اون مرد کریه منظر مسن طبقه پایین، فکر کنم که کسی هست که من رو خریده.» نسرین سرش را پایین انداخت: «نه. او صاحب منه.»

به نسرین گفتم: «وقتی این مرد چندش آور شب ها سراغت می آد چطور می تونی تحملش کنی؟» نسرین سرش را تکان داد و گفت: «بهش فکر نمی کنم. راستی وقتی اون یارو غول پیکر روژیان رو برد چه بلایی سرش اومد؟ وقتی رفت، همه مان دیوانه شدیم. تا جایی که تونستیم گریه کردیم. لحظه ای ما حتی به چیزی که در کوچو اتفاق افتاده بود فکر نمی کردیم، به تنها چیزی که فکر می کردیم روژیان و آن هیولا بود.»

می ترسیدم سوال کنم اما پرسیدم: «چه اتفاقی در کوچو افتاد؟ از چیزی که می دونی کاملاً مطمئنی؟» نسرین گفت: «من در تلویزیون دیدم که تمام مردان کشته شدند. همه، همه مردان کشته شدند. اخبار این رو گفت.»

گر چه صدای گلوله ها را پشت مدرسه شنیده بودم، تا آن لحظه امیدم را حفظ کرده بودم که مردان نجات یافته اند. شنیدن از دهان برادرزاده ام مثل شنیدن دوباره گلوله ها بود، شلیک پس از شلیک تاجایی که این صدا تنها صدا در سرم بود. سعی کردم همدیگر را آرام کنیم. به آنها گفتم: «گریه نکنید، چون اونها دیگه مردن. آرزو می کردم که ما هم با اونها کشته شده بودیم.» مردن بهتر از این بود که مثل یک کالا فروخته شوی و به تو تجاوز شود تا اینکه تنت تکه پاره شود. در میان مردان ما، دانش آموزان، پزشکان، جوانها و پیرها بودند. در کوچو برادران و برادر ناتنی هایم کنار هم ایستادند تا داعش تقریباً همه شان را کشت. اما مرگشان فقط یک لحظه طول کشید. وقتی ما برده هستیم، هر ثانیه روز می میریم و درست مثل مردان، ما هرگز خانواده ها یا خانه هایمان را دوباره نخواهیم دید. نسرین و جیلان با من موافق بودند. آنها گفتند: «ما آرزو می کنیم که وقتی اون ها مردها را کشتن ما رو هم کشته بودن.»

داعشی با دندان های خراب - اسیر کننده نسرین - کنار در آمد و به من اشاره کرد. گفت: «وقت رفته»، و ما شروع به التماس کردیم. ما همدیگر را مثل همان شبی که در موصل بودیم محکم گرفته بودیم و جیغ می زدیم: «هر کاری می خواهید با ما بکنین، فقط بذارید ما با هم بمونیم.» و مثل آن شب، آنها ما را از هم جدا کردند و قبل از اینکه بتوانم با دوستانم خداحافظی کنم به طبقه پایین کشانده شدم.

در حمدانیه تمام امیدم را از دست دادم. آنجا در کنترل داعش بود، بنابر این هیچ راهی برای فرار نبود و هیچ راهی هم برای خیال پردازی که شاید شخصی که در خیابان راه می رود اگر دختری ایزدی پریشانی را ببیند برای کمک به او تحریک شود وجود نداشت. آنجا هیچ چیزی غیر از خانه های خالی و بوی جنگ نبود.

پانزده دقیقه بعد، به مرکز دوم در حمدانیه رسیدیم. دلهره داشتم که اینجا صاحب جدیدم را ملاقات می کنم، به آرامی از ماشین پیاده شدم، حس می کردم بدنم از سیمان درست شده است. این مرکز از دو خانه ساخته شده بود و وقتی ماشین ایستاد، مرد میانسالی از خانه کوچک تر بیرون آمد. او ریش بلندی داشت و شلووار سیاه داعشی پوشیده بود. راننده اشاره کرد که دنبال او داخل شوم. او به من گفت: «او ابو معاویه است. چیزی که خودش می گوید این است.»

خانه یک طبقه بود، اما بسیار تمیز و زیبا بود و زمانی به یک خانواده مسیحی ثروتمند تعلق داشت. آنجا هیچ دختری برای سلام و احوالپرسی با من نبود، اما لباس های ایزدیان همه جا انباشته شده بود، لباس هایی روشن تر و شاداب تر از لباس های معمول زنان مسلمان سنت گرای عراقی و همین طور بقایای خانواده ای که از خانه فرار کرده بودند. انگار وارد یک آرامگاه شده بودی. ابو معاویه به مرد جوان دیگری در آشپزخانه ملحق شد و آنها نان و ماست و چای سیاه خوردند.

از مردان پرسیدم: «چند روز اینجا خواهیم بود. اعضای خانواده ام در مرکز دیگری هستند. می تونم با اونها باشم؟»

با درستی به من نگاه کردند و ابومعویه با خونسردی جواب داد: «تو یک برده هستی. تو دستور نمی دی بلکه دستور می گیری.»
مرد دیگر پرسید: «نادیا دینت رو عوض کردی؟»

گفتم: «بله»، و متعجب بودم که چطور نامم را می داند و چه چیز دیگری درباره من می دانند. آنها سوال دیگری درباره اینکه اهل کجا هستم و یا چه اتفاقی برای خانواده ام افتاده نپرسیدند، به هر حال آن جزییات برایشان اهمیت نداشت. تمام مسئله مهم این بود که من آنجا بودم و به آنها تعلق داشتم.

ابومعویه گفت: «برو دوش بگیر.» کنجکاو بودم که حاجی سلمان مرا چقدر فروخته بود. برده ای که دیگر باکره نبود با پول کمتری فروخته می شد، من این را می دانستم و ممکن بود به خاطر اتفاق اتوبوس و سعی در فرار کردنم به عنوان یک دردرس ساز شهرت یافته باشم. آیا این مجازات بیشتر برای آن تلاش بود؟ شاید سلمان بسیار مشتاق بود از دستم خلاص شود و مرا به عنوان هدیه داده بود یا شاید ظالم ترین مرد را یافته بود که به سادگی مرا به او بدهد. می دانستم که این اتفاق می افتد. دختران ایزدی از تروریستی به تروریستی دیگر بدون هیچ پولی پاس داده می شدند.
گفتم: «امروز صبح دوش گرفتم.»

ابومعویه گفت: «پس برو تو اون اتاق و منتظر باش.» او به سمت اتاق خوابی اشاره کرد و من مطیعانه به سمتش رفتم. اتاق کوچکی با تخت باریک قهوه‌ای بود که یک پتوی آبی و سفید راه راه رویش را پوشانده بود. کفش هایی در قفسه روی دیوار بود، و یک کتابخانه بزرگ پر از کتاب. روی میز، کامپیوتری خاموش قرار داشت که صفحه اش تاریک بود. فکر کردم اتاق حتما برای دانش آموزی بوده است، پسری همسن من؛ آن کفش ها یک نوع کفش راحتی بودند که دانش آموزان می پوشیدند و خیلی هم بزرگ نبودند. روی تخت نشستم و منتظر ماندم. از نگاه کردن به آینه بزرگی که روی دیوار آویزان بود خودداری کردم و حتی به این فکر نکردم که به اندازه کافی کوچک هستم که بتوانم از طریق دریچه هوایی که در پنجره بود رد شوم. نمی خواستم کمد را باز کنم یا به وسایلی نگاه کنم و چیزهای بیشتری در موردش بفهمم. حتی کتاب های داخل قفسه را هم نگاه نکردم. شاید پسر هنوز جایی زنده باشد و به نظر درست نیست که یک شخص مرده وسایلی آدمی زنده را واریسی کند.

۱۱

هر عضو دولت اسلامی با من ظالمانه رفتار کرد و تجاوز همیشه یک شکل بود، اما چند تفاوت جزئی میان مردانی که از من سوء استفاده کردند را به یاد دارم. حاجی سلمان بدترینش بود، بخشی از آن به این دلیل که او اولین نفری بود که به من تعرض کرد و بخش دیگر به خاطر کارهایی بود که می کرد و من از آنها به شدت متنفر بودم. اگر سعی می کردم چشمانم را ببندم کتکم می زد. برای او تجاوز به من کافی نبود، او تا جایی که می توانست بیشتر اوقات مرا تحقیر می کرد، عسل را روی انگشتان پایش می مالید و مجبورم می کرد که آن را لیس بزنم، یا مجبورم میکرد لباسهایم را در آورم. مرتضی مثل بچه ای رفتار کرد که به او اجازه کار لذت بخشی را داده باشند، او وقتی برای تجاوز به من آمد از خوشحالی زوزه می کشید. و من هرگز عینک نگهبان دیگر را فراموش نخواهم کرد، طوری که او با لطافت و ملایمت با آن برخورد کرد اما با یک انسان، با من، بسیار وحشیانه رفتار کرد.

ابومعویه وقتی داخل اتاق شد، حدود هشت بعدازظهر بود، چانه ام را گرفت و به سمت دیوار هل داد. او پرسید: «تو چرا مقاومت نمی کنی؟» به نظر می رسید این کار او را عصبانی کرده باشد. با لباس های زیاد ایزدی در خانه حدس زدم که او باید با برده های زیادی بوده باشد، و شاید همه آنها غیر از من مقاومت کرده اند. شاید او دوست داشت که ثابت کند می تواند آنها را داشته باشد حتی اگر مبارزه کنند. او کوچک ولی خیلی قوی بود. به او گفتم: «منظورت چیه؟ فقط یک مرد یا دو تا یا سه مرد نیست، همه تون این کار رو می کنید. انتظار داری چقدر مقاومت کنم؟» وقتی که این را گفتم هنوز آن خنده اش را به یاد می آورم.

بعد از رفتن ابومعاویه، تنهایی به خواب رفتم، وقتی بیدار شدم دیدم یکی دیگر در تخت کنارم است. او مردی بود که با ابو معاویه در آشپزخانه نان و ماست می خورد، نامش را یادم نمی آید. یادم است که گلویم از تشنگی می سوخت، و وقتی بلند شدم تا کمی آب بخورم، دستم را محکم گرفتم. گفتم: «باید یه چیزی بنوشم.» از ناامیدی و درماندگی ام شوکه شدم. بعد از اتفاقی که با نگهبانان در خانه حاجی سلمان افتاد، تمام ترسم از داعش و تجاوز از بین رفته بود. فقط بی حس شده بودم. نپرسیدم که این مرد تازه آنجا چه می کند، و سعی نکردم که قانعش کنم به من دست نزند، اصلا به او هیچ چیزی نگفتم.

منظور تجاوز بود نه چیز دیگر. این موضوع به موضوع طبیعی روزانه ات تبدیل می شود. نمی دانی نفر بعدی که در باز می کنند و به تو حمله ور می شود کیست، فقط اینکه این موضوع اتفاق می افتد و فردا ممکن است بدتر باشد. دیگر فکر فرار یا دیدن دوباره خانواده ات را از سر بیرون میکنی. زندگی گذشته تو یک خاطره دور می شود، مثل یک رؤیا. بدنت دیگر متعلق به تو نیست و هیچ انرژی برای حرف زدن یا جنگیدن یا فکر کردن به جهان خارج نداری. فقط تجاوز و بی حسی است که باعث پذیرش این واقعیت می شود که حالا این زندگی تو است.

ترس بهتر بود. با ترس، این پندار وجود دارد که چیزی که اتفاق می افتد طبیعی نیست. مطمئنا احساس می کنی که قلبت در حال انفجار است و بالا خواهی آورد، نومیدانه به خانواده و دوستانت می چسبی، جلوی تروریست ها به پایشان می افتی، تا وقتی کور شوی گریه میکنی، تا حداقل کاری کرده باشی. نومیدی نزدیک به مرگ است.

به خاطر دارم که وقتی صبح بعد چشمانم را باز کردم و خودم را از دوست ابومعاویه کنار کشیدم خشمگین و ناراحت شد، وقتی دیدم پاهایم روی او افتاده است وحشت کردم. از وقتی بچه بودم، هر وقت کنار کسی که دوستش داشتم مثل خواهر، مادر یا برادرم می خوابیدم، پاهایم را رویش می گذاشتم تا به آنها نزدیک باشم. وقتی دیدم که این کار را با یک تروریست کرده ام، فوراً خودم را کنار کشیدم. او خندید و پرسید: «چرا خودت رو کنار کشیدی؟» از خودم متنفر بودم. نگران بودم که فکر کند او برابرم مهم است. گفتم: «عادت ندارم کسی کنارم بخوابد. می خوام کمی استراحت کنم.» او ساعت را از موبایلش چک کرد و بعد به حمام رفت.

ابو معاویه روی زمین صبحانه را آماده کرده بود و به من گفت: «بیا بخور.» با اینکه معنایش این بود که با دو مردی که به من تعرض کرده بودند باید در آشپزخانه میشستم و غذا می خوردم، اما چون از موقعی که خانه حاجی سلمان را ترک کرده بودم چیزی نخورده و شدیداً گرسنه بودم به سمت غذا هجوم بردم. غذای آشنا و خوبی بود. عسل سیاه، نان، تخم مرغ و ماست. در حالی که مردان در مورد کارهای روزمره شان که تمام روزشان را پر می کرد چیزهایی مثل اینکه از کجا گازوئیل برای موتور برق ها گیر بیاورند، چه کسی به مرکز می رسیده حرف می زدند من در سکوت غذا می خوردم. به آنها نگاه نمی کردم. وقتی خوردنمان تمام شد، ابومعاویه به من گفت که دوش بگیر و عبایت را بپوش. گفت: «ما به زودی اینجا رو ترک می کنیم.»

وقتی از حمام بیرون آمدم، در انتهای اتاق برای اولین بار به آینه نگاه کردم. صورتم رنگ پریده و زرد بود و موهایم که همیشه تا کمرم بود، ژولیده و درهم و برهم بود. موهایم همیشه مایه خوشحالی ام بود، اما حالا می خواستم چیزی از من، که روزگاری می خواست زیبا باشد باقی نماند. در کشوها گشتم تا قیچی پیدا کنم و آنها را کوتاه کنم، نتوانستم چیزی پیدا کنم. اتاق خیلی گرم بود و حس میکردم که سرم دارد آتش می گیرد. ناگهان در باز شد و مرد دوم داخل شد. او یک لباس آبی همراهش بود و گفت که آنها را بپوشم. سوال کردم: «نمی تونم به جای اون، لباس خودم را بپوشم؟» یکی از لباس های ایزدی ام را به او نشان دادم. وقتی آن لباس را تنم میکردم حس آرامش داشتم، اما مرد گفت نه.

وقتی داشتم لباس می پوشیدم به من نزدیک شد و همه جای تنم را لمس کرد. او گفت: «بو میدی»، و دماغش را گرفت. دوش نگرفتی؟ آیا همه دخترهای ایزدی مثل تو بو میدن؟

به او گفتم: «این بوی منه. اهمیتی نمی دم که دوستش داری یا نه.»

وقت خروج از خانه متوجه یک دیسکت پلاستیکی - یک کارت حافظه برای تلفن همراه - روی میز کنار تلفن ابومعاویه شدم. کنجکاو بودم که چه می‌تواند در آن باشد. عکس‌هایی از برده‌ها؟ عکس‌هایی از من؟ نقشه‌هایی برای عراق؟ در کو چو عاشق این بودم که کارت‌های حافظه افراد را بگیرم و در تلفن خیریه بگذارم، فقط ببینم که چه چیزهای در آن است. هر کدام یک معمای کوچک برای حل شدن بود و آنها معمولاً چیزهای زیادی درباره صاحبانشان می‌گفتند. لحظه‌ای درباره دزدیدن کارت حافظه یک تروریست خیال پردازی کردم. شاید آنجا رازهایی باشد که بتواند برای پیدا کردنم توسط حرنی یا بازپس‌گیری موصل توسط ارتش عراق کمک کند. شاید مدارکی از جنایاتی که داعش مرتکب شده بودند وجود داشت. اما کارت را رها کردم؛ بسیار ناامید بودم و نمی‌توانستم تصور کنم هر کاری هم کنم چیزی تغییر کند. به جایش فقط دنبال مردان به بیرون رفتم.

یک ون اندازه یک آمبولانس در خیابان پارک بود و راننده کنار دروازه ایستاده و منتظر بود. او از همان نزدیک موصل یا تلعفر می‌آمد، او به ابومعاویه درباره اینکه در آن شهرها وضعیت داعشی‌ها چگونه است اطلاعاتی تازه داد. او گفت: «ما در هر دو جا حامیان بسیار خوبی داریم.» ابومعاویه به نشانه تصدیق سرش را تکان داد. وقتی در ون باز شد و سه زن بیرون آمدند و آنها حرف زدنشان را تمام کردند.

درست مثل من زنان عبا و روبنده داشتند. آنها بیرون ون به هم چسبیده بودند. یکی از آنها جثه‌اش بسیار بلندتر از دو نفر دیگر بود و جثه کوچک‌تر به عبا جثه بزرگ‌تر و دستان پوشیده در دستکش او چسبیده بود، انگار منتظر بودند که پین عبايش آنها را فرو ببرد. آنها کنار ون مکث کردند و سرشان را به چپ و راست چرخاندند، به اطراف نگاهی کردند و تا حمدانیه را به خوبی ببینند. چشمان آنها، از شکاف روبنده اطراف را می‌کاوید و وقتی از جلوی ابومعاویه که خیلی با دقت نگاهشان می‌کرد رد شدند، چشمانشان پر از ترس شد.

آن زنی که بلندتر بود دستش را روی شانه جثه کوچک‌تر گذاشت و او را نزدیک بدن فربهش کشید. کوچک‌ترین دختر باید ده ساله می‌بود، می‌بایست یک مادر به همراه دو دختر کوچکش باشند و برای همین همگی را با هم فروخته بودند. رساله دولت اسلامی درباره برده‌ها می‌گوید: «مجاز نیست که مادری هنگام خرید و فروش و بخشیدن [یک برده] از بچه‌های نابالغش جدا کند». مادران با بچه‌هایشان تا وقتی که آنها «بزرگ و بالغ» شوند می‌مانند. بعد از آن داعش می‌تواند هر کاری که می‌خواهد با آنها بکند.

آن سه نفر چسبیده به هم به آرامی از ون به سوی خانه کوچک که شب را آنجا گذرانده بودم رفتند، دو دختر مثل جوجه‌های اطراف مرغ، دور مادرشان حرکت می‌کردند، به پارچه لیز دستکش‌های مادرشان چسبیده بودند. آیا من با آنها مبادله شده بودم؛ در حالی که از کنارم می‌گذشتند دوست داشتم که با من چشم در چشم شوند، اما آنها مستقیم به جلوی‌شان نگاه می‌کردند. یکی یکی داخل تاریکی خانه کوچک محو شدند و در پشت سرشان بسته شد. باید وحشتناک باشد که شاهد باشی بچه‌های مادر یا خواهرانت همان بلایی سرشان می‌آید که سر تو آمده است. اما همچنان به آنها حسادت می‌کردم. آنها خوش شانس بودند؛ داعش اغلب، قوانین خودش را نقض می‌کرد و مادران را از بچه‌هایشان جدا می‌کرد اما تنها بودن بسیار بدتر بود.

ابومعاویه به راننده قدری دینار عراقی داد و ما به سمت خارج از حمدانیه پیش رانیدیم. سوال نکردم که کجا می‌رفتیم. نو میدی من مثل یک عبا بود، سنگین‌تر و تاریک‌تر و بسیار تیره‌تر از هر عبا دیگری بود. در ماشین، راننده یک نوع موسیقی مذهبی که هنگام تصرف موصل بسیار محبوب بود گذاشت، صدا و حرکت ماشین باعث سرگیجه‌ام شد. به ابو معاویه گفتم: «لطفاً ماشین را نگه دارید. باید بالا بیاورم.»

ماشین کنار بزرگراه توقف کرد و در را باز کردم و چند متر آن طرف‌تر به سوی ماسه رفتم، روبندم را بالا زدم و تمام صبحانه را بالا آوردم. ماشین‌ها با سرعت از کنارمان رد می‌شدند و بوی گازوئیل و بنزین و غبار باعث شد دوباره بالا بیاورم. ابومعاویه بیرون آمد و کمی دورتر از من ایستاد و مراقب بود تا سعی نکنم به سمت زمین‌ها یا به سمت ترافیک ماشین‌ها فرار کنم.

در جاده ارتباطی میان موصل و حمدانیه یک ایست بازرسی بزرگ بود. قبل از آمدن داعش به عراق توسط ارتش عراق اداره می‌شد که می‌خواست تحرکات القاعده و ارتباط با شورشیان را تحت نظر بگیرد. حالا آن ایست بازرسی بخشی از طرح داعش برای کنترل جاده‌ها و همچنین کنترل کشور بود. می‌توانستی بگویی عراق کشور ایست بازرسی‌ها است و آن ایست بازرسی میان حمدانیه و موصل هم یکی از بسیار ایست بازرسی‌هایی بود که پرچم سیاه و سفید تروریست‌ها بر بالایش به اهتزاز در آمده بود. در کردستان، ایست بازرسی‌ها با پرچم زرد، قرمز و سبز روشن آراسته می‌شود و کارکنانش پیش مرگه‌های گرد هستند. در جاهای دیگر عراق ایست بازرسی‌ها با پرچم سیاه، قرمز و سفید و سبز عراقی پوشیده می‌شوند که به شما می‌گوید که در قلمرویی هستید که توسط دولت مرکزی اداره می‌شود.

در شمال، کوه‌های عراق ما را به ایران متصل می‌کند و حالا در بخش‌هایی از سنجان یگان‌های مدافع خلق، پرچم‌هایشان را روی ایست بازرسی‌ها به اهتزاز در آورده‌اند. چطور عراق یا آمریکا می‌تواند بگوید که عراق کشوری یکپارچه است؟ شما هرگز نمی‌توانید در طول کشور ما سفر کنید، بدون اینکه در صف ایست بازرسی‌هایمان معطل نشوید، یا صرفاً به دلیل شهر نوشته شده روی پلاک خودرویتان، تردید داشته باشید که عراق به صد تکه تقسیم نشده است.

حدود ساعت ۱۱ و نیم صبح، ما جلوی ایست بازرسی توقف کردیم. ابومعاویه به من گفت: «پایه شو نادیا. برو داخل». من به آرامی به داخل ساختمان بتنی وارد شدم که دفتر نگهبانان و اتاق استراحت‌شان بود، از تهوع احساس سرگیجه و ضعف داشتم. فکر کردم که آنها وقتی منتظر هستم نیاز به بازرسی‌های بیشتری دارند، بنابراین وقتی که من از ایست بازرسی عبور کرد و به سمت موصل راهش را ادامه داد، متعجب شدم، آنها دست از سرم برداشته بودند.

ساختمان از سه اتاق کوچک تشکیل شده بود: اتاق اصلی جایی بود که یک داعشی پشت میزی پوشیده از کاغذ نشسته بود، همین‌طور دو اتاق کوچک هم بود که به نظر می‌رسید استراحتگاه باشد. در یکی از اتاق‌ها نیمه‌باز بود می‌توانستم یک تخت دو نفره با چهارچوب فلزی را در آن ببینم. دختری روی تشک نشسته بود و با دختر دیگری به عربی حرف می‌زد. داعشی سرش را از روی کارش بلند کرد به من گفت: «سلام علیکم». به سمت اتاق دخترها رفتم، اما او متوقفم کرد. «نه، تو به اتاق دیگه ای می‌ری.» دلم گرفت؛ در آنجا تنها می‌بودم.

به نظر می‌رسید اتاق کوچک به تازگی تمیز و رنگ شده بود. تلویزیونی خاموش در گوشه اتاق بود و یک سجاده نماز کنارش لوله شده بود. قدری میوه در بشقابی کنار تلویزیون باقی مانده بود، بوی محو شیرین و گرم سیب‌ها باعث شد یاد حالت تهوعام بیفتم. از آبسردکن کنار دیوار که قل‌قل می‌کرد قدری آب نوشیدم و روی تشکی که کف زمین بود نشستم. سرگیجه داشتم، حس می‌کردم که اتاق دور سرم می‌چرخد.

داعشی دیگری کنار در ظاهر شد. او جوان و خیلی لاغر بود. «برده اسمت چیه؟» او بی حرکت ایستاد و نگاهم کرد. گفتم: «نادیا»، از سر درد به خود لرزیدم.

پرسید: «اینجا رو دوست داری؟»

گفتم: «چرا؟ قراره اینجا بمونم؟» آیا قرار بود که در این ایست بازرسی نگه داشته شوم، جایی که حتی یک مکان نبود؟ او گفت: «زیاد اینجا نمی‌مونی» و بعد رفت.

اتاق سریع‌تر شروع به چرخش کرد و من عق‌میزدم و سرفه می‌کردم و سعی داشتم که آب را در معده‌ام نگه دارم. می‌ترسیدم که اگر بالا بیاورم به دردسر بیفتم.

یکی به در اتاق زد. صدای مرد لاغر از بیرون اتاق آمد: «حالت خوبه؟»

گفتم: «می‌خوام بالا بیارم. مشکلی نیست اینجا بالا بیارم؟»

گفت: «اینجا نه. این اتاق منه و توش نماز میخونم.»

گفتم: «بذار برم دستشویی، می خوام صورتم را بشویم.»

«نه، نه». او در را باز نمی کرد، «خوبی. چیزیت نیست، فقط صبر کن.»

لحظه ای بعد با یک لیوان که مایع گرمی در آن بود برگشت. گفت: «این رو بخور»، و لیوان را سمتم گرفت، «بهتر میشی.» مایع سبز رنگ تیره ای بود و بوی گیاه دارویی می داد.

گفتم: «چای دوست ندارم.»

گفت: «چای نیست. کمک میکنه سر دردت خوب بشه.» روبرویم روی تشک نشست، لب هایش را به هم فشار داد و دستانش را به سینه زد. «این طوری بنوش»، او توضیح داد، در بخارش نفس بکش و بعد جرعه جرعه بنوش.

ترسیده بودم. فکر می کردم که مطمئنا این همان مردی است که مرا خریده است و هر لحظه ممکن است دستش را از سینه اش بردارد و آن را روی مال من بگذارد. گر چه می خواست سر دردم را درمان کند، فقط برای این بود که من بهتر شوم تا بتواند تجاوز کند.

وقتی مایع را می نوشیدم دستانم میلرزید. همین که چند جرعه خوردم او لیوان را از دستم گرفت و آن را کنار تشک روی زمین گذاشت.

شروع به گریه کردم. گفتم: «لطفا. من تازه امروز صبح از پیش مرد دیگری اومدم. سرم درد میکنه. واقعا مریضم.»

گفت: «بهتر میشی. بهتر میشی.» و شروع به کشیدن لباسم کرد. اتاق خیلی گرم بود و من عبایم را در آورده بودم و تمام چیزی که تم بود لباس آبی بود که دوست ابو معاویه صبح برایم آورده بود. سعی کردم مقاومت کنم، خیلی سریع دامنم را با یک حرکت در آورد و سریعا از کوره در رفت و شروع به زدن روی رانم کرد و دوباره گفت، «خوب میشی.» این بار مثل یک تهدید به نظر می رسید. هنوز تمام لباس هایم را در نیاورده خیلی سریع شروع به تعرض کرد، وقتی کارش تمام شد، ایستاد، بلوزش را صاف کرد و گفت: «همین الان بر می گردم. می رم ببینم که می تونی اینجا بمونی یا نه.»

وقتی رفت، لباسم را درست کردم و قدری گریه کردم، بعد لیوان را برداشتم و دوباره شروع به خوردن آن داروی گیاهی کردم. فکر می کردم، گریه کردن چه معنی دارد؟ مایع ولرم شده بود، اما کمی به سر دردم کمک کرد. به زودی داعشی برگشت، انگار که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده باشد پرسید نوشیدنی بیشتری می خواهم یا نه. سرم را به علامت نه تکان دادم. حالا مشخص شده بود که من به مرد داعشی لاغر یا هیچ مرد مشخص دیگری تعلق نداشتم. من یک برده در ایست بازرسی بودم و هر عضو دولت اسلامی می توانست به اتاقم آمده و هر کاری که دلش می خواست با من بکند. آنها مرا در این اتاق قفل، بدون هیچ چیز غیر از تشک و کاسه ای میوه گندیده نگه می داشتند و من منتظر میشدم در باز شده و داعشی دیگری وارد شود. حالا زندگی من این بود.

وقتی مرد لاغر رفت هنوز احساس سرگیجه داشتم و فکر کردم شاید بد نباشد بلند شده و قدری دور اتاق راه بروم. آنجا کاری برای انجام دادن نبود غیر از اینکه مثل یک زندانی دور اتاق قدم بزنم، از کنار آبسرد کن، کاسه میوه، تشک و تلویزیون که اصلا سعی نکردم روشنش کنم گذشتم. دستم را به دیوار کشیدم، توده های کوچک رنگ را حس می کردم گویی آنها حاوی پیام هایی بودند. لباس زیرم را نگاه کردم شاید عادت ماهیانه شده باشد، اما نبودم. روی تشک نشستم.

بعد از آن یک داعشی دیگر داخل شد. او گنده بود و با صدای متکبرانه و بلند حرف می زد. او پرسید: «تو همون مریضه هستی؟» جواب دادم: «کس دیگه ای اینجاست؟» اما از جواب دادن طفره رفت. گفت: «به تو ربطی نداره»، بعد تکرار کرد: «تو همون مریضه هستی؟» این بار سرم را تکان دادم، بله.

او وارد شد و در را قفل کرد. او در کمر بندش اسلحه داشت و تصور کردم که آن را چنگ زده روی سرم بگذارم. می خواستم به او بگویم، فقط من رو بکش، اما بعد فکر کردم که اگر او ببیند که نزدیک تفنگ می شوم به مجازاتی بدتر از مرگ فکر خواهد کرد، بنابراین سعی نکردم کاری کنم.

بر خلاف مرد لاغر قبلی، داعشی جدید در را قفل کرد. این کار باعث شد پریشان شوم. از او دور شدم و بعد سرگیجه بر من غلبه کرد، روی کف اتاق افتادم، کاملاً بیهوش نشده بودم اما همه چیز تیره و تار بود و حالت تهوع داشتم. او کنارم آمد و گفت: «فکر می کنم تو ترسیدی.» صدایش مهربان نبود، یک جور ظالمانه و تمسخر آمیز بود.

به او گفتم: «لطفا من واقعا مریضم. لطفا حاجی. واقعا مریضم.» این حرف را بارها و بارها تکرار کردم، اما او همچنان داشت به سمت جایی که دراز کشیده بودم می آمد، شانه هایم را گرفت و روی تشک کشید. کف زمین به پاها و ساق پای لختم کشیده می شد.

دوباره مسخره ام کرد: «اینجا رو دوست داری؟ از رفتاری که اینجا باهات میکنن خوشت میاد.» او خندید .

گفتم: «همه تون مثل هم رفتار می کنید.» سرم انگار شناور بود و به سختی می توانستم ببینم. جایی که او مرا کشیده بود دراز کشیده بودم و چشمانم را بستم و سعی کردم که او را نادیده بگیرم و آن اتاق را فراموش کنم. سعی کردم فراموش کنم چه کسی هستم. سعی کردم تمام توانم برای حرکت اندام هایم را برای صحبت کردن، برای نفس کشیدن از دست بدهم.

او مسخره ام کرد: «تو مریضی حرف نزن.» دستش را روی شکم گذاشت و گفت: «چرا این قدر لاغری؟ غذا نمی خوری.»

وقتی داشت لباس هایم را در می آورد گفتم: «حاجی من واقعا مریضم» و صدایم در هوا محو شد.

او گفت: «نمی دونی که وقتی این طوری هستی چقدر خوشم می آید؟ نمی فهمی که وقتی ضعیف هستی چقدر دوست دارم؟»

۱۲

هر برده داستانی مثل من دارد. نمی توانید تصور کنید که داعش قادر به انجام چه جنایاتی است تا اینکه درباره آنها از خواهران و دختران عمو و خاله و دایی و عمه، از همسایگان و همکلاسی هایت بشنوی و بفهمی که تنها تو آدم بدشانس نبوده ای، یا فقط تو به خاطر فریاد زدن یا تلاش برای فرار تبیبه نشده ای. مردان همه شبیه هم بودند: همه شان تروریست هایی بودند که فکر می کردند که آسیب زدن و آزار رساندن ما حق آنها بود.

زنان دیگری که قبل از ربوده شدن، کشته شدن همسرانشان را دیدند، یا به اسیر کنندگان نشان گوش کردند که با نگاهی پیروزمندانه درباره سلاخی در سنجار حرف می زدند. آنهایی که در هتل ها یا خانه ها یا حتی در زندان ها نگه داشته شدند و مرتباً به آنها تجاوز شد. بعضی از آنها بچه بودند و بدون اینکه برایشان مهم باشد که آیا او عادت ماهیانه شده یا نه، به او حمله می کردند. دختری وقتی که اسیر کننده اش به او تجاوز کرد، دست و پایش را بسته بود و دیگری وقتی که خواب بود اولین بار به او تجاوز شد. بعضی دختران اگر از اسیر کنندگان اطاعت نمی کردند شکنجه می شدند و گرسنگی می کشیدند، و دیگران حتی اگر هر کاری که داعشی ها از آنها می خواستند انجام می دادند هم همین بلاها سرشان آمده بود.

زنی از روستای ما، از حمدانیه به موصل منتقل می شد که اسیر کننده اش نمی توانست برای تجاوز منتظر بماند تصمیم می گیرد که ماشین را کنار جاده متوقف کند و در ماشین به او تجاوز کند. او به من گفت: «درست همان جا در جاده، با درهای باز ماشین و پاهایم بیرون ماشین آویزان بود.» وقتی که به خانه رسیدند، مجبورش کرد که موهایش را بلوند کرده و ابروهایش را بردارد و مثل یک همسر رفتار کند.

کاترین را دکتر اسلام، متخصصی که قبل از پیوستن به داعش برای درمان ایزدی ها به مناطق شان سفر می کرد گرفته بود. او هر هفته دختر جدیدی می خرید و از دختر قدیمی خلاص می شد، اما کاترین را که مورد علاقه اش بود نگه داشت. او مجبور می کرد که خودش را بیاراید و آرایش کند، همان طور که حاجی سلمان از من می خواست، و بعد او را مجبور می کرد برای عکس های دو نفره ژست بگیرد. در یکی از عکس ها، آنها در آب رودخانه ای راه می روند، دکتر اسلام کاترین را مثل تازه عروسها بغل کرده است. او روبندش را بالای سرش برده و لبخندی پهن روی لب دارد انگار صورتش از هم دارد جدا می شود. دکتر اسلام او را مجبور می کرد که شاد به نظر برسد و تظاهر کند که عاشق او است، اما من او را می شناسم و می توانم بگویم پشت آن خنده زورکی یک وحشت محض است. او شش بار سعی کرد فرار کند و توسط افرادی که برای کمک پیش شان رفته بود برگردانده شد. هر بار وقتی که او را پیش دکتر اسلام بر می گرداندند، وحشیانه تنبیهش می کرد. داستان ها بی نهایتند.

من یک شب در ایست بازرسی بودم. روز بعد صبح زود، یک داعشی با رادیو دو طرفه (۸۴) آمد و بیدارم کرد. پرسید: «حالت بهتره؟» اصلاً نخوانیده بودم، جواب دادم: «بهتر نشدم. نمی خوام اینجا باشم.»

او گفت: «پس نیاز به چیزی داری. بعدا بهت نشون میدم که چطور می تونی بهتر بشی.» بعد شروع به جواب دادن تماس های رادیویی اش کرد و اتاق را ترک کرد.

من را داخل اتاق قفل شده گذاشته بودند. می توانستم صدای عبور ماشین ها از ایست بازرسی و صحبت داعشی ها که با بیسیم هایشان صحبت می کردند بشنوم، و فکر کردم ممکن است تا وقتی که بمیرم مرا آنجا نگه دارند. به در کویدم که بگذارند بیرون بروم، دوباره بالا آوردم، این بار گذاشتم استفراغ روی کف اتاق و تشک بریزد. داعشی لاغر برگشت و به من گفت حجابم را در آورم، بعد در حالی که استفراغ می کردم آب روی سرم ریخت. ۱۵ دقیقه عق زدم و کمی بیشتر مایعی که بوی ترشی میداد بالا آوردم، انگار آب بدنم کشیده می شد. او گفت: «بر و دستشویی. خودت رو بشور.» ون ابو معاویه بر می گشت تا بقیه راه تا موصل مرا ببرد.

در دستشویی آب روی صورت و دست هایم ریختم. بدنم انگار که تب داشته باشم میلرزید و به زور می توانستم بینم یا بایستم. هرگز این همه احساس ضعف نکرده بودم. آن حس، چیزی را در درونم عوض کرد.

از وقتی که کوچو را ترک کرده بودم، آرزوی مرگ داشتم. خواسته بودم که سلمان مرا بکشد یا از خدا خواسته بودم که بگذارد بمیرم یا از خوردن و نوشیدن به این امید که از میان می رفتم امتناع کرده بودم. خیلی اوقات فکر کردم مردانی که به من تجاوز می کنند یا کتکم می زدند مرا خواهند کشت. اما مرگ هرگز نیامد. در دستشویی ایست بازرسی شروع به گریه کردم. برای اولین بار از وقتی که کوچو را ترک کرده بودم، واقعا فکر کردم ممکن است بمیرم، اما مطمئن بودم که نمی خواهم بمیرم.

یک داعشی دیگر رسید تا بقیه راه تا موصل مرا ببرد. نامش حاجی عامر بود، حدس می زدم که او صاحب جدیدم است، اما خیلی مریض بودم که پرسم. از ایست بازرسی تا شهر فاصله کوتاهی بود اما به خاطر اینکه هر چند دقیقه یک بار مجبور بودم بالا بیاورم مسیر نزدیک یک ساعت طول کشید. حاجی عامر پرسید: «چرا این قدر مریضی؟» و من نمی خواستم که به او بگویم فکر میکنم به خاطر تجاوز است. گفتم: «چیزی نخورده ام یا آب زیاد خورده ام، اینجا هم خیلی گرمه.»

وقتی به موصل رسیدیم، او به داروخانه رفت و برایم قدری قرص خرید که بعد از رسیدن به خانه آنها را به من داد. تمام مدت به آرامی اشک می ریختم و او مثل برادرانم که وقتی فکر می کردند من بیش از حد احساسی (دراماتیک) هستم به من می خندید. او گفت: «تو بزرگ تر از این کارها هستی. نباید گریه کنی.»

خانه کوچک او به رنگ سبز تیره با نوارهای سفید بود و به نظر می‌رسید که انگار مدت زیادی تحت اشغال داعش نبوده است. آنجا تمیز بود و هیچ لباس دولت اسلامی یا لباس‌هایی که توسط دختران ایزدی مانده بود وجود نداشت. همین که روی کاناپه دراز کشیدم خوابم برد، قبل از غروب بیدار شدم و سر درد و حالت تهوع ام از بین رفته بود. راننده روی میل دیگری دراز کشیده بود و موبایلش کنارش بود. وقتی دید بیدار شده ام پرسید: «حالت بهتره؟»

گفتم: «کمی»، می‌خواستم فکر کند که هنوز خیلی مریضم که نتواند لمس کند. «کمی سر گیجه دارم. فکر کنم باید چیزی بخورم.» از وقتی با ابو معاویه صبح روز قبل صبحانه خورده بودم و همه اش را بالا آوردم دیگر چیزی نخورده بودم. او گفت: «کمی قرآن بخوان. بعد درد از بین می‌رود.»

به دستشویی رفتم، کیفم را هم همراهم بردم. نگران بودم اگر آن را در اتاق نشیمن بگذارم، حتی اگر او فکر کند که فقط لباس و نوار بهداشتی در آن است، آن را از من می‌گیرد. در را پشت سرم قفل کردم، مطمئن شدم که جواهراتم هنوز داخل نوار بهداشتی به اندازه کافی مخفی هستند که کسی نتواند آنها را پیدا کند، آنها فقط وقتی پیدا می‌شدند که کسی تصمیم می‌گرفت که هر کدام از نواربهداشتی‌ها را جداگانه بررسی کند، که تصور نمی‌کردم هیچ مردی این کار را می‌کرد. کارت سهمیه مادرم را برداشتم و برای لحظه‌ای در دستم نگاهش داشتم و او را به خاطر آوردم. بعد حمام را ترک کردم و مصمم بودم که از داعشی قدری اطلاعات بگیرم.

عجیب بود که با مردی باشی و به محض تنها شدن به تو تجاوز نکرده باشد. ابتدا در شگفت بودم که حاجی عامر با وجود بودن با داعشی‌ها وقتی دید خیلی بیمار هستم قدری ترحم و دلسوزی در او مانده بود. شاید او یک داعشی رده پایین باشد که شغلش فقط مراقبت از من است. اما وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، او طوری منتظر بود که حاجی سلمان هر عصر منتظر بود، با نگاهی بی‌رحم و محق در صورتش، گر چه تجاوز نکرد اما به من حمله کرد و کتکم زد. بعد از اتمام کارش روی میل برگشت و شروع به صحبت با لحنی عادی کرد انگار که ما آشنای هم بودیم.

او به من گفت: «در این خونه یک هفته می‌مونی. بعد احتمالا به سوریه می‌ری.»

التماس کردم: «نمی‌خوام به سوریه برم. من رو به خونه دیگه ای در موصل بفرست اما به سوریه نفرست.»

گفت: «نترس. تو سوریه برده‌های زیادی مثل تو هستن.»

گفتم: «می‌دونم هستن. من هنوز هم نمی‌خوام برم.»

حاجی عامر مکث کرد و نگاهم کرد و گفت: «حالا خواهیم دید.»

از او پرسیدم: «اگر یک هفته اینجا هستم، می‌تونم برادرزاده هام روژیان و کاترین را ببینم؟»

گفت: «شاید اونها هم در سوریه باشن. شاید اگر بری سوریه می‌تونی اونها رو هم ببینی.»

جواب دادم: «من اونها را چند روز پیش در موصل دیدم. فکر کنم اونها هنوز باید به جایی در شهر باشند.»

گفت: «خب، من نمی‌تونم کمکت کنم. تمام چیزی که می‌تونم اینه که تو باید اینجا منتظر باشی. شاید به زودی م‌ت همین فردا سوریه بری.»

عصبانی شده بودم: «بهت میگم که هیچ جوری نمیشه که به سوریه برم.»

حاجی عامر لبخند زد: «فکر میکنی کی هستی که بتونی کنترل کنی کجا میری؟» صدایش را اصلا بالا نبرد و ادامه داد: «بهش فکر کن.»

کن. دیروز کجا بودی؟ امروز کجایی؟»

او به آشپزخانه رفت و لحظه ای بعد صدای جلیز و ولز سرخ کردن تخم مرغ در روغن داغ را شنیدم. دنبالش رفتم. در بشقاب روی میز چند تخم مرغ و گوجه در انتظارم بود، اما با وجود گرسنگی، دیگر نمی خواستم چیزی بخورم. فکر رفتن به سوره مرا می ترساند. به زحمت می توانستم بنشینم. به نظر می رسید که توجهی ندارد که من چیزی نمی خوردم. بعد از تمام کردن تخم مرغ هایش، سوال کرد آیا عبا دیگری غیر از همان که پوشیده بودم دارم. گفتم: «فقط همین را دارم.»

جواب داد: «اگر به سوره بری نیاز به عبا بیشتری داری. میرم بیرون و واست یکی می خرم.» او کلیدهای ماشین را برداشت و از در جلویی بیرون رفت. به من گفت: «همین جا بمون، زود بر می گردم.» بعد رفت و در پشت سرش به هم کوبیده شد.

تنها بودم. هیچ آدم دیگری در خانه نبود و هیچ صدایی هم نمی آمد. فقط صدای خیلی کمی از بیرون می آمد و خیابانها تقریباً ساکت بودند و تنها چند ماشین عبور می کردند، خانه ها نزدیک هم و کوچک بودند. از پنجره آشپزخانه می توانستم مردمی را بینم که از یک خانه به خانه دیگر می روند و پشت آن جاده ای بیرون موصل کشیده شده بود. محله به نظر آرامی می آمد نه مثل آن بخش آشفته از شهر که خانه حاجی سلمان در آن قرار داشت و نه مثل حمدانیه متروک بود. ایستادم و تقریباً نیم ساعت بیرون پنجره را نگاه کردم، به نظرم رسید که خیابانها نه تنها خالی از مردم بلکه خالی از داعش هم بودند. برای اولین بار از وقتی که توسط حاجی سلمان تنبیه شدم، به فرار فکر کردم. شکنجه در ایست بازرسی و این قول که من به سوره فرستاده خواهم شد، دوباره ضرورت فرار را در سرم روشن کرده بود. در فکر بودم که از پنجره آشپزخانه بالا بروم، اما قبل از این کار به سمت در جلویی رفتم تا ببینم که آیا معجزه ای شده که حاجی عامر در را قفل نکرده باشد. در سنگین و چوبی بود. دستگیره زرد را چرخاندم و ناامید شدم. تکان نخورد. فکر کردم: اونقدر احمق نیست که در رو قفل نکنه. اما برای سنجیدن بهتر، بیشتر فشار دادم، وقتی در باز شد نزدیک بود بیفتم.

گیج، دولا دولا بیرون رفتم، کاملاً بی حرکت ایستادم، انتظار داشتم هر لحظه تفنگی به سمت نشانه رفته باشد و صدای بلند نهبانی را بشنوم. اما چیزی نبود. از پله ها پایین رفتم و وارد باغ شدم. روبنده ام را نپوشیده بودم، بنابراین با سری پایین از گوشه چشمانم در جستجوی نگهبانان یا داعشی ها بودم. هیچ کس نبود. هیچ کس سرم فریاد نکشید، به نظر نمی رسید کسی حتی متوجهم شد. دیوار کوتاهی دور باغ بود، اما می توانستم با استفاده از سطل آشغال به عنوان پله از رویش بپریم. از اضطراب معده ام پیچ می زد. به سرعت، قبل از اینکه حسی بر بدنم غلبه کند به داخل برگشتم و کیف و روبنده ام را برداشتم. تا جایی که می توانستم سریع حرکت کردم؛ چه کسی می دانست که حاجی عامر کی بر می گردد، و اگر راست می گفت فردا نقشه داشتند مرا به سوره ببرند؟ روبنده را روی صورتم گذاشتم و بند کیفم را روی شانه هایم انداختم، دستگیره در را دوباره کشیدم.

این بار تمام توانم را در همان اولین بار به کار بردم و در به راحتی باز شد. به سرعت از آستانه در گذشته و روی پله ها رفتم، اما همین که هوای بیرون به من خورد، حس کردم که دامن عبایم کشیده می شود، به عقب برگشتم. گفتم: «حالت تهوع دارم!» انتظار داشتم که یک داعشی دم در باشد. «به هوا احتیاج داشتم!» حتی آن شب با نگهبانان حاجی سلمان کمتر از آن لحظه ترسیده بودم. هیچ راهی نبود که آنها باور کنند که من کاری غیر از فرار نکرده ام. اما وقتی پشت سرم را نگاه کردم، دیدم که کسی آنجا نیست. کشتی که حس کرده بودم فقط این بود که گوشه عبایم وقتی که در بسته شد گیر کرده بود. تقریباً خنده ام گرفت، با زور آن را کشیدم و به سمت باغ دویدم.

روی سطل زباله ایستادم و بادقت آن طرف دیوار باغ را نگاه کردم. خیابان خالی بود. سمت چپم یک مسجد بزرگ بود که برای به جا آوردن نماز مغرب حتماً پر از داعشی ها بود، اما در سمت راست و در روبرویم خیابان های معمولی محله بود که ساکنانش

داخل خانه ها بودند؛ شاید عبادت می کردند یا شاید شام می پختند. صدای ماشین ها و صدای فش فش شلنگ آب را شنیدم؛ در خانه بغلی زنی داشت حیاطش را آب می داد. ترس جلویم را برای بالا رفتن از دیوار گرفته بود. فکر کردم، اگر حاجی عامر در همین لحظه بر گرد چه؟ آیا می توانم دوباره مجازات را تحمل کنم؟

متوجه شدم پریدن از روی دیوار به باغ همسایه بهتر از پریدن به خیابان است جایی که نگران بودم حاجی عامر در آن رانندگی می کند. به نظر می رسید هیچ کدام از خانه ها برق ندارند و هوا داشت تاریک می شد. با عبایم ممکن بود بدون جلب توجه از حیاطهای نیمه تاریک رد شوم. در حال حاضر مجبور بودم از در باغ رد نشوم که مطمئن بودم، کسی ممکن بود مراقب باشد. یک زن تنها، پوشیده یا بدون پوشش از یک خانه تحت اختیار داعش بیرون می رفت ممکن بود باعث به صدا در آمدن زنگ خطر شود و پاداش برای برگرداندن یک برده بسیار اغواکننده بود.

می دانستم اگر بیشتر از این فکر کنم زمان را از دست می دهم. باید تصمیم می گرفتم. اما نمی توانستم حرکت کنم. مهم نبود چه انتخابی در سرم دور می زد همه شان به دستگیری و مجازات ختم می شد همان طور که حاجی سلمان مجازاتم کرده بود. فکر کردم که حاجی عامر مرا در خانه با دری قفل نشده تنها گذاشته و هیچ نگهداری هم به خاطر اینکه فراموش کرده نگذاشته است. اما او احمق نبود. او این کار را کرده بود زیرا فکر می کرد که سوء استفاده برای مدتی طولانی و ضعف از بیماری و گرسنگی باعث می شود که به تلاش برای فرار فکر نکنم. آنها فکر کردند که مرا برای همیشه در اختیار دارند. فکر کردم، آنها اشتباه می کنند. و در چشم بر هم زدنی کیفم را آن طرف دیوار انداختم و خودم به آن طرف پریدم، با صدای خفهای آن طرف دیوار فرود آمدم.

بخش سوم

۱

در آن طرف دیوار باغ، می توانستم خیابانی را که مستقیماً از خانه امتداد می یافت ببینم که در واقع بن بست بود و از آنجا که وقت نماز مغرب بود، خیلی خطرناک بود، از جلوی مسجد به سمت چپ بروم. به نظر می رسید که تنها گزینه ای که درست بوده، بدون اینکه فکر کنم که ممکن مرا به کجا برساند همین راه بود. شروع به راه رفتن کردم.

هنوز سندان های مردانه ای که حاجی سلمان شب اول از مسجد به من داده بود پایم بود، و اولین باری بود که آنها را پوشیده بودم و فاصله ای طولانی تر از دم در خانه تا ماشین را پیاده طی می کردم. سندان ها با برخورد به کف پایم تپ تپ صدا می کرد. نگران بودم که صدایش خیلی بلند باشد. ماسه بین انگشتانم و بند سندان گیر کرده بود. فکر کردم، خیلی بزرگ هستند! فراموش کرده بودم که آنها بزرگند و فقط از اینکه می دیدم دارم راه می روم خوشحال بودم.

در خط مستقیم راه نمی رفتم؛ بلکه بین ماشین های پارک شده، به صورت تصادفی به گوشه و کنارها می پیچیدم و از خیابان های مشابه دوباره و دوباره رد می شدم، امیدوار بودم آدم هایی که گاه گاهی رد می شوند فکر کنند که می دانم دارم کجا می روم. قلبم خیلی تند می زد و نگران بودم مردمی که رد می شدند صدایش را بشنوند و بفهمند که چه کسی هستم.

بعضی خانه هایی که از کنارشان می گذشتم موتوربرق داشتند و چراغ هایشان روشن بود؛ باغ هایی بزرگ پر از بوته های گل های بنفش که درختان بلند احاطه شان کرده بود. محله خوبی بود و برای خانواده های ثروتمند و بزرگ ساخته شده بود. از آنجا که هوا در حال تاریک شدن بود بیشتر خانواده ها در خانه هایشان بودند و مشغول خوردن شام و بردن بچه ها به رختخواب بودند، اما وقتی تاریکی بیشتر شد، آنها به بیرون آمده و در نسیمی که می وزید نشسته و با همسایه هایشان صحبت می کردند. سعی می کردم که به هیچ کدام شان نگاه نکنم، امیدوارم کسی متوجه من نشود.

کل زندگی‌ام، از شب‌ها می‌ترسیدم. خوش شانس بودم که فقیر بودیم: به این معنا من در یک اتاق با خواهران و برادرزاده‌ام یا روی پشت‌بام در احاطه خانواده‌ام می‌خوابیدم و هرگز نگران نبودم در تاریکی چه پنهان شده‌است. همین‌طور غروب در موصل راه می‌رفتم، آسمان به سرعت تاریک می‌شد و ترسم از شب حتی بیشتر از ترسم از دستگیری توسط داعش بود. بدون چراغ‌های خیابان و فقط نور بعضی خانه‌ها، محله موصل به زودی مثل قیر سیاه می‌شد. خانواده‌ها شروع به خوابیدن می‌کردند خیابان‌ها از همه، غیر از من و مردانی که در جستجویم بودند خالی می‌شد. حدس می‌زدم حالا دیگر حاجی عامر با عبا‌های تازه‌ام به خانه برگشته و فهمیده باشد که من رفته‌ام. او احتمالا با بیسیم به دیگر اعضای دولت اسلامی، شاید یک فرمانده یا حتی به طور خاص به حاجی سلمان خبر داده باشد که من فرار کرده‌ام. او بعد به سمت ونش دویده و با چراغ‌های پر نور ماشینش دنبال یک فراری می‌گردد. به هر حال به خاطر اینکه او مرا بدون قفل کردن در تنها گذاشته بود و به راحتی فرار کرده بودم. تصور کردم این موضوع باعث می‌شود که او تندتر رانندگی کرده و سخت‌گیرانه‌تر جستجو کند، به درها بکوبد و از مردم پرس و جو کند و در خیابان جلوی هرزن تنهایی را بگیرد. تصور کردم که او بادقت در دل شب نگاه می‌کند.

عبایم برای آمیختن با شب کمک می‌کرد، آن‌طور که امیدوار بودم حس نمی‌کردم که پنهان هستم. در حالی که راه می‌رفتم به تمام چیزی که فکر می‌کردم لحظه‌ای بود که آنها مرا می‌گیرند، سلاح‌ها و صداهایشان شبیه چه می‌بود و بعد که دست‌هایشان مرا به آن خانه‌ای که از آن فرار کرده بودم می‌کشید چه حسی داشت. باید قبل از اینکه هوا کاملا تاریک می‌شد جایی را پیدا می‌کردم. در حالی که از کنار هر خانه می‌گذشتم، تصور می‌کردم که جلوی در خانه رفته و در بزنم. آیا خانواده، درست و حسابی جوابم را می‌دادند؟ آیا مرا به خانه حاجی سلمان بر می‌گرداندند؟ پرچم‌های دولت اسلامی از تیر چراغ‌های بالای دروازه‌ها آویزان بود و به یادم می‌آورد که من در جای خطرناکی هستم. حتی صدای خنده بچه‌ها در حیاط‌هاشان مرا می‌ترساند.

برای لحظه‌ای، فکر کردم شاید بهتر باشد برگردم. می‌توانستم از دیوار باغ بالا رفته و در سنگین جلو خانه را فشار دهم و در آشپزخانه همان‌جا که حاجی عامر مرا ترک کرده بود بنشینم تا او برگردد. شاید بهتر باشد که به سوریه بروم تا دوباره برای سعی در فرار دستگیر شوم. اما بعد فکر کردم، نه، خدا به من این فرصت را داده و برایم کار را راحت کرده که آن خانه را ترک کنم. در قفل نشده، محله آرام و نبود نگهبان‌ها و سطل زباله کنار دیوار باغ، همه اینها، نشانه‌هایی بوده که زمان آن است که خطر دیگری برای فرار بکنم. به خصوص که اگر گیر می‌افتادم فرصتی مثل این برای بار دوم سراغم نمی‌آمد.

ابتدا، هر لحظه از هر صدایی از جا می‌پریدم. ماشینی در خیابان می‌راند، و تنها چراغ روشن مثل چراغ قوه پلیس بر من تابید، خودم را به دیوار باغ فشار دادم تا عبور کرد. وقتی دو مرد جوان با لباس ورزشکاری را دیدم که به سمت می‌آمدند، از خیابان عبور کردم تا با آنها برخورد نکنم. مردها در حال عبور با هم حرف می‌زدند انگار که مرا ندیده بودند. در فرسودهای جلو خانه‌ای با صدای غرغرو باز شد، سریعا به گوشه‌ای رفتم، تا جایی که می‌توانستم بدون دزدیدن سریع راه می‌رفتم و وقتی سگی پارس کرد، به گوشه دیگر چرخیدم. این لحظه‌های ترسناک تمام چیزی بود که مرا هدایت می‌کرد، اما هنوز هم تصویری نداشتم که کجا بروم. فکر کردم که برای همیشه ممکن است راه بروم.

در حالی که راه می‌رفتم، خانه‌ها از آپارتمان‌های چند طبقه بتنی خانواده‌های پولدارتر که داعش آنها را گرفته بود. با ماشین‌های تجملی که بیرون پارک شده بودند و صدای بلند موتورهای برق که برق تلویزیون و رادیوها را تأمین می‌کرد کم‌کم شدند و به خانه‌هایی ساده‌تر تبدیل شدند، که بیشترشان یک یا دو طبقه با سیمان خاکستری بود. چراغ‌های کمتری روشن بودند و محله ساکت‌تر شد. می‌توانستم صدای گریه بچه‌ها را داخل خانه‌ها بشنوم و تصور کردم که مادرانشان آنها را تکان می‌دهند، سعی دارند آرامشان کنند. حیاط‌های پوشیده از چمن به باغچه‌های کوچک سبزیجات تبدیل شدند و اتومبیل‌های سواری خانواده‌ها به وانت‌های پیکاب کشاورزان تبدیل شد. جریان فاضلاب و ظرفشویی به راه آب کنار کوچه می‌ریخت: من در محله فقیری بودم.

ناگهان احساس کردم که اینجا جایی بود که دنبالش می گشتم. اگر یک سنی در موصل به من کمک می کرد، احتمال زیاد یک خانواده فقیر سنی بود، شاید خانواده هایی که فقط برای این مانده بودند که پول برای رفتن نداشته یا شاید به سیاست عراق کمتر از معیشت خودشان علاقه داشتند. تعداد زیادی از خانواده های فقیر به داعش پیوستند. اما آن شب، بدون هیچ نشانه ای برای راهنمایی ام و هیچ دلیلی برای اعتماد کردن به کسی قوی تر از دیگری، فقط می خواستم که خانواده ای مثل خودم پیدا کنم. نمی دانستم که کدام در را بزنم. ساعت های زیادی در مراکز دولت اسلامی بودم، تا جایی که می توانستم با دختران دیگر بلند جیغ کشیده بودم، می دانستم که صدا به مردم بیرون می رسید و همچنان هیچ کدام از آنها به ما کمک نکردند. ما بین شهرها با اتوبوس ها و ماشین ها منتقل شدیم، از کنار ماشین خانواده هایی عبور کردیم که حتی به ما نگاه نکردند. هر روز داعشی ها مردمی که با آنها مخالف بودند اعدام می کردند، به زنان ایزدی تجاوز می کردند و آنها کمتر از اشیاء ارزش داشتند، برنامه شان برای محو کردن ایزدیان از چهره زمین را اجرا می کردند و هنوز هیچ کس در موصل هیچ کمکی نمی کرد. داعش به صورت گسترده محصول خانگی شده بود و علاوه بر آن وقتی این سازمان مسلط شد، تعداد زیادی از مسلمانان سنی به موصل فرار کردند، برای همین دلیلی نداشتم که فکر کنم پشت در هر کدام از این خانه ها یک شخص دلسوز وجود دارد. به خاطر آوردم که چطور در آرزوی این بودم که مادر مرتضی به من طوری نگاه کند که به دخترش می نگرده و چطور او در عوض با تنفر نگاه کرده بود. آیا این خانه ها پر از آدم هایی مثل او بودند؟

همچنان هیچ انتخابی نداشتم. غیر ممکن بود که موصل را به تنهایی ترک کنم. حتی اگر می توانستم از ایست بازرسی ها عبور کنم، که تقریباً مطمئن بودم نمی توانم، وقتی کنار جاده راه می رفتم قبل از رسیدن به کردستان دستگیر می شدم یا از بی آبی می مردم. تنها امیدم برای زنده خارج شدن از موصل در یکی از این خانه ها بود. اما کدام یکی؟

هوا تاریک شده و دیدن جلویم سخت بود. تقریباً دو ساعت راه رفته بودم، پاهایم درد می کرد. هر گام مثل یک اقدام احتیاطی بود، فاصله ای بسیار کم، بین من و داعش وجود داشت. نمی توانستم تا ابد راه بروم. در گوشه ای کنار یک در فلزی توقف کردم، دری بزرگ و بلند بود دستم را بلند کردم تا در بزنم. اما بعد در آخرین لحظه دستم را پایین آوردم و دوباره شروع به راه رفتن کردم. نمی دانم چرا.

در حوالی نیش آن خانه، کنار یک در سبز فلزی که کوچک تر از اولی بود ایستادم. هیچ چراغی در خانه روشن نبود، خانه ای دو طبقه و بتنی بود، شبیه به بعضی از خانه های تازه ساخته شده در کوچو بود. هیچ چیز خاصی در مورد خانه وجود نداشت، نشانه ای نبود که به من بگوید که خانواده داخل خانه چطور هستند. اما خیلی راه رفته بودم. این بار وقتی دستم را بلند کردم، کف دستم را دو بار به در کوبیدم. صدای بلندی داد، ضربه پرطنین بود، و در طول در فلزی لرزه ایجاد کرد، در خیابان منتظر ایستادم و منتظر شدم ببینم آیا نجات می یابم.

گفتم: «التماستون میکنم کمک کنید.» آنها ساکت بودند بنابراین به حرف زدن ادامه دادم و گفتم: «اسم من نادیا است. یک ایزدی اهل سنجام. داعش به روستایمان آمد و مرا به موصل آورد تا برده باشم. من خانواده ام را گم کرده ام.» دو مرد جوان در دهه بیست زندگی شان در باغ کنار زوج مستی که فکر میکردم والدینشان بودند و پسری حدوداً یازده ساله نشسته بودند. زنی جوان، که او هم در دهه بیست زندگی اش بود، بچه ای را تکان می داد تا بخوابد. او باردار بود و فکر کنم ترس روی صورتش را قبل از همه دیدم. برق در خانه کوچک آنها نبود و زیراندازهایی را به حیاط که خنک تر بود آورده بودند. برای لحظه ای قلبم ایستاد. آنها می توانستند اعضاء دولت اسلامی باشند، مردان ریش داشتند و شلوارهای سیاه گشاد و زنان سنت گرایانه لباس پوشیده بودند، صورت هایشان برای این پوشیده نبود که در خانه بودند. هیچ نشانه ای نداشتم که آنها را از کسانی که من را گرفته بودند تمیز دهم، فکر کردم مطمئناً آنها مرا بر می گردانند. فلج شدم و از حرف زدن باز ایستادم.

یکی از مردان بازویم را گرفت و مرا از باغ به خانه شان برد. ورودی تاریک و گرم بود. مرد مسن توضیح داد: «اینجا امن تره. نباید درباره این چیزها بیرون صحبت کنی.»

زن مسن تر که فکر کردم همسرش است، وقتی داخل شدیم سوال کرد: «اهل کجایی؟ چه اتفاقی واست افتاده؟» صدایش مضطرب بود اما عصبانی نبود و حس کردم که قلبم کمی آرام شد.

به آنها اتفاقی که برایم افتاده بود را گفتم: «من اهل کوچو هستم. به عنوان یک برده به اینجا آورده شدم و از آخرین خانه ای که داعش مرا در آن نگه داشته بود فرار کردم. آنها سعی داشتند مرا به سوریه بفرستند.» حتی درباره سوءاستفاده جنسی و تجاوزهم گفتم. فکر کردم که هر چه بیشتر بدانند، احتمالش بیشتر است که کمکم کنند. آنها خانواده بودند، بنابر این ظرفیت دلسوزی و عشق را داشتند. اما اسم داعشی هایی که من را خریده یا فروخته بودند را نگفتم. حاجی سلمان شخص مهمی در داعش بود، ترسناک ترین آدم و چه کسی می توانست با یک قاضی که حکم مرگ افراد را می داد مبارزه کند؟

فکر کردم، اگر آنها بدانند که من به سلمان تعلق داشتم، همان موقع مرا بر می گردانند، مهم نبود که چقدر برایم متأسف بودند.

زن پرسید: «از ما چی میخوای؟»

گفتم: «فکر کنید که یک دختر جوان داشته اید که از خانواده اش دورش کرده اند و در معرض تمام این تجاوزها و رنج ها قرار گرفته باشد. لطفا وقتی که دارید فکر می کنید که با من چه کار کنید به این موضوع فکر کنید.»

همین که صحبت هایم تمام شد، پدر خانواده صحبت کرد. او گفت: «آرامش داشته باش. سعی میکنیم کمکت کنیم.» زن زیر لب زمزمه کرد: «چطور می تونی با دخترهای کوچک این کار رو بکنی؟»

خانواده خودشان را معرفی کردند. آنها سنی هایی بودند که وقتی داعش آمد در موصل مانده بودند؛ زیرا جایی برای رفتن نداشتند. گفتند: «ما هیچ کس رو در کردستان نمی شناختم که کمکمون کنه که از ایست بازرسی ها عبور کنیم. علاوه بر این، ما فقیر هستیم. تمام چیزی که داریم در این خانه است.» نمی دانستم که حرف شان را باور کنم یا نه - بسیاری از سنی های فقیر موصل را ترک کرده بودند، در حالی که بقیه مانده و دچار سر خوردگی شده بودند نه به خاطر رنج دیگران بلکه برای اینکه با داعش زندگی آنها بدتر شده بود. اما فکر کردم اگر کمکم می کردند معنایش این بود که حقیقت را می گفتند.

آنها با اشاره به قبیله ای که ارتباطات طولانی و نزدیکی در آن ناحیه با ایزدیان داشت گفتند: «ما عززوی (۸۵) هستیم.» معنایش این بود که درباره ایزدیان و حتی پدرخوانده های مسلمان در روستاهای نزدیک ما اطلاع داشتند. این نشانه خوبی بود.

هشام، مرد مسن تر، چهارشانه بود و ریش بلند سیاه و سفیدی داشت. همسرش مها (۸۶) صورت گوشتی و زیبایی داشت. وقتی وارد شدم، او لباس خانه تنش بود، اما بعد از لحظه ای به خاطر اینکه من غریبه بودم رفت داخل و عبایش را پوشید. پسرهایشان ناصر و حسین لاغر بودند و هنوز مانده بود تا مرد شوند و هر دویشان به خصوص ناصر مرا با سوالات کنجکاوانه اش تیرباران می کرد: چطور به آنجا رسیدم؟ خانواده ام کجا بودند؟

ناصر ۲۵ ساله، بزرگ ترین بود و موهای جلوی سرش ریخته بود دهانی بزرگ و وسیع داشت. بیشتر از همه نگران پسرها بودم: اگر یکی از اعضاء خانواده به داعش وفادار بود، می توانستند این مردان سنی جوان باشند. اما آنها قسم خوردند که از داعشیان متنفرند. ناصر به من گفت: «از وقتی آنها به اینجا آمده اند زندگی افتضاح تر شده است.»

همسر ناصر، صفاء (۸۷) هم در باغ بود. مثل ناصر او هم بلندقد بود و چشم های گیرایی داشت که در عمق سرش قرار داشت. او هیچ چیزی نگفت فقط وقتی که بچه اش در دامانش ورجه ورجه می کرد و به برادر جوان تر ناصر یعنی خالد که خیلی کوچکتر از بقیه بود می نگرست به من نگاهی کرد. غیر از بقیه، به نظر می رسید که صفاء بیش از دیگران نگران بودن من در آنجا بود. او بعد از اینکه عبای کثیفم را در آوردم پرسید: «یک عبای دیگه میخوای؟» حس کردم نوعی گوشزد کردن بود، طوری به من این

حرف را زد که باعث شد که فکر کنم او برای پوشیدن لباس‌های ایزدی در خانه یک مسلمان قضاوت می‌کند. گفتم: «نه ممنونم.» نمی‌خواستم بیشتر از آنکه مجبور شده بودم لباس نا آشنا بپوشم.

ناصر سرانجام پرسید: «با کدام داعشی بودی؟»

به آرامی گفتم: «سلمان» و او معنادار آهی کشید اما چیز بیشتری درباره اسیر کننده سابقم نگفت. در عوض از من درباره خانواده‌ام و اینکه اگر موصل را ترک کنم به کجا می‌روم سؤال کرد. حس کردم که او نمی‌ترسید و واقعا می‌خواست کمکم کند.

پرسیدم: «آیا دختران دیگر ایزدی را هم دیده اید؟»

هشام گفت: «تعدادی از آنها را قبلا در دادگاه دیده‌ام.» حسین پسرش، اعتراف کرد که او اتوبوس‌هایی که رد می‌شدند را تماشا می‌کرد و فکر می‌کرد که آن‌ها پر از برده‌هایی مثل من هستند. او گفت: «در موصل اعلان‌هایی کرده بودند که می‌گفتند اگر برده‌ای را برگردانید، داعش به شما ۵ هزار دلار می‌دهد. اما ما شنیده بودیم که این یک دروغ بوده.»

هشام گفت: «ما چیزی که اتفاق می‌افتد را دوست نداریم. باید مدت‌ها قبل وقتی اوایل داعش آمد موصل را ترک می‌کردیم، اما هیچ پولی نداشتیم و جایی هم برای رفتن نداشتیم.»

مها گفت: «چهار تا از دخترانم ازدواج کرده‌اند. حتی آگه می‌رفتیم اونها مجبور بودند بمونند. اقوام همسرانشان ممکن بود با داعش باشند. ما نمی‌دونیم اما افراد زیادی از اونها حمایت می‌کنند. ما نمی‌تونستیم خانه و دخترانمان را اینجا تنها رها کنیم.»

نمی‌خواستم که نسبت به این خانواده قدرشناس باشم کسانی که مرا داخل خانه شان راه داده بودند. آنها داستان‌های مرا بدون قضاوت شنیدند و پیشنهاد کمک دادند. هنوز، نمی‌توانستم به این موضوع فکر نکنم و متعجب نباشم تمام مدتی که من اسیر بودم آنها کجا بوده‌اند. شنیدن بهانه‌های آنها عصبانی‌ام می‌کرد، گرچه سعی کردم این عصبانیت را نشان ندهم. چطور حسین می‌توانست اتوبوس‌هایی که می‌گذشتند را تماشا کند، فکر کند که آنها پر از دختران و زنان جوانی هستند که هر شب داعشی‌ها به آنها تجاوز می‌کنند؟ هشام چطور می‌توانست در دادگاه داعشی‌هایی که برده‌هایشان را می‌کشیدند تا وادار به ازدواج غیر قانونی کنند تماشا کند؟ آنها به من کمک کردند، اما فقط بعد از اینکه سر و کله من در خانه‌شان پیدا شد و من یکی از هزاران نفر بودم. آنها گفتند که از داعش متنفرند، اما هیچ کدامشان کاری برای متوقف کردنشان نکرده بودند.

فکر کردم شاید، این درخواست زیادی از یک خانواده معمولی باشد که بر علیه تروریست‌هایی مثل مردانی در داعش مبارزه کنند، تروریست‌هایی که مردانی را به اتهام همجنس‌گرا بودن از بالای بام به پایین پرتاب کردند؛ مردانی که به دختران جوان تجاوز می‌کردند فقط برای اینکه متعلق به دینی بودند که از نظر آنها اشتباه بود؛ مردانی که مردم را سنگسار می‌کردند. تمایل من برای کمک به دیگران هرگز مثل این سنی‌ها امتحان نشده بود، دلیلش هم این بود که ایزدی‌ها هرگز به خاطر دینشان در برابر حملات ایمن نبوده‌اند. هشام و خانواده‌اش در زمان اشغال موصل توسط داعش به خاطر اینکه سنی متولد شده بودند و دینی که مقبول داعشی‌ها بود در امنیت باقی ماندند. تا وقتی که سر و کله من پیدا شد، آنها خرسند بودند که مذهبشان را مثل یک زره به تن دارند. سعی کردم که از آنها به این دلیل متنفر نباشم، زیرا آنها با من خیلی مهربانی کردند اما من دوستشان نداشتم.

هشام پرسید: «کسی را در کردستان داری که بتونیم بهش زنگ بزنیم و بگیریم تو پیش ما هستی؟»

گفتم: «برادرانم آنجا نیستند.» شماره حزنی را حفظ بودم که در ذهنم حک شده بود.

من به هشام در حالی که شماره را گرفت و شروع به صحبت کرد نگاه می‌کردم. بعد او تلفن را قطع کرد و با سردرگمی دوباره شماره را گرفت. دفعه دوم، همان اتفاق افتاد و من نگران شدم نکند که شماره اشتباه باشد. از هشام پرسیدم: جواب نمی‌ده؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد. او گفت: «مردی جواب می‌ده، اما همین که می‌گم که کی هستم و از کجا زنگ می‌زنم شروع به فحش دادن می‌کنه. شاید برادرت نباشه. آگه هست، فکر نمی‌کنم باور کنه که تو پیش ما هستی.»

هشام دوباره سعی کرد. این بار هر کسی که جواب داد به او اجازه حرف زدن داد. او توضیح داد: «نادیا اینجا پیش ماست، او از دست اسیر کننده اش فرار کرده. اگر باور نداری، من ایزدیانی را می شناسم که به تو خواهند گفت من کی هستم.»

هشام در ارتش صدام خدمت کرده بود و با یک ایزدی سیاستمدار اهل سنچار در ارتباط بود. «او به تو خواهد گفت که من آدم خوبی هستم و به خواهرت صدمه ای نمی زنم.»

یک مکالمه کوتاه بود و بعد هشام به من گفت که با حزنی حرف زده است. او گفت: «ابتدا وقتی دید که شماره ای از موصل است فکر کرد که من همان شخص ستمگری هستم که به او زنگ می زند. ظاهراً مردی که همسرش را گرفته گاهی به او زنگ میزنه که فقط یادآوری کنه که با همسرش چه می کنند. تمام کاری که می تونه بکنه فحش دادن به اونها و قطع کردن تلفنه.» قلبم برای حزنی و جیلان درد گرفت، آنها برای باهم بودن خیلی سختی کشیده بودند.

داشت دیر می شد و زن تشکی را در یکی از اتاق ها پهن کرد و پرسید که آیا گرسنه هستم. گفتم: «نه. فقط تشنه ام.» نمی توانستم فکر کنم چیزی بخورم. ناصر برایم قدری آب آورد و در حالی که داشتم می نوشیدم به من هشدار داد که اصلاً بیرون نروم. او گفت: «این محله پر از اعضای داعش و طرفدارانش هست. برات امن نیست.»

«اینجا چه اتفاقی افتاده است؟» می خواستم بدانم. آیا در این نزدیکی هم برده ها هستند؟ آیا داعشی ها وقتی یکی از آنها گم می شود خانه ها را می گردند؟

ناصر گفت: «ما در زمان خطرناکی زندگی میکنیم. داعش همه جا هست. اونها بر کل شهر حکمرانی می کنند و همه ما باید مراقب باشیم. ما یک موتوربرق داریم، اما نمی تونیم شب ها روشن کنیم چون نگرانیم اگر هواپیماهای آمریکا نورها رو ببینند روی خونه ما بمب بیندازند.»

وقتی به در خانه ای فکر کردم که اول جلویش توقف کرده بودم و می خواستم در بزنم با وجود گرما لرزیدم. چه کسی پشت آن در بود. هشام گفت: «حالا بخواب. صبح به راهی برای بردنت از اینجا فکر می کنیم.»

اتاق خفه بود و من خیلی کم خوابیدم. تمام شب به خانه های اطرافم فکر کردم که پر از خانواده هایی بود که از داعش حمایت می کردند. به حاجی سلمان فکر کردم که در ماشینش جاده ها را به دنبال من جستجو می کند، خشمش تمام شب او را بیدار نگه می دارد. کنجکاو بودم که برای داعشی که اجازه داده بود من فرار کنم چه اتفاقی افتاده است. آیا وعده ۵ هزار دلار جایزه، ناصر و خانواده اش را ترغیب نمی کرد که تحویل دهند؟ آیا آنها به من دروغ می گفتند و تظاهر میکردند که دلسوز و مایل به کمک هستند، در حالی که تمام مدت به خاطر ایزدی بودنم از من متنفر بودند؟ هنوز فکر می کردم که اعتماد به آنها، حتی اگر برای قبیله عزای بودند و حتی اگر هشام دوستان ایزدی ای از زمان خدمتش در ارتش داشت کار احمقانه ای بود. سنی هایی بودند که پیوندهای نزدیکی با ایزدیان داشتند اما به خاطر داعش به دوستانشان خیانت کردند.

خواهران و برادر زاده هایم از من جدا شده بودند. آنها می توانستند هر جایی باشند. آیا آنها به خاطر فرار تنبیه می شدند؟ چه بلایی سر زنانی که آنها را در سولاغ ترک کردیم و دخترانی که به سوریه برده شدند آمد؟ به مادر زیبایم فکر کردم، روسری سفیدش وقتی که از وانت در سولاغ پیاده شد و سکندری خورد از سرش افتاد و چطور سرش را روی پاهایم گذاشت و چشمانش وحشتی که اطرافمان بود را دور کرد. کاترین را دیدم قبل از اینکه سوار اتوبوس ها شویم از دستان مادرم کنده شد. به زودی می فهمیدم که چه بلایی سر همه آنها آمده است. وقتی خوابیدم، هیچ خوابی ندیدم، تاریکی محض بود.

ساعت ۵ صبح قبل از همه بیدار شدم و اولین فکرم این بود که باید از آنجا خارج شوم. با خودم گفتم، اینجا امن نیست. آنها می‌خواهند با من چه کنند؟ چه شانس وجود داشت که آنها افراد خوبی باشند و برای کمک به من خطر کرده باشند؟ اما صبح بود آفتاب داغ خیابان‌ها را روشن کرده بود و اگر سعی می‌کردم آنجا را ترک کنم، حتی سایه‌ای برای پنهان شدن وجود نداشت. جای دیگری برای رفتن نداشتم. در رختخواب دراز کشیدم، فهمیدم که سرنوشت من در دستان هشام و خانواده اش است، و تمام کاری که می‌توانستم انجام دهم دعا کردن بود که آنها واقعا قصدشان کمک به من باشد. ناصر دو ساعت بعد با دستورالعمل‌هایی از هشام آمد. وقتی که صحبت می‌کردیم و منتظر پیوستن پدرش بودیم، مهان برایمان صبحانه آورد. نمی‌توانستم بخورم، اما قدری قهوه خوردم. ناصر به من گفت: «ما تو را خانه خواهرم مینا و همسرش بشیر می‌بریم. آنها کمی خارج از شهر زندگی می‌کنند و اونجا شانس کمتری وجود دارد که داعش باشه و تو رو ببینه.»

او گفت: «ما میدونیم که بشیر داعش رو دوست نداره. اما درباره برادرش مطمئن نیستیم. او می‌گه که اونها به داعش ملحق نشدن اما هیچ وقت نباید اطمینان کرد، گر چه بشیر مرد خوبییه اما باید مراقب باشیم.»

با روبنده روی صورتم، در ماشین با هشام و ناصر، احساس امنیت کردم. در حالی که به سمت خانه مینا در حومه موصل میرانیدیم محله کم جمعیت‌تر شد. وقتی جلوی خانه پیاده شدیم هیچ کس به ما نگاه نکرد، و ندیدم که هیچ کدام از خانه‌های محله، پرچم داعش را به اهتزاز در آورده یا گرافیتی دولت اسلامی را با رنگ روی دیوار کشیده باشند.

زوج، ما را در ورودی خانه ملاقات کردند خانه‌ای که کمی بزرگ‌تر و بهتر از خانه هشام بود و برایم یادآور خانه‌های برادران متأهل بود که به آرامی در کوچو با پس انداز زندگی شان ساخته بودند. آن خانه بتنی و تازه ساز بود، کف آن کاشی کاری بود که با فرش‌های بژ و سبز پوشیده شده بود و نیمکت‌هایی با پشتی‌های ضخیم در اتاق نشیمن قرار داشت.

مینا زیباترین زنی بود که در زندگی‌ام دیده بودم. او صورت گرد و سفید و چشمان سبز روشن مثل جواهر داشت و هیكلش مثل دیمال بود، نه خیلی لاغر. موهای بلندش را قهوه‌ای تیره کرده بود. او و بشیر ۵ بچه، شامل ۳ پسر و دو دختر داشتند و وقتی ما رسیدیم کل خانواده با من در آرامش احوالپرسی کردند، انگار هشام و ناصر به تمام سوالات آنها درباره من قبلا پاسخ داده بودند. هیچ کس سعی نکرد تسلی‌ام دهد. غیر از ناصر که به نظر کنجکاو می‌آمد که همه جزئیات اتفاقاتی که برایم افتاده بود را بداند، خانواده با من مثل وظیفه‌ای که باید انجام شود رفتار می‌کردند، و من برای این موضوع قدردان بودم. مطمئن نبودم که در صورت لطفی که قرار بود به من بکنند بتوانم تلافی کنم. گفتم: «سلام علیکم»، بشیر جواب داد: «علیکم سلام. نگران نباش. ما کمکت می‌کنیم.»

برنامه این بود که یک کارت شناسایی جعلی برایم با نام صفاء یا مینا - هر کدام که معلوم شد آسان‌تر است و یکی هم برای یکی از مردان بگیرند، بشیر یا ناصر از موصل به کرکوک همراهی ام می‌کردند تا تظاهر کنند که همسرم هستند. ناصر دوستانی در موصل داشت که کارت شناسایی را درست می‌کردند. زمانی کارت شناسایی استاندارد دولت عراق و حالا کارت شناسایی سفید و سیاه دولت اسلامی - کسانی بودند که به ما کمک می‌کردند. او به من گفت: «ما برایت یک کارت شناسایی عراقی و یک کارت داعش می‌گیریم. به نظر میرسه که قابل اعتمادتر باشه و اگر بتونی از ایست بازرسی‌های داعش رد شی، برایت راحت‌تره که به کردستان وارد بشی.»

بشیر گفت: «اگر از اطلاعات صفاء استفاده کنیم، پس تو با ناصر میری. اگر اطلاعات مینا باشه من با تو خواهم آمد.» مینا کنار ما نشست و گوش می‌کرد اما هیچ چیزی نگفت. چشمان سبزش وقتی که همسرش این حرف را زد به سمت من برگشت. واضح بود که راضی نبود، اما اعتراضی نکرد.

بشیر پرسید: «کرکوک جای خوبیه که تو رو اونجا بذاریم؟» او فکر کرد ممکن است آسان ترین راه ورود به کردستان بیرون موصل است. بنابراین آنها به جعل کنندگان کارت شناسایی می گفتند که مکان تولد را کرکوک قید کنند تا یک اسم که در آن شهر مرسوم بود رویم بگذارند.

کرکوک با داعش است؟» من نمی دانستم، تا وقتی بزرگ شدم فکر میکردم که کرکوک بخشی از کردستان است زیرا این چیزی بود که احزاب گرد می گفتند، اما از مکالماتی که بین داعشی ها استراق سمع کرده بودم فهمیدم که آن منطقه مثل سنجار بر سرش نزاع بود و حالا نه تنها کردها بلکه دولت بغداد و همچنین داعش هم طمع آنجا را داشت. داعشی ها بر بسیاری از مناطق عراق مسلط شده بودند و باور کرده بودند که کرکوک و تمام مناطق نفتی را حالا تحت کنترل دارند. «می توئم از خانواده ام بیرسم. اگر آنجا توسط پیش مرگه ها کنترل می شه پس می توئم به اونجا برم.»

بشیر رضایت داد: «بسیار خوب. من به دوست هشام در سنجار زنگ می زنم بینم میتونه بهت کمک کنه و ناصر کارت شناساییات رو خواهد گرفت.»

آن روز من برای اولین بار از وقتی که فرار کرده بودم با حزنی حرف زدم. در طول مکالمه سعی کردیم که هر دو آرام و خونسرد باشیم. اگر می توانستم زنده به خانه برسم کارهای زیادی بود که باید انجام می دادم. وقتی صدایش را شنیدم، آنقدر خوشحال بودم که به سختی می توانستم حرف بزنم.

او گفت: «نادیا. نگران نباش. فکر کنم این خانواده خوب باشن. اونها بهت کمک می کنن.»

حزنی صدایش مثل همیشه بود، همزمان مطمئن و هیجان زده. با وجود چیزی که از سر گذرانده بودم، برای او ناراحت شدم. تصور کردم همین که فهمی یکی از ایزدیانی هستی که نجات یافته ای چه حسی دارد، تمام غصه و اشتیاقم اتفاق نظر داشت که من خوش شانس بودم.

می خواستم به او بگویم که چطور فرار کرده ام. از شجاعتم احساس غرور می کردم. گفتم: «خیلی عجیب بود حزنی. با وجودی که همه مراقبم بودن، این مرد در رو قفل نکرد. من در رو باز کردم و از روی دیوار پریدم و رفتم.»

او گفت: «این چیزی بود که خدا می خواست. او می خواست زنده بمونی و بیای خونه.»

به حزنی گفتم: «نگران بودم که نکنه یکی از پسر های اینجا داعشی باشن. اونها خیلی مذهبی هستن.»

اما حزنی به من گفت که انتخابی ندارم. او گفت: «مجبوری به این خانواده اعتماد کنی.» به او گفتم اگر او فکر می کند آنها خوبند، پس با آنها می مانم.

بعد درباره شبکه های قاچاق فهمیدم که برای کمک به فرار دختران ایزدی از دست داعش دایر شده بود، حزنی تا اندازهای از خانه کانتینری اش در اردوگاه پناهندگان، برای هماهنگی فرار تعداد زیادی از دختران کمک کرده بود. هر عملیات در آشوب و اضطراب شروع می شد، اما بعد که خانواده قربانیان با هم کمک کردند که پول کافی گیر بیاورند تا زانشان را آزاد کنند، این کار مثل یک معامله تجاری شد و یک سلسله قاچاقچی استخدام می شدند. آنها مردان واسطه بودند. بیشتر عرب ها، ترکمن ها، سوری ها یا کردهای عراقی. کسانی که چند هزار دلار برای کارشان دریافت می کردند. بعضی شان راننده تاکسی بودند کسانی که دختران را در ماشین هاشان قاچاق می کردند؛ بقیه به عنوان جاسوس در موصل یا تل عفر خدمت می کردند و به خانواده ها اجازه می دادند تا بفهمند دختران را کجا پنهان کرده اند؛ بقیه در ایست بازرسی ها کار می کردند یا به مسئولان داعش رشوه داده یا داد و ستد می کردند. چند تن از نقش های کلیدی در تروریست های داعش، زنان هستند؛ آنها می توانستند راحت تر بدون ایجاد هیچ خطری به یک برده دست یابند. در رأس شبکه ها چند مرد ایزدی هستند که از ارتباطاتشان با روستاهای سنتی استفاده می کردند، شبکه ها را بر پا کرده و مطمئن می شدند که همه چیز بر طبق نقشه پیش می رود. هر گروه در منطقه خودش کار می کرد، بعضی در سوریه

و بعضی در عراق، مشخص شد که قاچاق یک برده راه خوبی برای پول در آوردن در دوره جنگ است و مثل هر شغل دیگری، رقابت میان آنها زیاد شده بود.

وقتی نقشه فرار من طرح ریزی شد، شبکه قاچاق تازه شروع به گسترش کرده بود و حزن سنجید که او چطور می تواند مشارکت کند. برادرم شجاع و مهربان است و اگر بتواند کمک کند نمی گذارد کسی رنج بکشد، بسیاری از دختران شماره او را داشتند. تمام اقوام خانوم شماره او را حفظ بودند و آن را به دیگر بردگانی که در طول راه می دیدند دادند. برای همین او از تلفن های زیادی که به او می شد سر در گم شده بود. وقتی هشام از طرف من به او زنگ زد، او تازه با شخصی که روی آزادی ایزدیان کار می کرد و با مقامات حکومت اقلیم کردستان و همین طور با مردم محلی در موصل و جاهای دیگر در عراق تحت کنترل داعش در ارتباط بود تماس گرفته بود. به سرعت قاچاق، کار تمام وقت و بدون پرداخت دستمزد او تبدیل شد.

وقتی که برای سفرم به کرکوک آماده می شدم خبر نداشتن از اینکه دقیقا چه چیز باشم، نگرانی حزن بود. او مطمئن نبود که همراهی یکی از برادران، ناصر یا بشیر و آمدن تمام راه با من تا کردستان کار درستی باشد. برای یک مرد سنی در سن جنگ، عبور از ایست بازرسی کردی آسان نبود و حزن می دانست که اگر داعش بفهمد که یک خانواده در موصل به فرار بردهای کمک کرده است، مجازاتی بسیار سنگین بود. حزن می گفت: «ما نمی خواهیم او به خاطر تلاش برای کمک کردن به تو دستگیر بشه. این مسئولیت ماست که مطمئن بشیم که هیچ اتفاقی برای ناصر یا بشیر وقتی که باهات به کردستان می آن نمی افته. باشه نادیا؟» به او گفتم: «درک می کنم. مراقب خواهم بود.» می دانستم که اگر ما در دولت اسلامی دستگیر شویم، هر کسی که با من باشد کشته می شود و من به بردگی باز خواهم گشت. در ایست بازرسی کردی، خطر این بود که ناصر یا بشیر ممکن بود بازداشت شوند. حزن می گفت: «مواظب خودت باش نادیا. سعی کن نگران چیزی نباشی. فردا اونها کارت شناسایی ات رو میگیرن. وقتی به کرکوک رسیدی به من زنگ بز.»

قبل از اینکه قطع کنم سوال کردم: «سر کاترین چه آمد؟»

گفت: «نمی دونم نادیا.»

پرسیدم: «سولاغ چی؟»

گفت: «داعش هنوز در کوچو و سولاغ است. ما میدونیم که مردان کشته شدن سعید نجات یافته و به من گفت که اونجا چطور می بود. سعود هم اینجاست و حالش خوبه. ما هنوز نمی دونیم که سر زنان در سولاغ چی اومد. اما سعید مصمم هست که برای جنگ به داعش و آزادی اونها بره، من نگرانش هستم.» سعید به خاطر جراحات گلوله درد وحشتناکی داشت و هر شب کابوس جوخه آتش را می دید و آن کابوس ها نمی گذاشتند او بخوابد. حزن گفت: «نگرانم که تئونه با چیزی که اتفاق افتاده کنار بیاد.»

خداحافظی کردیم و حزن تلفن را به خالد برادر ناتنی ام داد. او اطلاعات بیشتری برایم داشت. او گفت: «ایزدیان دیگه در حال فرار نیستند. اونها در شرایط بسیار سختی در کردستان زندگی می کنند و منتظر باز شدن اردوگاه ها هستند.»

پرسیدم: «چه اتفاقی برای مردان در کوچو افتاد؟» گرچه در موردش به من گفته بودند، اما نمی خواستم آن موضوع واقعیت داشته باشد.

او گفت: «همه مردان کشته شدن. تمام زنان رو هم بردند. آیا هیچ کدوم از زنها رو دیدی؟»

گفتم: «من نسرين، روزيان و کاترین را دیدم. نمی دونم که حالا کجا هستند.»

خبرها بدتر از آن بودند که انتظار داشتیم. و حتی با اینکه می دانستم اما شنیدنش سخت بود. قطع کردم و تلفن را به ناصر برگرداندم. دیگر نگران نبودم که آن خانواده به من خیانت می کنند و کمی بیشتر احساس آرامش کردم. حس کردم خسته تر از چیزی هستم که در کل زندگی ام بوده ام.

در حالی که روی برنامه فرار کار می کردند، چند روز در خانه مینا و بشیر ماندم و بیشتر اوقات به خانواده ام و چیزی که برایم اتفاق افتاده بود فکر می کردم. اگر کسی از من سوالی نمی پرسید، از ساکت ماندن خوشحال بودم. آنها خانواده‌های بسیار مذهبی بودند، پنج بار در روز نماز می خواندند و اما می گفتند که از داعش متنفرند و هرگز درباره تغییر اجباری دینم سوال نکردند یا سعی نکردند برای نماز خواندن مرا ببرند.

من هنوز خیلی مریض بودم و مثل این بود که معده ام دارد آتش می گیرد، بنابراین یک روز مرا به بیمارستان محلی زنان بردند. آنها قانع کردند که آنجا امن است. من به مادر ناصر گفتم: «فقط یک بطری آب گرم روی معده ام بذارید. فقط همین.» اما او اصرار داشت که دکتر مرا معاینه کند و به من اطمینان خاطر داد: «تا وقتی که تو روبنده داری و با ما هستی مشکلی نیست.» و من آنقدر درد داشتم که نمی توانستم بحث کنم. سرگیجه داشتم و اصلا متوجه نشدم که مرا در ماشین گذاشتند و به سمت شهر رانندند. حالا خیلی بیمار بودم، با نگاهی به گذشته، معاینه در بیمارستان مثل رویایی بود که در کشمکش بودم آن را به خاطر آورم. اما بعد از آن بهتر و قوی تر شدم و بی سر و صدا در خانه منتظر روزی بودم که به من گفتند وقت رفتن است.

گاهی با آنها غذا می خوردم و گاهی به تنهایی؛ آنها اصرار می کردند که مراقب باشم، از پنجره دور باشم و تلفن را نادیده بگیرم. آنها گفتند: «اگر کسی دم در آمد، در اتاقت بمان و سر و صدا نکن.» موصل مثل سنجار نبود. در کوچو، وقتی مهمانی می آمد، به خودشان زحمت نمی دادند در بزنند. همه همدیگر را می شناختند و همه ما از هم در خانه هایمان استقبال کرده و خوشامد می گفتیم. در موصل مهمان منتظر می ماند تا به داخل دعوت شود و حتی با یک دوست مثل یک غریبه رفتار می شد.

تحت هیچ شرایطی نباید بیرون می رفتم. دستشویی اصلی آنها بیرون خانه بود، اما به من گفته شد در عوض از دستشویی کوچک داخل استفاده کنم. گفتند: «ما نمی دونیم آیا هیچ کدوم از همسایه هامون با داعش هستند.» من کاری که به من گفته بودند انجام می دادم. تنها چیزی که نمی خواستم کشف و برگردانده شدن به داعش و تنبیه هشام و خانواده اش به خاطر تلاش برای کمک به من بود. تردیدی نداشتم که آنها همه بزرگسالان را اعدام می کردند و فقط با فکر به دو دختر کوچک مینا که هر دو نزدیک هشت سالشان بود و مثل مادرشان زیبا بودند و برده شدن و اسارت در دولت اسلامی باعث می شد که حس تنفر کنم.

من در اتاق دخترها می خوابیدم. ما به ندرت حرف می زدیم. آنها از من نمی ترسیدند، اما علاقه ای هم نداشتند که بدانند چه کسی هستم و هیچ قصدی نداشتم که بگویم. دخترها خیلی معصوم بودند. در روز دوم، از خواب بیدار شدم و دیدم که آنها روبروی آینه اتاق خوابشان نشسته و در تقلا هستند که گره موهایشان را باز کنند. پرسیدم: «می توئم کمک کنم؟» من در درست کردن موها خیلی واردم.» آنها سرشان را تکان دادند و من پشت سرشان نشستم و شانۀ را بین موهای بلندشان کشیدم تا اینکه نرم و صاف شد. این کاری بود که برای آدکی و کاترین هر روز می کردم، و طوری این کار را انجام دادم که حس کردم همه چیز تقریباً طبیعی است.

تلویزیون تمام روز روشن بود بنابراین بچه ها می توانستند با پلی استیشن شان بازی کنند و چون پسرها حواسشان به بازی های ویدئویی شان بود، به من حتی کمتر از دختران توجه می کردند. آنها تقریباً، همسن مالک و هانی دو برادرزاده ام بودند که ربوده شده و اجبارشان کردند که جنگجویان داعش شوند. قبل از اوت ۲۰۱۴، مالک یک پسر خجالتی اما باهوش و علاقه مند به دنیای اطرافش بود. او عاشق ما و مادرش، حمدیا (۸۸) بود. و حالا هیچ ایده ای نداشتم که او کجا بود. داعش یک سیستم فشرده آموزش مجدد و شستشوی مغزی نوجوانانی که می دزدید راه انداخته بود. وقتی پسران به عربی و انگلیسی آموزش داده می شدند، کلماتی جنگی مثل تفنگ را یاد می گرفتند و به آنها گفته می شد که ایزدی دین شیطان است و آن اعضای خانواده شان که دینشان را عوض نمی کنند بهتر است بمیرند.

آنها در تأثیر پذیر ترین سن برده می شدند، چیزی که در نهایت فهمیدم این بود که آن درس ها روی بعضی از پسران کارگر افتاد. بعدها مالک عکس هایی از اردوگاه پناهندگان برای حزنی فرستاد. در عکس ها او یونیفرم داعش پوشیده بود و لبخند می زد و تفنگی دستش بود، گونه هایش از هیجان قرمز بود. او به حزنی زنگ زد و فقط گفت به حمدیا مادرش بگویند باید به او ملحق شود.

حمدیا به او گفت: «پدرت رده. اینجا کسی برای مراقبت از خانواده نیست. تو باید بیایی خونه.»

مالک جواب داد: «تو باید به دولت اسلامی بیایی. در اینجا تحت مراقبت خواهی بود.» هانی توانست بعد از سه سال در اسارت فرار کند، اما وقتی حزن‌سعی کرد برای نجات مالک تلاش کند، برادرزاده ام رد کرد که با یک قاچاقچی که در بازار سوریه منتظرش بود، بیاید. او گفت: «من می‌خوام بجنگم.» او سایه ای از پسری بود که زمانی در کوچو زندگی می‌کرد، و بعد از آن حزن‌سعی دست از تلاش برداشت. اما حمدیا همیشه وقتی می‌دید که مالک زنگ می‌زند، تلفن را جواب می‌داد و می‌گفت: «او هنوز پسرمه.»

مینا یک زن خانه دار و مادری خوب بود. او روزش را صرف تمیز کردن و غذا پختن برای خانواده اش می‌کرد، با بچه‌ها بازی می‌کرد و مراقب نوزادش بود. روزهایی که برای او پر تنش بودند برای من هم بودند، ما خیلی باهم حرف نمی‌زدیم. اینکه به زودی همسر یا برادرش به یک سفر خطرناک با من به کردستان می‌رفتند چیز زیادی بود که یک خانواده بتواند تحمل کند.

یک بار که در حال از کنار هم رد می‌شدیم درباره موهایم نظر داد و پرسید: «چرا فقط پایین موها قرمز؟»

گفتم: «خیلی وقت پیش با حنا رنگ کردم و بعد رشته‌های مویم را بررسی کردم.»

او گفت: «زیباست.» و بدون گفتن حرف دیگری از کنارم گذشت.

یک روز بعد از ظهر مینا در کشمکش بود که نوزادش را که گرسنه بود و گریه اش بند نمی‌آمد ساکت کند. معمولاً او به من اجازه نمی‌داد در کارهای خانه کمکش کنم، اما آن بعد از ظهر وقتی پیشنهاد دادم که ظرفها را بشویم، قدرشناسانه سرش را تکان داد. ظرفشویی جلو پنجره مشرف به خیابان بود، جایی که یکی ممکن بود مرا ببیند، اما او به خاطر بچه اش بسیار پریشان بود و به این فکر نمی‌کرد که ممکن است گیر بیفتیم و من خوشحال بودم که فرصت کمک کردن به او را یافته‌ام. در نهایت تعجب او شروع به پرسیدن سوالاتی از من کرد.

او در حالی که بچه را روی سینه اش تکان می‌داد پرسید: «آدم‌های دیگری رو میشناسی که دست داعش باشن؟»

گفتم: «بله. اونها همه دوستان و خانواده‌ام رو گرفتند و ما را از هم جدا کردند.» می‌خواستم از او هم سوال مشابهی بپرسم اما نمی‌خواستم او را برنجانم.

او مکث کرد و به فکر فرو رفت. بعد از اینکه موصل رو ترک کردی کجا میری؟»

گفتم: «پیش برادرم. او برای رفتن به اردوگاه پناهندگان با ایزدی‌ان دیگه منتظرم هستند.»

پرسید: «اردوگاه چه جور جاییه؟»

گفتم: «نمی‌دونم. تقریباً همه اونهایی که نجات پیدا کردن، اونجا میرن. برادرم حزن‌سعی می‌گه این سخت خواهد بود. اونجا هیچ کاری برای انجام دادن نیست، و از شهرها دوره. اما اون‌ها در امنیت خواهند بود.»

او گفت: «کنجکاووم بدونم اینجا چه اتفاقی خواهد افتاد.» این واقعا یک سوال نبود و من چیزی نگفتم. به شستن ظرف‌ها ادامه دادم و او تا وقتی که تمام کنم ساکت بود.

بچه آن وقت دیگر ساکت شده و در آغوش مینا خوابیده بود. به طبقه بالا به اتاق دخترها برگشتم و روی تشک دراز کشیدم اما چشمانم باز بود.

تصمیم گرفته شد که ناصر با من بیاید. این موضوع خوشحالم کرد؛ ناصر دوست داشت با من حرف بزند و در روزهای پیش از سفر مان، او تنها کسی بود که با او احساس راحتی می کردم. زمانی که آماده رفتن شدیم او تقریباً مثل یک برادر بود.

ناصر مثل برادرانم، وقتی که اغلب اوقات از کوره در می رفتم دستم می انداخت. ما تکیه کلام های بامزه و شوخی هایی داشتیم که کسی آنها را نمی فهمید. در اولین روزها در خانه، وقتی ناصر از من می پرسید که اوضاع چطور است، من فقط با حواس پرتی جواب می دادم: «خیلی گرمه، خیلی گرمه». من از ترس بسیار پریشان بودم که چیز دیگری بگویم. بنابر این او وقتی دوباره مرا یک ساعت بعد می دید می پرسید: «نادیا، حالا اوضاع چطوره؟» و من دوباره بدون اینکه متوجه شوم دوباره همان طور تکرار می کردم: «ناصر گرمه، خیلی گرم». در نهایت او شروع کرد به جای جواب دادن، با صدای مسخره ای می پرسید: «هی نادیا، چطوره؟ گرمه؟ یا خیلی گرمه، خیلی گرم؟» و وقتی که می فهمیدم او دارد چه کار می کند می خندیدم

ناصر روز سوم با کارت های شناسایی برگشت. در آن اسم من سوزان قید شده بود و محل تولدم کرکوک، اما غیر از اینها تمام اطلاعات صفا روی کارت آمده بود. او گفت: «تمام اطلاعات کارت را حفظ کن. اگر آنها در ایست بازرسی ازت پرسیدن کجا متولد شدی، و تو ندونی... پایان کار خواهد بود.»

من کارت شناسایی را شب و روز می خواندم تا تاریخ تولد صفا - که قدری از من بزرگ تر بود و اسم پدر و مادرش، همین طور تاریخ تولد ناصر و اسم پدر و مادرش را حفظ کنم. در کارت شناسایی عراقی و در طی دوران داعش، اطلاعات پدر یک زن با همسرش به اندازه اطلاعات خودش مهم بود.

عکس صفا در گوشه ای چسبانده شده بود. ما خیلی شبیه هم نبودیم، اما نگران نگرانان ایست بازرسی نبودم که بگویند رویند را بالا ببر و صورتت را نشان بده. نمی توانستم تصور کنم که یک عضو داعش به یک زن سنتی جلوی شوهرش که او هم احتمالاً با داعش بوده، بگوید که صورتش را نشان دهد. هشام گفت: «اگر ازت پرسیدند که چرا هنوز کارت داعش نداری، فقط بهشون بگو که وقت نداشتی بگیری.» خیلی می ترسیدم، تمام اطلاعات را به سرعت حفظ کردم و بعد حس کردم که در مغزم همه آنها کپی شده است.

نقشه ما ساده بود. ناصر و من تظاهر میکردیم که زن و شوهریم و برای دیدن خانواده ام به کرکوک می رویم. سوزان نامی متداول در آن شهر بود. آنها گفتند: «به آنها بگو که یک هفته یا بیشتر اونجا می مونی. ناصر میگه که تو رو تا اونجا همراهی کرده و همون روز یا روز بعد بستگی به این داره که چه زمانی می رسید، بر خواهد گشت.» برای همین ناصر مجبور نیست نگران بردن ساک یا پرداخت پول باشد که داعش از سنی هایی که می خواستند مدت زیادی بیرون از خلافت بمانند دریافت می کردند.

آنها پرسیدند: «چیزی درباره کرکوک می دونی؟ اگه اونها سوال کنند، نام های محلات، یا هر چی که بدونی اونجا چه شکلیه؟» گفتم: «من هیچ وقت اونجا نبودم. اما می تونم از برادرم سوالاتی بپرسم.»

ناصر سوال کرد: «کیفش چی؟» من هنوز هم کیف نخ سیاهم را همراهم داشتم. در آن لباس هایی که متعلق به کاترین، دیمال و من بود و همین طور نوار بهداشتی هایی که در آن جواهرات را پنهان کرده بودم و کارت سهمیه مادرم وجود داشت. «اون شبیه کیفی نیست که یک زن مسلمان برای یک هفته دیدن خانواده اش با خودش بیره.»

هشام رفت بیرون و با یک شامپو و یک نرم کننده و همین طور لباس های ساده ای که بین زنان مسلمان متداول بود برگشت و من این چیزها را هم به کیفم اضافه کردم. درباره پولی که آنها برای من خرج کرده بودند احساس گناه می کردم. آنها مثل خانواده من، خانواده ای فقیر بودند، و نمی خواستم که باری روی دوششان باشم. به آنها گفتم: «وقتی به کردستان رفتم، برایتان چیزی می فرستم.»

آنها اصرار کردند که مسئله ای نیست، اما نمی توانستم این فکر را از سرم بیرون کنم. هنوز نگران بودم که اگر پول زیاده از حد می شد، آنها تصمیم می گرفتند که من را تحویل دهند.

حزنی به من گفت که به این موضوع فکر نکنم. او گفت: «۵ هزار دلار پاداش یک دروغه. داعش فقط این رو می گه تا دختران تمایل کمتری برای سعی در فرار داشته باشند. آنها می خواهند که فکر کنید شما مثل احشام هستید و هر خانواده ای می خواهد یکی از شما را بگیرد تا بفروشد. اما آنها پولی پرداخت نمی کنند. به هر حال برای ناصر خوبه که موصل رو ترک کنه.»

گیج پرسیدم: «منظورت چیه؟»

حزنی گفت: «تو نمی دونی؟ از هشام بپرس»

آن عصر به هشام چیزی که برادرم گفته بود را گفتم. سوال کردم: «منظورش چی بود؟ ناصر می خواد اینجا رو ترک کنه؟»

بعد از لحظه ای به من گفت: «ما نگران ناصر هستیم. او پسر جوانیه و این موضوع حتمیه ولی زمان می برد که داعش او را مجبور به جنگیدن کنه.»

ناصر در فقر تحت حکومت شیعه در زمان اشغال آمریکایی ها بزرگ شده بود، و وقتی که جوان تر بود، از دیدن آزار و اذیت سنی ها عصبانی بود. مردان جوانی مثل او نیروهای به خدمت گرفته اولیه از سوی داعش بودند، و خانواده اش فکر کردند که تروریست ها می خواهند ناصر به نیروی پلیس آنها ملحق شود. او در ساختمان های اطراف موصل سیستم های فاضلاب را تعمیر می کرد و همه نگران بودند که حتی آن شغل، گرچه با خشونت در گیر نیست، اما می توانست بعدها بر او برچسب یک تروریست را بزند. زمانی که من از ناکجا آباد به در خانه شان رسیدم، آنها به شدت در تلاش بودند که راهی برای بیرون بردن او از موصل پیدا کنند. آنها فکر کردند که امکان داشت اگر آن خانواده به فرار یک دختر ایزدی برده کمک کنند، مقامات گرد، در نهایت به او اجازه ورود به کردستان را دهند.

هشام با من بحث کرد که به ناصر نگویم که موضوع را می دانم، هر چه پیش آید نباید به کسی می گفتم که او برای داعش کار می کند، حتی اگر تعمیر توالت ها باشد. او گفت: «مهم نیست که شغل چه باشد، گردها با ارتش عراق او را به زندان می اندازند.» به او قول دادم به هیچ کس نخواهم گفت. نمی توانستم تصور کنم که ناصر پلیس دولت اسلامی می شد، افراد را بر اساس مذهبشان یا به خاطر اینکه بعضی از قوانین وحشیانه را نقض کرده اند یا در بعضی از اصول اختلاف عقیده داشته اند دستگیر کرده و احتمالا آنها را به سوی مرگ شان روانه کند. آیا او مجبور بود که با حاجی سلمان کار کند؟ ناصر حالا دوستم بود، و به نظر می رسید که برای قبول کردن چنین شغلی بسیار لطیف و فهیم باشد. از سوی دیگر، من تازه با او آشنا شده بودم، و حالا بسیاری از سنی ها با ایزدیان دشمن شده بودند. کنجکاو بودم بدانم آیا ناصر در بخشی از زندگی اش فکر می کرده که تمام مذاهب در عراق غیر از سنی ها باید از کشور بیرون رانده شوند، و اگر این احساس را داشته و به آن فکر می کرد، آیا او در انقلاب بازپس گیری عراق شرکت داشته است؟ من از برادرم درباره سنی هایی شنیده بودم که هنگام تسلط آمریکایی ها سال ها تحت ظلم و ستم، کردها و شیعیان بودند و اسلام گرایان افراط گرا که آمدند، بر علیه همسایگانشان اعمال بسیار خشونت آمیزی انجام دادند. حالا یکی از آنها به من کمک می کرد. اما آیا این کار را فقط برای این می کرد که خودش را نجات دهد؟ این مسئله ای مهم بود؟

در طول سال های گذشته، خیلی به ناصر و خانواده اش فکر کرده ام. آنها با کمک کردن به من خطر بزرگی کردند. اگر داعش می فهمید که آن خانواده یک برده را نگه داشته اند که به راحتی هم می توانستند بفهمند - همه شان را می کشت و شاید دختران را می گرفت و پسران را برای خدمت سربازی می برد. آنها همه جا بودند. امیدوارم که هر انسانی با همان شجاعتی که خانواده ناصر عمل کرد، عمل کند.

همچنان، خانواده هایی مثل خانواده ناصر شاید هزاران نفر بیشتر در عراق و سوریه بودند که نقش فعالانه ای در نسل کشی نداشتند اما کمکی هم نکردند. بعضی از آنها به دخترانی مثل من که سعی می کردند فرار کنند خیانت کردند. کاترین و لامیا، شش بار توسط افرادی که برای کمک پیش آنها رفته بودند برگردانده شدند، ابتدا در موصل و بعد در حمدانیه، و هر بار هم مجازات شدند. گروهی از بردگان که به سوریه برده شدند در نزارهای دجله مثل جنایتکاران فراری دستگیر شدند. آنها بعد از اینکه یک کشاورز محلی به فرمانده دولت اسلامی درباره تعدادی از برده ها خبر داد که با عجله از دل تاریکی بیرون آمده و از او کمک خواسته بودند، دستگیر شدند.

خانواده ها در عراق و سوریه زندگی عادی خود را ادامه می دادند در حالی که شکنجه مان می کردند و به ما تجاوز می شد. آنها ما را وقتی که از خیابان ها با اسیر کنندگانمان عبور می کردیم تماشا می کردند و برای تماشای اعدام در خیابان ها جمع می شدند. نمی دانم که هر فرد چه احساسی داشت. بعد از آزادی از موصل، خانواده ها در اواخر ۲۰۱۶ درباره مشقات زندگی تحت حکومت داعش شروع به صحبت کردند، اینکه تروریست ها چقدر ظالم بودند و چقدر از شنیدن صدای هواپیماهای جنگی بالای سرشان و دانستن این موضوع که آنها می توانستند روی خانه هایشان بمب بریزند می ترسیدند. آنها گفتند که غذای کافی برای خوردن پیدا نمی کردند، و برقشان قطع بود. بچه هایشان به مدارس دولت اسلامی می رفتند، پسرانشان مجبور بودند به جنگ بروند، و هرکاری که می کردند شامل مالیات و جریمه بود. مردم در خیابان ها کشته می شدند. هیچ راهی برای زندگی کردن نبود.

اما وقتی که من در موصل بودم، برای مردم آنجا، زندگی به نظر عادی و حتی خوب می آمد. چرا اصلا آنها از ابتدا در موصل ماندند؟ آیا با داعش موافق بودند و عقیده خلیفه شان را یک چیز خوب می دانستند؟ آیا مثل یک وضعیت طبیعی جنگهای فرقه ای به نظر می آمد که آنها از زمان آمدن آمریکایی ها در سال ۲۰۰۳ جنگیده بودند؟ فکر می کردند اگر زندگی ادامه یابد اوضاع بهتر می شود، همان طور که داعش به آنها وعده داده بود که زندگی شان خواهد شد، برای همین آنها به تروریست ها اجازه داده بودند که هر کسی را که می خواستند بکشند؟

سعی کردم که برای این خانواده ها دلسوزی کنم. مطمئن بودم که بسیاری از آنها ترسیده بودند، در نهایت حتی اگر در ابتدا از داعش استقبال کردند، بعد از اینکه موصل آزاد شد می گفتند که از آنها متنفر شده بودند، و غیر از اینکه اجازه دهند تروریست ها هرکاری که می خواستند بکنند هیچ انتخابی نداشتند.

اما فکر می کنم آنها یک انتخاب داشتند؛ با هم جمع می شدند، سلاح هایشان را یک کاسه می کردند و به مراکز دولت اسلامی جایی که داعشی ها دختران را می فروختند و یا آنها را به عنوان هدیه می دادند حمله می کردند، ممکن بود ما همه می مردیم، اما حداقل پیامی به داعش می رساندند که ایزدیان و کل دنیا، همه سنی هایی نیستند که در خانه هایشان ماندند و از تروریسم حمایت کردند. شاید اگر بعضی از مردم در موصل به خیابان ها ریخته بودند و فریاد زده بودند: «من مسلمانم، و چیزی که شما از ما می خواهید اسلام واقعی نیست!» نیروهای عراقی و آمریکایی زودتر برای کمک به مردمی که آنجا زندگی می کردند رفته بودند، یا قاچاقچیبانی که برای آزادی دختران ایزدی کار می کردند می توانسته اند شبکه هایشان را توسعه داده و به جای اینکه یکی یکی مثل قطره ای که از شیر چکه میکنند تعداد بیشتری از ما را فراری می دادند اما به جایش، آنها گذاشتند ما در بازار برده ها جیب بکشیم و هیچ کاری نکنند.

بعد از اینکه به خانه خانواده ناصر رسیدم، آنها به من گفتند که درباره نقش خودشان در داعش فکر می کنند. گفتند وقتی که من جلوی در خانه شان پریشان پیدایم شد و التماس شان کردم که به یک برده کمک کنند، احساس گناه کردند؛ آنها می دانستند که بقای آنها و این واقعیت که جابجا نشده بودند، به گونه ای وابسته به سازش با تروریست ها بوده است. نمی دانستم وقتی که داعش در موصل مسلط شد اگر زندگی بهتر بود نه بدتر، آنها چه احساسی به داعش می داشتند. آنها گفتند که برای همیشه عوض شده اند. گفتند: «ما قسم می خوریم که بعد از رفتن تو، به دختران بیشتری مثل تو کمک خواهیم کرد.»

به آنها گفتم: «تعداد بسیار زیادی هستند که به شما نیاز دارند.»

۴

چند روز دیگر، قبل از اینکه من و ناصر راهی سفر شویم منتظر ماندیم. من در آن خانه راحت بودم، اما شدیداً دلم می خواست که از موصل خارج شوم. داعش همه جا بود و مطمئن بودم دنبال من می گردند. می توانستم حاجی سلمان و هیکل استخوانی اش را که از عصبانیت می لرزد و با صدای ملایم و ارعاب آمیزش که مرا به شکنجه تهدید می کند تصور کنم. نمی توانستم در همان شهری باشم که آن مرد بود. یک روز صبح در خانه مینا، وقتی از خواب بیدار شدم، بدنم پر از گزش مورچه های ریز قرمز بود و من آن را نشانه بدی دانستم. تا وقتی که از اولین ایست بازرسی رد شدیدم، احساس نمی کردم حتی یک ذره هم در امنیت کامل باشم، و می دانستم که این امکان هم وجود دارد که نتوانیم از پس این کار بر بیاییم.

چند روز بعد از اینکه به خانه مینا رسیدم، مادر و پدر ناصر صبح زود به آنجا آمدند. هشام گفت: «وقت رفتن است.» قبل از رفتن لباس صورتی و قهوه ای کاترین را تنم کردم و رویش یک عبای سیاه پوشیدم.

مها گفت: «برایت دعا میکنم.» او مهربانانه این را گفت و من پذیرفتم در حالی که کلماتی را می خواند به او گوش کنم. بعد به من حلقه ای داد. گفت: «گفتی که داعش حلقه مادرت را گرفت. به جایش این را بگیر.»

کیفم پر از چیزهایی بود که آن خانواده برایم خریده بود و همین طور وسایلی که از کوچو با خود آورده بودم. در دقیقه آخر، پیراهن زرد بلند و زیبای دیمال را در آوردم و آن را به مینا دادم. گونه هایم را بوسیدم و برای نگه داشتنم از او تشکر کردم. گفتم: «در این لباس زیبا خواهی شد.» لباس را به او دادم. «این برای خواهرم دیمال بود.»

گفت: «ممنون نادیا. ان شاء الله بتونی بری کردستان.» وقتی خانواده و همسر ناصر داشتند با او خداحافظی می کردند نتوانستم نگاهشان کنم.

قبل از ترک خانه، ناصر یکی از دو تلفن همراهی را که با خود آورده بود به من داد. او گفت: «اگر به چیزی نیاز داشتی یا اگر در تاکسی سوالی داشتی به من پیام بده. صحبت نکن.»

به او هشدار دادم: «وقتی که مدت طولانی سوار ماشین هستم بالا می آورم.» و اون چند کیسه پلاستیکی از آشپزخانه برداشت و آنها را به من داد: «از این ها استفاده کن. نمی خوام که مجبور به توقف بشیم.»

او ادامه داد: «در ایست بازرسی ها، مثل آدم های ترسیده رفتار نکن. سعی کن خونسرد باشی. من به بیشتر سوالات جواب میدم. اگر ازت سوال کردن خیلی مختصر جواب بده و صداپیت را پایین نگه دارد. اگر باور کنند که همسر من هستی، ازت نمی خوان که خیلی صحبت کنی.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «تمام سعی ام را میکنم.» هنوز هیچ نشده بود احساس می کردم ممکن است از ترس غش کنم. ناصر به نظر خونسرد می آمد؛ او هرگز طوری رفتار نکرد که انگار از چیزی می ترسد.

حدود ساعت هشت و نیم صبح، ما با هم به سمت جاده اصلی رفتیم. آنجا یک تاکسی را صدا کردیم تا ما را به گاراژ موصل ببرد، جایی که ناصر تاکسی دیگری از قبل اجاره کرده بود منتظر مان بود که ما را تا کرکوک ببرد. ناصر در پیاده رو قدری جلوتر از من راه می رفت و حرف نمی زدیم. سرم پایین بود و سعی می کردم به مردمی که رد می شدند نگاه نکنم، مطمئن ترس در چشم هایم فوراً به آنها می گفتم که من یک ایزدی هستم.

روز گرمی بود. همسایه های مینا چمن هایشان را آب می دادند و سعی می کردند که گیاهان پژمرده را احیاء کنند، در حالی که بچه هایشان با دوچرخه های پلاستیکی رنگی روشن در خیابان بالا و پایین می رفتند. هر صدایی من را وحشت زده می کرد. بعد

از مدت طولانی ماندن در داخل خانه، خیابان های روشن، به نظر تهدیدکننده و در معرض حمله و پر از خطر می آمدند. تمام امیدی که وقتی در خانه مینا منتظر بودم جمع کرده بودم یکباره از بین رفت. مطمئن بودم که داعش ما را دستگیر می کند و بر می گرداند تا دوباره برده باشم، ناصر در حالی که در پیاده رو خیابان اصلی ایستاده و منتظر تاکسی بودیم زمزمه کرد: «چیزی نیست.» او می توانست بفهمد که من ترسیده ام. ماشین ها با سرعت رد می شدند و جلوی عبای سیاهم را خاک زردی پوشانده بودم. تا وقتی که سوار تاکسی شویم به شدت می لرزیدم، برایم سخت بود که بدنم را داخل تاکسی حرکت دهم.

هر سناریویی که از ذهنم می گذشت تهش به دستگیریمان می رسید. می دیدم که تاکسی ما در کنار بزرگراه خراب می شود و یک کامیون پر از داعشی ما را می برند. یا می دیدم که ناغافل روی یک بمب کنار جاده ای می رویم و همان جا در جاده می میریم. به همه دخترانی که از زادگاهم می شناختم، به خانواده و دوستانم فکر کردم، کسانی که در طول عراق و سوریه پراکنده بودند، و برادرانم را که در کوچو به پشت مدرسه برده بودند. حتی اگر به خانه می رفتم، چه کسی بودم؟

گاراژ موصل پر از افرادی بود که دنبال تاکسی می گشتند تا آنها را به شهرهای دیگر عراق ببرد. مردان با رانندگان سر قیمت چانه می زدند و همسرانشان در سکوت کنارشان ایستاده بودند. پسران برای فروش بطری های آب یخ جار می زدند، و دستفروش ها در کناره ها، کیسه های نقره ای چپیس و شکلات می فروختند یا با افتخار کنار برج های بسته های سیگار که با استادی درست شده بود ایستاده بودند. کنجکاو بودم آیا هیچ کدام از زنان در گاراژ مثل من ایزدی بودند. امیدوار بودم که همه شان باشند و آن مردان مثل ناصر باشند که کمک شان می کردند. تاکسی های زرد، با علامت های کوچکی روی سقفشان، زیر تابلوهای اعلام مقصد با موتور روشن پارک کرده بودند: تلعفر، تکریت، الرمادی. همه آنها دست کم تا اندازه ای تحت کنترل دولت اسلامی بودند یا توسط تروریست ها تهدید می شدند. بخش زیادی از کشورم حالا به مردانی تعلق داشت که مرا به بردگی گرفته و تجاوز کرده بودند.

وقتی راننده تاکسی برای سفر آماده می شد، با ناصر باهم حرف می زدند. من روی نیمکتی کمی دورتر از آنها نشستم و سعی کردم که نقش همسر ناصر را ایفا کنم و نمی توانستم بیشتر حرف هایی را که می زدند بشنوم.

عرق توی چشم هایم سرازیر شده و دیدم را سخت کرده بود، کیفم را محکم روی پایم گرفته بودم. راننده در اواخر دهه چهل زندگی اش بود. با اینکه خیلی هیكلی نبود اما قوی به نظر می رسید و ریش کمی داشت. هیچ فکری نداشتم که چه احساسی درباره داعش داشت، اما از همه می ترسیدم. وقتی آنها مذاکره می کردند سعی کردم شجاع باشم فکر کردن بدون دستگیری بسیار سخت بود.

سرانجام ناصر با سر اشاره کرد که سوار ماشین شوم. او کنار راننده نشست و من صندلی پشت او نشستم، کیفم را به آرامی کنارم گذاشتم. راننده وقتی که از گاراژ بیرون آمدم، با رادیو ور رفت و دنبال ایستگاه رادیویی می گشت اما همه آنها پارازیت داشتند. او آهی کشید و رادیو را خاموش کرد.

به ناصر گفتم: «روز گرمیه. بذار قبل از راه افتادن کمی آب بخرم.» ناصر سر تکان داد و لحظه ای بعد او کنار یک کیوسک توقف کرد و راننده چند بطری آب یخ و قدری کراکر بیسکوئیت (خرید. ناصر یک بطری آب به من داد. قطره های آب بیرون بطری جمع شده بود، آن را کنارم روی صندلی گذاشتم. برای اینکه آرام به نظر برسم کمی از شیرینی ها را امتحان کردم؛ خیلی خشک بود، و مثل سیمان در گلویم گیر کرد.

راننده گفتم: «چرا به کرکوک می رید؟»

ناصر جواب داد: «خانواده همسرم اونجان.»

راننده از آینه عقب ماشین، به من نگاه کرد. وقتی چشمانش را دیدم رویم را برگرداندم و تظاهر کردم که از پنجره مسخ بیرون شهر شده ام. مطمئن بودم که ترس در چشمانم مرا لو می داد.

خیابان اطراف گاراژ پر از داعشی ها بود. ماشین های پلیس دولت اسلامی در کناره ها پارک شده بودند و افسران با تفنگ هایشان بر کمر در طول پیاده روها پرسه می زدند. به نظر می رسید که پلیس بیشتر از مردم بود.

راننده پرسید: «در کرکوک می مونی یا به موصل بر می گردی؟»

ناصر همان طور که پدرش به او گفته بود گفت: «مطمئن نیستم. باید ببینم که چقدر اونجا کارم طول میکشه و اوضاع در کرکوک چطوره.»

فکر کردم، چرا این همه سوال می پرسه؟

خوشحال بودم که از من انتظار نداشت حرف بزنم.

راننده گفت: «اگه دوست داری می تونم منتظر بمونم و شما رو به موصل برگردونم.»

ناصر به او لبخندی زد و گفت: «شاید. حالا ببینیم.»

اولین ایست بازرسی داخل موصل بود، یک سازه بزرگ شبیه عنکبوت از ردیف های بلند درست شده بود و یک سقف فلزی را نگه می داشت. زمانی ایست بازرسی ارتش عراق بود، حالا با افتخار پرچم دولت اسلامی را به نمایش گذاشته بود و وسایط نقلیه دولت اسلامی هم زمانی به ارتش عراق تعلق داشت حالا جلوی دفتر کوچک پارک شده بودند و با پرچم سیاه و سفید پوشیده شده بود.

وقتی توقف کردیم چهار داعشی سر خدمت بودند و در اتاقک های کوچک سفید که می توانستند از گرما در امان باشند مشغول کار بودند و کاغذبازی های اداری را انجام می دادند. داعش قصد داشت تمام عبور و مرور به داخل و خارج موصل را کنترل کند. نه تنها مطمئن شوند که هیچ جنگجوی ضدداعشی یا قاچاقچی وارد شهر نمی شود بلکه می خواستند بدانند چه کسی و به چه دلیل و برای چه مدت شهر را ترک می کند. اگر موصلی ها آنجا را ترک می کردند، داعش می توانست خانواده هایشان را مجازات کند. دست کم، می توانستند به زور از خانواده هایشان پول بگیرند.

تنها چند ماشین در صف جلوی ما بودند، و به سرعت به نگهبانان رسیدیم. بدون کنترل شروع به لرزیدن کردم و حس کردم که چشمانم پر از اشک شد. چیزی که بیشتر از همه در آن لحظه می خواستم خونسردی بود و هر چه بیشتر می لرزیدم فکر می کردم که مطمئنا این موضوع مرا لو خواهد داد. فکر کردم، شاید باید فرار کنم، و همین طور که آرام به جلو می رفتم یکی از دستانم را روی دستگیره گذاشتم و خود را آماده کردم که اگر لازم شد از ماشین بیرون بیرم. قطعاً این موضوع واقعا چاره نبود. جایی برای رفتن نبود. یک طرف ماشین، دشت سوزانی تا ناکجا کشیده شده بود و طرف دیگر و پشت سرمان شهر بود، از فرار بسیار ناامید شدم. داعشی ها هر سانت موصل را می گشتند و هیچ دردسری برای گیر انداختن یک برده فراری پیاده نداشتند. دعا کردم که گیر نیفتم.

ناصر حس کرد که من ترسیده ام بدون اینکه بتواند با من حرف بزند از آینه بغل نگاهم کرد. فقط برای لحظه ای لبخند زد تا مرا آرام کند، کاری که خیری و مادرم وقتی در کوچو بودم می کردند. هیچ چیز نمی توانست جلوی ضربان شدید قلبم را بگیرد، اما حداقل دیگر خود را تصور نمی کردم که از ماشین بیرون می پرم.

کنار یکی از اتاقک های نگهبانی ایستادیم، و نگاه کردیم که یکی از درها باز شد و یکی از داعشی ها با یونیفرم کامل دولت اسلامی بیرون آمد. او مثل مردانی به نظر می رسید که برای خرید دختران به مرکز دولت اسلامی می آمدند، دوباره از ترس شروع به لرزیدن کردم. راننده شیشه ماشین را پایین کشید، و داعشی خم شد. او به راننده و بعد به ناصر و بعد به من و کیفی که کنارم بود نگاه کرد.

گفت: «سلام علیکم. کجا می رید؟»

ناصر گفت: «کرکوک حاجی»، و بعد کارت های شناسایی مان را از پنجره به او داد. «همسرم اهل کرکوک»، صدایش نلرزید.

داعشی کارت های شناسایی را گرفت. از در باز اتاقک نگهبانی یک صندلی و میزی کوچک به همراه تعدادی کاغذ و همین طور بیسیم که رویش بود را دیدم. یک پنکه کوچک در گوشه میز روشن بود و یک بطری تقریباً خالی آب نزدیک الهه میز، جلو و عقب می رفت. بعد آن را دیدم. روی دیوار، عکس من با سه نفر دیگر آویزان بود، عکسی که در دادگاه موصل روزی که حاجی سلمان مجبورم کرد تغییر دین دهم گرفته بودند. زیر آن، چیزهایی نوشته بود. برای خواندن شان خیلی دور بودم، اما حدس زدم که اطلاعات مرا قید کرده و اگر دستگیر شوم چه کنند. به آرامی نفس نفس زدم و با سرعت سه عکس دیگر را نگاه کردم. دو تا از آنها را نمی توانستم ببینم زیرا آفتاب رویشان تابیده بود و دختر دیگر را هم نشناختم. او مثل من خیلی جوان به نظر می آمد، ترس روی صورتش مشخص بود. سمت دیگری را نگاه کردم، نمی خواستم داعشی متوجه شود که من به عکس ها خیره شده ام و مطمئناً این موضوع سوء ظنش را بر می انگیزد.

نگهبان هنوز داشت از ناصر سوال می کرد: «برای دیدن چه کسی به کرکوک می روید؟» او توجهی به من نشان نمی داد.

ناصر گفت: «خانواده همسرم.»

برای چه مدت؟»

همان چیزهای را که تمرین کرده بودیم. گفت: «همسرم یک هفته می مونه، اما من امروز بر می گردم.» به نظر نمی رسید که اصلاً ترسیده باشد.

کنجکاو بودم بدانم ناصر از جایی که نشسته بود می توانست عکس های مرا که در پست نگهبانی آویزان بود ببیند. مطمئن بودم اگر می توانست ببیند مجبورمان می کرد برگردیم. دیدن عکس هایم تأیید می کرد که آنها به شکل فعالانه دنبال من هستند، اما ناصر به جواب دادن سوالات ادامه داد.

نگهبان ماشین را دور زد و کنارم آمد، اشاره کرد پنجره را پایین بکشم. این کار را کردم، و تمام مدت حس میکردم که از ترس غش خواهم کرد. توصیه ناصر را به خاطر آوردم؛ خونسرد بمان و سوالات را تا جایی که امکان دارد بسیار آرام و مختصر جواب بده. عربی ام عالی بود و از کودکی عربی حرف زده بودم، اما نمی دانستم که آیا در لهجه ام چیزی است یا انتخاب کلماتم ممکن است طوری باشد که لو دهد اهل سنجار هستم نه کرکوک عراق کشور بزرگی است، و شما معمولاً می توانی بر اساس روش حرف زدن کسی بگویی که اهل کجاست. ایده ای نداشتم کسی که اهل کرکوک است لهجه اش چه شکلی است.

او خم شد و از بین پنجره نگاهم کرد. خوشحال بودم که روبنده صورتم را پوشانده است و سعی کردم که چشمانم را کنترل کنم که زیاد یا کم پلک نزنم و مطمئناً تحت هیچ شرایطی، گریه نکنم. زیر عبایم، خیس عرق بودم و هنوز از ترس میلرزیدم، اما انعکاس تصویرم در عینک نگهبان یک زن مسلمان طبیعی بود. صاف نشستم و خودم را برای سوالاتش آماده کردم.

سوالات مختصر بودند. «شما کی هستید؟» صدایش یکنواخت بود و خسته به نظر می رسید.

گفتم: «من همسر ناصر هستم.»

کجا میرید؟»

«کرکوک.»

«چرا؟»

«خانواده ام در کرکوک هستن.» به آرامی و با نگاهی به پایین صحبت کردم و سعی کردم که ترسم تعبیر به عفتم شود و جواب هایم به نظر تمرین کرده نرسد.

نگهبان صاف ایستاد و بعد دور شد. سرانجام از راننده پرسید: «اهل کجا هستی؟» راننده گفت: «موصل» به نظر می رسید که انگار یک میلیون بار جواب این سوال را داده است.

کجا کار میکنی؟»

راننده با خنده جواب داد: «هر جا مسافر باشه!» و بعد بدون هیچ حرف دیگری، نگهبان کارت های شناسایی ما را از پنجره پس داد و دست تکان داد رد شویم.

ما از روی یک پل بزرگ عبور می کردیم، هیچ کدام مان حرف نمی زد. زیر ما رودخانه دجله در آفتاب می درخشید. نیاها و گیاهان آب را در آغوش گرفته بودند؛ هر چه می توانستند نزدیک شوند، احتمال زنده ماندنشان بیشتر بود. دور از کرانه رودخانه، گیاهان شناس کمتری برای زنده ماندن داشتند. آنها زیر آفتاب تابستان عراق می سوختند، و تنها تعدادی از آنها که توسط مردمی که آنجا زندگی می کردند آبیاری می شدند یا قدری رطوبت از بارندگی دریافت می کردند، دوباره در بهار سبز می شدند. وقتی به آن طرف رسیدیم، راننده شروع به صحبت کرد. او گفت: «می دونی اون پل که ازش رد شدیم پر از بمب های کنار جاده ایه. بمب ها توسط داعش کار گذاشته شدند تا اگه عراقی ها و آمریکایی ها سعی در بازپس گیری موصل داشتند جلوشون رو بگیرن. از رانندگی روی این پل متنفرم. حس می کنم هر لحظه می تونه منفجر بشه.»

به اطراف نگاه کردم. هر دو، پل و ایست بازرسی در فاصله عقب نشینی می کردند. ما از هر دو آنها زنده عبور کردیم اما می توانست به شکل خیلی متفاوتی باشد. دولت اسلامی در ایست بازرسی می توانست سوالات بیشتری از من بپرسد_ او می توانست چیزی درباره لهجه ام شنیده باشد یا متوجه چیزی در رفتارم شود که باعث شکش شود. او را تصور کردم که می گوید، از ماشین پیاده شو، و من هیچ انتخابی مگر انجام کاری که خواسته بود نداشتم، دنبال او به داخل اتاقک نگهبانی می رفتم، جایی که او دستور می داد روبندم را بالا ببرم وقتی مشخص می شد من زنی هستم که در عکس بود. به انفجار پل وقتی که رویش بودیم فکر کردم، بمب ها ماشین ما را تکه تکه کرده و هر سه نفرمان را در یک لحظه میکشت. دعا کردم وقتی پل منفجر میشد پر از نیروهای دولت اسلامی باشد.

۵

همان طور که از موصل دور می شدیم، از صحنه های نبردهای گذشته عبور کردیم. ایست بازرسی های کوچک تر که توسط ارتش عراق رها شده بودند، پر از توده های پاره آجرهای سوخته بود. لاشه های کامیون های بزرگ مثل زباله کنار جاده رها شده بودند. در تلویزیون دیده بودم که داعشی ها ایست بازرسی ها را بعد از رها کردن ارتش سوزاندند و من نتوانستم درک کنم چرا آنها این کار را کردند. آنها فقط می خواستند چیزهایی را بدون هیچ دلیلی نابود کنند. حتی گله های گوسفندان که در کنار جاده راه می رفتند و توسط چوپانی جوان که روی الاغی کندرو نشسته بود هدایت می شد، نمی توانست منظره ای درست کند که به نظر برسد همه چیز حتی نزدیک به طبیعی بودن است.

به زودی به ایست بازرسی دیگری رسیدیم. این یکی فقط توسط دو داعشی اداره می شد کسانی که به نظر می رسید توجه کمتری به این داشتند که ما که هستیم و کجا می رفتیم. آنها همان سوالات را خیلی سریع تر پرسیدند. دوباره می توانستم از میان در داخل اتاقک نگهبانی را ببینم، اما هیچ عکسی داخل آویزان نبود. آنها تنها چند دقیقه بعد دست تکان دادند تا رد شویم.

جاده از موصل به کرکوک، طولانی بود و باد در حومه شهر می وزید. بعضی قسمت های جاده عریض و بخش هایی باریک و دو لاین برای عبور از کنار ماشین روبرویی است. این جاده ها به خاطر تصادف هایش بدنام هستند. ماشین ها سعی می کنند از کنار کامیون های بزرگ کندرو با سرعت رد شوند، چراغ می زنند تا رد شوند و آنها را مجبور می کنند که به شانه خاکی بروند تا آنها عبور کنند. در طول راه خرده سنگ ها و ماسه ها از کامیون های پر از مصالح ساختمان سازی، به ماشین ها برخورد کرده و رنگ بدنه شان را خراش می دهند یا باعث ترک خوردن شیشه جلو شان می شوند، در جاهایی که از جاده بسیار ناهموار است، احساس می کنی که از یک صخره بالا می روی.

شهرهای عراق با یک سری از این جاده ها به هم مرتبط می شوند، بعضی از آنها از بقیه خطر ناک ترند، و همیشه هم شلوغ هستند. وقتی داعش آمد، آنها درباره کنترل جاده ها حتی قبل از گرفتن شهرها، استراتژیک عمل کردند، عبور و مرور را متوقف می کردند و افرادی که به شکلی توانسته بودند فرار کنند را ایزوله می کردند. بعد آنها ایست بازرسی ها را راه انداختند تا هر کسی که می خواست آنجا را ترک کند بگیرند. در بیشتر عراق، بزرگراه های آسفالت شده، تنها گزینه برای یک شهروند فراری بود. در دشتها و بیابان های باز، جاهای کمی برای پنهان شدن مردم وجود داشت. اگر شهرها و شهرستان ها اندامهای ضروری عراق هستند، جاده ها، رگها و شریان های خونی اند و همین که داعش آنها را تحت کنترل گرفت، کنترل می کرد که چه کسی زنده یا مرده است.

مدتی چشم انداز و مناظر را تماشا کردم، که خشک و دشت های مسطح بیابان مانند از شن و صخره بود، بر خلاف بخش هایی از سنجان بود که من بیشتر از همه دوستش داشتم، جایی که در بهار همه جا از سبزه و گل پوشیده بود. حس کردم در یک کشور بیگانه هستم، البته به گونه ای هم بودم. ما هنوز از قلمرو دولت اسلامی خارج نشده بودیم. همان طور که با دقت بیشتری نگاه کردم، متوجه شدم که مناظر اصلا یکنواخت نیستند. صخره ها بزرگ تر شدند تا اینکه به صخره های کوچک تبدیل شدند و بعد در پشت شن ها ناپدید شدند. گیاهان میخ مانند در شنها ظاهر شدند و چیزهایی در درخت های لاغر رشد کردند. گاهی سر یک پمپ نفت یا گروهی کوچک از خانه های آجر گلی که یک روستا بودند را می دیدم. آنقدر نگاه کردم تا ماشین گرفتگی بر من غلبه کرد و دیگر نمی توانستم به بیرون نگاه کنم.

احساس سرگیجه داشتم، یکی از کیسه های پلاستیکی که ناصر قبل از ترک خانه مینا به من داده بود برداشتم. لحظه ای بعد بالا آوردم. معده ام خالی بود. آنقدر عصبی بودم که نتوانستم صبحانه بخورم. اما استفراغ آبکی تاکسی را پر از بوی ترشی کرد که می شد فهمید راننده را آزار می داد و او پنجره اش را باز گذاشت تا وقتی که نتوانست شن و ماسه که در هوای داغ می وزید را تحمل کند. راننده به ناصر نه البته غیر دوستانه گفت: «به همسرت بگو دفعه بعد که حالت تهوع داشت، می توئم بزخم کنار. اینجا خیلی بوی وحشتناکی می ده.» ناصر تأیید کرد.

چند دقیقه بعد از او خواستم بزخم کنار و بیرون رفتم. ماشین ها با سرعت رد می شدند و باد شدیدی ایجاد می کردند که باعث می شد که عبایم مثل یک بادکنک دور بدنم باد کنم. تا جایی که می توانستم از ماشین دور شدم _ نمی خواستم که راننده صورتم را ببیند _ رویندم را بالا زدم. استفراغ گلو و لبهایم را می سوزاند و بوی بنزین باعث شد که بیشتر عق بزخم.

ناصر آمد تا به من رسیدگی کند. پرسید: «بهتری؟ می توئم بریم یا نیاز داری بیشتر اینجا بمونی؟» نگرانی را در صورتش می دیدم، هم نگران من بود و هم توقف کردن کنار جاده. هر از گاه یک ماشین دولت اسلامی رد می شد، و من مطمئن بودم که منظره بالا آوردن یک دختر، حتی کسی که عبا و رویند پوشیده بود، باعث جلب توجه می شود.

به او گفتم: «خوبم»، و به آرامی به سمت تاکسی برگشتم. احساس ضعف و بی آب شدن بدنم را داشتم. کل لایه های لباسم از عرق خیس بود و نمی توانستم آخرین چیزی که خورده بودم را به یاد آورم. به ماشین برگشتم، در وسط صندلی نشستم و چشمانم را بستم و امیدوار بودم بتوانم بخوابم.

به شهر کوچکی رسیدیم، شهری که فقط یک طرف جاده ساخته شده بود. مغازه ها تقلاات می فروختند و مغازه های ماشین که درست رو به بزرگراه باز می شدند مشغول و منتظر مشتریان بودند تا آنها را به داخل مغازه بکشند. یک رستوران به شکل کافه تریا غذاهای معمول عراقی مانند گوشت کباب شده و برنج با سس گوجه را تبلیغ می کرد. راننده از ما پرسید: «گرسنه هستید؟» ناصر سرش را به نشان بله تکان داد. او هم صبحانه نخورده بود. نمی خواستم متوقف شویم اما این موضوع در اختیار من نبود.

رستوران بزرگ و تمیز و با کاشی کاری در کف و صندلی های پوشیده از پلاستیک بود. خانواده ها کنار هم نشسته بودند اما پارتیشن های پلاستیکی قابل انعطاف مردان را از زنان جدا می کرد که این موضوع در بخش های سنت گرای عراق طبیعی بود.

من آن طرف پارتیشن نشستم و ناصر و راننده رفتند غذا بگیرند. او گفت: «اگر غذا نخوری بدتر میشی»، یک دقیقه بعد با سوپ عدس و نان برگشت و آن را پشت پارتیشن روی میز جلویم گذاشت.

روبندم را آنقدری از صورتم بالا بردم که بتوانم بدون کثیف کردن پارچه بخورم. سوپ خوشمزه بود، از عدس و پیاز درست شده بود، درست مثل همانی که ما در کوچو درست می کردیم فقط قدری تندتر از چیزی که عادت داشتم، اما فقط توانستم چند قاشق بخورم. نگران بودم که مجبور شوم دوباره کنار جاده متوقف شده و بالا بیاورم.

به خاطر پارتیشن حس کردم که تنهایم. گروهی از زنان روبرویم در بخش انتهایی رستوران نشسته بودند، آنقدر دور بودند که نمی توانستم بشنوم چه می گویند. آنها مثل من لباس پوشیده بودند و به آرامی غذا می خوردند و به طور منظم روبندهایشان را بالا می کشیدند کباب و نان را گاز می زدند. مردان دشداشه های بلند سفید پوشیده بودند، کسانی که حدس زدم باید همراه آنان باشند و صندلی های آن طرف پارتیشن را اشغال کرده بودند؛ وقتی وارد شدیم دیدمشان. آنها هم مثل ما بدون حرف زدن غذا می خوردند، و رستوران خیلی ساکت بود، فکر کردم که می توانم صدای بلند کردن و انداختن روبند زنان را بشنوم، صدایش مثل نفس کشیدن کسی بود.

وقتی داشتیم آنجا را ترک می کردیم دو داعشی در پارکینگ به سمت ما آمدند. کامیون آنها یکی از وسایط نقلیه بژ رنگ ارتش بود که پرچم دولت اسلامی رویش بود، ماشین شان کنار ماشین ما پارک کرده بود. یکی از آنها پایش مصدوم شده بود و با عصا راه می رفت، دیگری به آرامی کنارش راه می رفت تا بتواند با او همپا شود. قلبم ایستاد. سریع خودم را سمت دیگر ناصر پرتاب کردم، او را بین خودم و داعشی ها قرار دادم، اما وقتی که از کنارشان رد شدیم، آنها لحظه ای به ما خیره شدند.

آن طرف خیابان، یک ماشین پلیس دولت اسلامی بود که دو افسر پلیس داخلش نشسته بودند. آیا آنها به خاطر ما اینجا بودند؟ آیا یکی از همکارانشان را که در خیابان ها دنبال من و ناصر گشت می زد سوار کرده بودند؟ هر لحظه انتظار داشتم که متوجه بیرون آمدن ما از رستوران شوند و به سمت ما بدونند، تفنگ هایشان را روی سرمان نشانه بگیرند. شاید آنها حتی خودشان را به زحمت نمی انداختند که از ما سوال کنند. شاید ما را در جا در پارکینگ می کشتند.

از همه می ترسیدم. مردان در رستوران در دشداشه های سفید آیا داعشی بودند؟ زنانی که با آنها بودند همسرانشان بودند یا برده هایشان؟ آنها هم مثل مادر مرتضی عاشق داعش بودند؟ هر فردی در خیابان، از فروشنده سیگار تا مکانیکی که از زیر ماشین بیرون می آمد، دشمن من بود. صدای ماشین ها یا بچه هایی که شکلات می خریدند به اندازه انفجار یک بمب ترسناک بود. با عجله به ماشین برگشتم. می خواستم سریعا به کرکوک برسم و می توانستم بفهمم که آن طور که ناصر دنبالم آمد، او هم برای رفتن اضطراب داشت.

حالا دیگر از ظهر گذشته بود و آفتاب حتی داغ تر شده بود. اگر بیرون پنجره را نگاه می کردم، فوراً حالت تهوع می گرفتم، اما اگر سعی می کردم چشمانم را ببندم، تاریکی پشت آنها می چرخید و سرگیجه می گرفتم. بنابر این مستقیم به جلو به پشت صندلی ناصر نگاه کردم، به هیچ چیز جز خودم و اینکه چه اتفاقی ممکن است در طول جاده بیفتد فکر نمی کردم. ترسم بی امان بود. می دانستم که باید از ایست بازرسی های بیشتر دولت اسلامی بگذریم، و بعد از آن از پیش مرگها. تلفنی که ناصر به من داد، لرزید دیدم که پیامی از طرف او دارم.

پیام می گفت: «خانواده ات به من پیام داده اند. صبح در اربیل منتظر ماست.» صبح برادرزاده ام بود، وقتی که داعش مردان را در کوچو قتل عام کرد او در هتلی در پایتخت کردها کار می کرد. ما برنامه ریزی کردیم که یک یا دو شب با او بمانیم و بعد من به سمت زاخو بروم جایی که حزن من منتظم بود. فکر می کردم که چقدر دور است.

در ایست بازرسی سوم دولت اسلامی، هیچ سوالی حتی نام هایمان را هم نپرسیدند. آنها فقط کارت های شناسایی ها را نگاه کردند و دست تکان دادند رد شویم. حتی سیستم گرفتن برده های فراری هنوز به سامان نبود و یا شاید داعشی ها درهم و برهم و کمتر سازمان یافته تر از چیزی که می خواستند مردم باور کنند بودند.

از آنجا، کمی بیشتر در سکوت رانیدیم. فکر می کنم همه خسته بودیم. ناصر برایم پیام دیگری نفرستاد و راننده گشتن دنبال ایستگاه رادیویی را متوقف کرد و از ناصر سوالاتی پرسید. او فقط مستقیم به جاده نگاه می کرد، با سرعت ثابتی از کنار زمین ها و مراتع شمال عراق عبور می کرد، عرق پیشانی اش را با تعدادی دستمال کاغذی آنقدر پاک می کرد دستمال به تکه های خیس کوچکی پاره می شد.

از ترس و تهوع، احساس خشک شدن آب بدنم را داشتم، کنجکاو بودم که آیا ناصر هنگام عبور از ایست بازرسی های کردی جایی که پیش مرگه ها آموزش دیده بودند که به مردان سنی که سعی در ورود به کردستان داشتند مشکوک شوند، عصبی می شود. بعد از صحبت هایم با حزنی تصمیم گرفتم که من ناصر را در قلمرو دولت اسلامی ترک نکنم، حتی اگر معنایش برگشتن به موصل باشد. می خواستم به او بگویم که نگران نباشد، اما قولم برای ساکت ماندن یادم آمد و می خواستم پیام دادن با تلفن را برای مواقع ضروری نگه دارم، بنابراین چیزی نگفتم. امیدوار بودم که ناصر بداند که من از آن آدمهایی نبودم که دوستش را هنگام خطر تنها بگذارد.

به تقاطعی با تابلویی که به سمت کرکوک اشاره می کرد رسیدیم، راننده توقف کرد. او گفت: «نمی توانم بیشتر از این شما رو ببرم. باید از اینجا پیاده تا ایست بازرسی برید.» او چون پلاک موصل را داشت، ممکن بود توسط پیشمرگه ها مورد بازجویی قرار گرفته و بازداشت شود.

به ناصر گفت: «من اینجا منتظر می مونم. اگر اجازه ورود به شما ندادند، برگردید و ما با هم به موصل بر خواهیم گشت.» ناصر از او تشکر کرد، کرایه اش را داد، وسایل مان را از ماشین جمع کردیم. شروع به راه رفتن به سوی ایست بازرسی کردیم، تنها آدمهایی بودیم که در شانه خاکی جاده راه می رفتند. ناصر از من پرسید: «خسته ای؟» و من سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم: «خیلی خسته ام.» حس میکردم که تمام آب بدنم کشیده شده و هنوز امیدوار نبودم که بتوانیم تمام مسیر را موفق طی کنیم. نمی توانستم به بدترین تصویری که با هر قدمی که بر می داشتم فکر نکنم - داعش ما را همین حالا در حالی که راه می رفتیم می گرفت یا پیش مرگه ناصر را بازداشت می کرد. کرکوک شهری خطرناک بود، اغلب صحنه جنگ های فرقه ای حتی قبل از جنگ با داعش بود و خودمان را تصور کردم که در یک ماشین حاوی بمب یا بمب دست ساز گرفتار می شویم و کارمان تمام می شود. هنوز سفری طولانی پیش رو داشتیم.

او به من گفت: «بیا فقط به ایست بازرسی برسیم ببینم چه اتفاقی می افته.» بعد پرسید: «خونواده ات کجا هستن؟» گفتم: «زاخو، نزدیک دهوک.»

پرسید: «چقدر از کرکوک فاصله داره؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی دونم. دوره.» در سکوت بقیه راه را کنار هم ادامه دادیم.

در ایست بازرسی، مردم در ماشین ها و پیاده به صف بودند تا پیش مرگه ها با آنها مصاحبه کنند. از وقتی که جنگ با داعش شروع شده بود، دولت اقلیم کردستان، صدها هزار عراقی آواره، از جمله اهالی سنی های استان انبار و سنی های مناطق دیگر را که به خاطر غیر همسو بودن با داعش غیر قابل دسترس شده بودند پذیرفتند. برای ورود به کردستان به آنها آسان نمی گرفتند. بیشتر سنی های عرب، نیاز به فردی گرد داشتند که حامی آنها باشد تا بتوانند از ایست بازرسی ها عبور کنند و این فرآیند می توانست مدت زیادی طول بکشد.

زیرا کرکوک رسماً بخشی از ناحیه خودمختار کُرد نیست و جمعیت بزرگی عرب دارد، به گونه ای غیر کردها طبیعی و آسان تر است که از این ایست بازرسی عبور کنند تا از ایست بازرسی اربیل. دانش آموزان و دانشجویان سنی عرب هفته ای یک بار یا هر روز از آنها رد می شوند تا به مدرسه و دانشگاه شهر بروند و خانواده ها برای خرید یا دیدن اقوام می روند. کرکوک افراد گوناگون با مذاهب مختلفی دارد. ترکمن ها و مسیحیان در کنار عرب ها و کردها زندگی می کنند و این همزیستی سال های طولانی هم با جذابیت همراه بود و هم با مصیبت.

بعد از آمدن داعش به عراق، پیش مرگه، به سرعت به کرکوک آمدند تا شهر و زمین های نفتی با ارزش را از دست تروریست ها در امان دارند. فقط نیروی ارتش عراق بود که برای محافظت از کرکوک از تروریست ها شایستگی داشت، اما بعضی از مردمی که آنجا زندگی می کردند شکایت کردند که آنها مانند اشغالگران اصرار داشتند که آن شهر کرد است نه عرب یا ترکمن. ما نمی دانستیم که معنایش این است که برای ناصر عبور از ایست بازرسی سخت تر خواهد شد. از آنجا که از پایتخت دولت اسلامی در عراق می آمدیم، آنها به توضیحات ما مشکوک می شدند که برای دیدار با خانواده ام به کرکوک می رفتیم و ممکن بود به ما اجازه ورود ندهند، مگر اینکه تأیید می کردم که یک برده ایزدی فراری هستم. نمی خواستم این کار را بکنم حداقل نه حالا.

از زمان قتل عام در سنجار، از ایزدیان در کردستان با آغوش باز استقبال می شد، جایی که دولت برای برپایی اردوگاه هایی برای آوارگان کمک می کرد. بعضی ایزدیان به انگیزه های حکومت اقلیم کردستان مشکوک بودند. آن ایزدیان می گفتند: «گُردها از ما می خواهند آنها را برای رها کردنمان ببخشیم. این موضوع فقط به خاطر اخبار بد بود. دنیا ایزدیان گیر افتاده در کوه ها را تماشا کرد، و حکومت اقلیم کردستان از آنها می خواست که فراموش کنند که چه دیده اند.» دیگران فکر کردند که حکومت اقلیم کردستان می خواست ایزدیان را داخل کردستان اسکان دهد تا اینکه به آنها برای بازپس گیری سنجار کمک کند، بنابر این تعداد ما ممکن بود آنها را برای پیشنهادشان برای استقلال از عراق قوی تر کند.

انگیزه ها هر چه بود، ایزدیان حالا نیاز به دولت کردها داشتند. اردوگاه های حکومت اقلیم کردستان، به خصوص برای ایزدیان نزدیک دهوک ساخته شده و حزب دموکراتیک کردستان دفتری برای کمک به آزادی برده های ایزدی مثل من برقرار کرده بود. حکومت اقلیم کردستان تلاش می کرد که به آرامی روابطش را با ایزدیان بازبایی کرده و اعتمادمان را ترمیم کند و امیدوار بود که ما یکبار دیگر خودمان را گرد بنامیم و بخواهیم بخشی از کردستان باشیم. اما آن روز، من آماده نبودم که آنها را ببخشم. نمی خواستم که فکر کنند که با اجازه ورود، مرا نجات داده اند در حالی که می توانستند قبل از ورود داعش به سنجار جلوی از هم گسستن خانواده ام را بگیرند.

ناصر به سمت من برگشت و گفت: «نادیا، تو می تونی بری به اونها بگی که ایزدی هستی. به اونها بگو کی هستی و من کی هستم. گُردی با اونها حرف بزن.» او می دانست که اگر به آنها می گفتم که واقعا چه کسی هستم فوراً به من اجازه ورود می دادند. سرم را تکان دادم و گفتم: «نه.» با دیدن پیش مرگه ها در یونیفرم هایشان که کارشان را در ایست بازرسی کرکوک انجام می دادند حس عصبانیت کردم. آنها کرکوک را ترک نکرده بودند پس چرا ما را رها کرده بودند؟

از ناصر پرسیدم: «می دونی چند نفر از آن مردان ما را در سنجار رها کردند؟» به همه آن ایزدیانی که از نزدیک شدن داعش ترسیده بودند و سعی کردند که به کردستان بروند اما برگردانده شدند فکر کردم. آنها در ایست بازرسی های حکومت اقلیم کردستان گفتند: «نگران نباشید! پیشمرگه ها از شما محافظت خواهند کرد، برای شما بهتره که در خونه بمانید.» اگر آنها برای دفاع از ما به جنگ نمی رفتند باید به ما اجازه ورود به کردستان را می دادند. به خاطر آنها، هزاران نفر کشته، رiwوده و آواره شدند.

به او گفتم: «من به اونها نخواهم گفت که ایزدی هستم و کردی حرف نمی زنم. این موضوع چیزی رو عوض نمی کنه.»

ناصر گفت: «باید آروم باشی. الان به اونها نیاز داری. منطقی باش.»

گفتم: «امکان نداره!»

تقریباً فریاد می زد: «من کاری نمی کنم که اونها بفهمند که بهشون نیاز دارم.» بعد از آن، ناصر بیشتر بحث نکرد. در ایست بازرسی، سرباز کارت های شناسایی ما را چک کرد و ما را برانداز کرد. من یک کلمه با آنها حرف نزد و همچنان با ناصر عربی حرف می زد. سرباز گفت: «کیفیت رو باز کن.» و ناصر آن را از من گرفت و برای پیش مرگه بازش کرد. آنها مدت زیادی را صرف زیر و رو کردن وسایلم کردند، لباس ها را بیرون آوردند و بطری های شامپو و نرم کننده را بررسی کردند. خیالم راحت شد که آنها داخل بسته نوار بهداشتی را نگاه نکردند، جایی که هنوز جواهراتم را با دقت پنهان کرده بودم.

از ما پرسیدند: «کجا دارید می رید؟»

ناصر گفت: «کرکوک و پیش خانواده همسرم می مونیم.»

سوال کردند: «کی شما رو تا اینجا آورد؟»

ناصر گفت: «یک تاکسی. یکی دیگه اون طرف ایست بازرسی پیدا می کنیم.»

او گفت: «باشه»، به جمعیت زیادی که پراکنده کنار دفاتر کوچک ایست بازرسی ایستاده بودند اشاره کرد. «برید اونجا ایستید و منتظر بمونین.»

ما با بقیه زیر آفتاب داغ ایستادیم و منتظر بودیم که پیش مرگه ها به ما اجازه ورود به کرکوک را بدهند. کل خانواده ها کنار هم جمع شده بودند، چمدان های بزرگ و کیسه های بزرگ پلاستیکی پر از پتو را حمل می کردند. افراد پیر روی وسایلشان نشسته بودند، زنان صورت هاشان را باد می زدند و به آرامی به خاطر گرما غرغر می کردند. ماشین ها پر از وسایل خانه و تشک بودند به نظر می رسید که ممکن است زیر بار سنگین فرو بریزند. پسر کوچکی را دیدم که توپ فوتبال حمل می کرد و مرد مسنی یک پرند زرد در قفس داشت انگار این چیزها مهم ترین چیزهایشان در دنیا بود. همه ما برای مکان ها، سن ها و مذاهب مختلفی بودیم، اما با هم منتظر بودیم، نامطمئن و ترسیده در ایست بازرسی کرکوک، همه مثل هم بودیم. همه یک چیز را می خواستیم - امنیت، آسایش خاطر، پیدا کردن خانواده هایمان - و ما همه از دست تروریست ها فرار می کردیم. فکر کردم، این اتفاقی است که یک عراقی زیر سلطه داعش باشی، ما بی خانمان بودیم. در ایست بازرسی ها زندگی می کردیم تا به اردوگاه های پناهندگان برسیم.

سرانجام سربازی ما را صدا کرد. با او عربی حرف زد. گفتیم: «من اهل کرکوک هستم اما حالا با همسرم در موصل زندگی میکنم»، به ناصر اشاره کردم: «ما می رویم تا خانواده مرا ببینیم.»

سوال کردند: «همراهتان چی دارید؟»

گفتم: «فقط قدری لباس برای یک هفته، قدری شامپو و لوازم شخصی...» صدایم ضعیف شد و قلبم به شدت می زد. اگر آنها ما را بر می گرداندند، نمی دانستم چه باید می کردم. ناصر مجبور بود به موصل برگردد. عصبی به هم نگاه کردیم.

از ناصر پرسید: «آیا هیچ سلاحی حمل می کنید؟» او گفت نه، اما آنها به هر حال او را کشتند. بعد، تلفن همراهش را بالا و پایین کرده و دنبال عکس ها و ویدئوهای گشتند که ممکن بود نشان دهد او با داعش بود. آنها مرا تنها گذاشتند و نخواستند که تلفنی که ناصر به من داده بود را بگردند.

بعد از مدتی، سرباز وسایل مان را پس داد و سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم شما نمی تونید وارد شید.» او ظالم نبود اما داشت وظیفه اش را انجام میداد. «هر کسی برای بازدید از کردستان نیاز داره که کسی حامی اش باشه. در غیر این صورت ما نمی دونیم که شما واقعا کی هستین.»

ناصر وقتی که سرباز رفت گفت: «ما باید به دوست پدرم در سنجار زنگ بزنیم. او ارتباطاتی داره و میتونه به اونها بگه باید به ما اجازه ورود بدن. اونها به حرف او گوش میدن.»

گفتم: «باشه. تا وقتی که او به اونها نگو که من ایزدی هستم و تو داری به فرارم کمک می کنی.»

ناصر تلفن کرد و گوشی را دست سرباز داد و مختصر گفت که چه کسی پشت خط است. او تعجب کرد و قدری آزرده شد.

به ما گفت: «شما باید همون اول به او زنگ می زدید»، تلفن را به ناصر پس داد و گفت: «می تونید برید.» در آن طرف، فوراً رویندم را در آوردم. با وزش نسیم عصر گاهی به صورتم حس خوبی داشتم و لبخند زدم. ناصر دستم انداخت و خندید: «مته اینکه اصلاً دوست نداری چیزی مثل این بپوشی؟»

وقتی راننده یک مرد کُرد بشاش که بیش از چهل سال داشت از ما پرسید که کجا می خواهیم برویم، ناصر و من به هم حیران نگاه کردیم. ناصر گفت: «ما رو به کُردستان ببر» و راننده خندید. جواب داد: «شما تو کُردستانید!» بعد دوباره سوال کرد: «کدوم شهر می خواهید برید؟ اربیل؟ سلیمانیه؟»

من و ناصر خندیدیم. هیچ کدام از ما جغرافیای کُردستان را نمی شناختیم. ناصر از او پرسید: «کدوم نزدیک تره؟»

راننده جواب داد: «سلیمانیه.»

گفت: «خب پس سلیمانیه می ریم.» وقتی سوار ماشین شدیم، خسته و در عین حال آسوده بودیم، فراموش کردیم به صبح، برادرزاده ام همان طور که حزنی گفته بود زنگ بزنی.

هوا داشت تاریک می شد. از کمربندی، تمام چیزی که می توانستم از کرکوک ببینم نور خانه ها و چراغ خیابان ها از دور بود. وقتی که بچه بودم، ما جشن نوروز گردها که سال نویشان بود را در تلویزیون تماشا می کردیم، آنها در گروههای بزرگ دور آتش بزرگی در کنار کوه های سر سبز می رقصیدند و توده ای گوشت کباب می کردند. من با لحنی تلخ می گفتم: «نگاه کنید که زندگی تو کُردستان چه عالیه، در حالی که ما در این روستاهای فقیر زندگی می کنیم» و مادرم سرزنشم میکرد و می گفت: «نادیا، اونها لیاقت زندگی خوب رو دارن. می دونی زمان صدام یک نسل کشی رو از سر گذروندن.» من در کُردستان یک غریبه بودم. نمی دانستم که شهرها چه نامیده می شدند یا مردمی که آنجا زندگی می کردند چطورند. هیچ دوستی در کرکوک یا سلیمانیه نداشتم و حتی صبح در هتلی در اربیل کار می کرد و سعود روی سایت های ساختمانی نزدیک دھوک مشغول بود، آنها بیشتر شبیه کارگران بنگلادشی یا هندی بودند که برای چک حقوق ماهیانه به آنجا رفته بودند و اربیل یا دھوک را خانه خود نمی دانستند. شاید من در کل عراق هم یک غریبه بودم. هرگز نمی توانستم به موصل، جایی که شکنجه شده بودم برگردم. هرگز در بغداد یا تکریت یا نجف نبوده ام. هیچ وقت موزه های بزرگ یا ویرانه های آثار باستانی را ندیده بودم. در کل عراق، تمام چیزی که می شناختم کوچو بود و حالا آنجا به داعش تعلق داشت.

راننده یک کُرد مغرور بود، به سایت های ساختمانی در طول راه اشاره می کرد و با مخلوطی از عربی و کردی سعی می کرد مکالمه ای را با ناصر درباره زندگی در موصل شروع کند. او پرسید: «کل شهر دست داعشه؟» و سرش را تکان داد.

ناصر جواب داد: «بله. بسیاری از مردم می خوان از اونجا بیان بیرون اما خیلی سخته.»

راننده مان اعلام کرد: «پیش مرگه ها همه رو از عراق بیرون می کنن!» ناصر چیزی نگفت.

من در آن تاکسی آرامش بیشتری داشتم. این احتمال وجود داشت که ناصر در ایست بازرسی بعدی، که قلمروی مورد منازعه که کُردها را از کُردستان جدا می کرد بازجویی شود، اما ما دوست هشام اهل سنجار را پشت مان داشتیم. معلوم بود که او قدرت دارد. حداقل این بود که من دیگر پشت سرم دنبال ماشین های دولت اسلامی نمی گشتم و نگران نبودم که مردم اطرافم مخفیانه تروریست باشند.

راننده از ما پرسید: «اون ساختمون های نزدیک کوه رو می بینید؟» و با انگشتان لاغرش از پنجره سمت ناصر به آنها اشاره کرد. سمت راست مان، ساختمان های پیشرفته زیادی در سایه های کوه های شرقی عراق در حال ساخت بودند. بیلبردهای بزرگ با

افتخار، پروژه را با ماکت تمام شده محله تبلیغ می کرد. راننده گفت: «وقتی تمومش کنند، اونها مثل آپارتمان های آمریکایی خواهند بود. خیلی جدید و بسیار زیبا. چیزهای فوق العاده ای داره تو کردستان اتفاق می افته.»

راننده از آینه عقب به من نگاه کرد و پرسید: «اسم همسرت چیه؟»

ناصر جواب داد: «سوزان»، هنوز از اسم روی کارت شناسایی ام استفاده می کرد.

راننده گفت: «سوزان! چه اسم قشنگی. من سوسو صداس می کنم.» بعد به من لبخند زد. بعد از آن هر چیزی که به آن اشاره می کرد مطمئن می شد که به آن توجه می کنم. «سوسو! اون دریاچه رو اونجا می بینی؟» یا «سوسو، اون شهری که الان ازش رد شدیم، جایه که بهترین بستنی ای رو داره که تا حالا تو عمرت خوردی.»

فکر می کردم اگر سنجار می توانست و از نسل کشی ترسیم یابد، کاری که کردستان کرده را انجام دهد حتی بهتر از قبلش خواهد شد. آرزویم این بود که باور کنم می تواند، اما باید می پذیرفتم که این موضوع به نظر غیر ممکن است. سنجار مثل کردستان نیست، جایی که جمعیت آن تقریباً همه گرد و جایی است که دشمن؛ ارتش صدام، اهل خارج از آنجا بودند. در سنجار ایزدیان و عربها همه با هم زندگی می کنند. ما برای معامله و داد و ستد به هم متکی هستیم و از شهرهای همدیگر عبور می کنیم. ما سعی کردیم که دوست باشیم اما دشمن ما خودش را داخل سنجار شکل داد، مثل بیماری که با هدف کشتن و از بین بردن هر چیزی که با آن در تماس قرار می گرفت آمده بود. حتی اگر آمریکایی ها و دیگران به ما کمک می کردند همان طور که بعد از حمله صدام به کُردها کمک کرده بودند. ایزدیان نمی توانستند در عوض چیز زیادی به آنها پیشنهاد دهند، بنابراین آنها احتمالاً این کار را نمی کردند. با این حال چطور ما می توانستیم به زندگی های سابقمان برگشته و دوباره میان عرب ها زندگی کنیم؟

«سوسو!» راننده سعی کرد دوباره توجهم را جلب کند، «پیک نیک رو دوست داری؟» سرم را تکان دادم. «قطعاً که داری! خوب باید برای پیک نیک بیای اینجا به کوه های خارج از سلیمانیه. باور نمی کنی که بهار چقدر اینجا زیباست.» دوباره سرم را تکان دادم.

بعد من و ناصر به راننده و اسم مستعاری که به من داده بود خندیدیم. ناصر گفت: «ما نداشتیم داعش تو رو بگیره. اما اگر مدت طولانی تری با او می موندیم، نمی داشت دیگه بری.»

ساعت نزدیک به چهار صبح به سلیمانیه می رسیدیم، وقتی که همه جا، از جمله گاراژ که باید در آن تاکسی می گرفتیم بسته بود. وقتی نزدیک به یک ایست بازرسی رسیدیم، راننده به ما گفت که نگران نباشیم. او گفت: «من این مردها رو می شناسم.» و مطمئن باشید که بعد از چند کلمه به کُرده، میذارن ما رد شیم.

راننده پرسید: «کجا باید شما رو ببرم؟» اما ما سرهایمان را تکان دادیم.

ناصر گفت: «فقط ما رو نزدیک یک گاراژ ببر.»

راننده جواب داد: «اون الان بسته است.» او مهربان و نگران مان بود.

ناصر گفت: «مشکلی نیست. منتظر می مونیم.» راننده کنار کشید و ناصر کرایه اش را داد.

او گفت: «سوسو موفق باشی!» و بعد دور شد.

ما بیرون یک سوپر مارکت بیرون گاراژ نشستیم و به دیوار تکیه دادیم. خیابان خالی بود، و کل شهر ساکت. پنجره های ساختمان های بلند جلویمان تاریک بودند. یکی از آنها مثل بادبان کشتی بود و با چراغهای آبی روشن نورانی شده بود؛ بعدها فهمیدم که آن ساختمان مدلی از ساختمانی در دویبی است. نسیم ملایمی می وزید و چشم انداز کوه ها، سلیمانیه را مثل گردنبندی احاطه کرده بود که این منظره به نظرم آشنا و آرامبخش بود. نیاز به دستشویی داشتم، اما خجالت میکشیدم به ناصر بگویم، بنابراین خسته همان جا نشستیم و منتظر باز شدن مغازه ها ماندیم تا بتوانیم چیزی بخوریم.

ناصر پرسید: «هیچ وقت اینجا نبودی؟»

گفتم: «نه. اما میدونستم که جای خیلی زیبایی هست.» درباره جشن های نوروز که در تلویزیون دیده بودم به او گفتم اما اشاره‌ای به نسل کشی صدام و انفال نکردم.

به او گفتم: «اینجا آب های زیادی هست و گیاهان طولانی تر سبز می مونن. پارک های بازی و چرخ و فلک برای بچه‌ها هست. ایرانی‌ها از مرز رد میشن فقط برای اینکه در پارک‌ها قدم بزنن. کوه‌های اینجا من رو یاد خونه می اندازه.»

از ناصر پرسیدم: «فردا کجا میریم؟»

گفت: «تاکسی می گیریم میریم اربیل و برادرزاده ات رو در هتلش می بینیم. بعد تو به زاخو پیش حزنی میری.»

پرسیدم: «بدون تو؟» او با سرش تأیید کرد. دلم برایش میسوخت. «امیدوارم که خونواده ات بتونن به کردستان بیان امیدوارم که مجبور نباشی که تحت حکومت داعش زندگی کنی.»

ناصر گفت: «نمی دونم چطور این اتفاق می تونه بیفته. شاید یک روز این طور بشه.» به نظر خیلی غمگین می رسید. بدنم از نشستن در ماشین‌ها برای مدتی طولانی درد می کرد و همین طور پاهایم از پیاده روی تا اولین ایست بازرسی کردها. در نهایت ما هر دو به خواب رفتیم اما نه برای مدتی طولانی. یک یا دو ساعت بعد، صدای عبور و مرور صبحگاهی و نور ملایم آفتاب ما را بیدار کرد. ناصر به سمت من برگشت. او خوشحال بود که خوابیده بودم. گفت: «خورشید واست بالا اومده بدون اینکه امروز صبح دیگه بترسی.»

جواب دادم: «صبحی بدون ترسه. اینجا قشنگه.»

معهد هایمان خالی بود. ناصر پیشنهاد داد: «بریم یه چیزی بگیریم بخوریم»، و بعد فاصله کوتاهی را تا مغازه‌ای طی کردیم و ساندویچ تخم مرغ و بادمجان سرخ کرده خریدیم. ساندویچ‌ها خیلی خوب نبودند اما خیلی گرسنه بودم و به سرعت آن را خوردم. دیگر احساس نمی کردم که ممکن است بالا بیاورم.

در دستشویی رستوران، عبا و لباس کاترین را که هر دویشان بوی وحشتناک عرق میداد در آوردم و قدری دستمال را مرطوب کرده و زیر بغل‌ها و دور گردنم کشیدم. بعد یک شلوار و بلوز از کیفم در آورده و آنها را پوشیدم. مراقب بودم که در آینه نگاه نکنم. از وقتی که آن روز صبح در حمدانیه خودم را در آینه ندیده بودم و می ترسیدم بینم که چه شکلی شده‌ام. لباس کاترین را لوله کردم و با دقت داخل کیف گذاشتم. فکر کردم، تا وقتی که آزاد بشه و اون رو بهش پس بدم ننگش می دارم. عبایم را داخل سطل زباله انداختم اما در لحظه آخر متوقف شدم و تصمیم گرفتم آن را به عنوان مدرکی نگه دارم که داعش با من چه کرده بود.

بیرون، خیابان داشت پر از مردمی می شد که داشتند سر کارشان یا به مدرسه و دانشگاه می رفتند. در حالی که ترافیک بیشتر شد ماشین‌ها بوق می زدند و مغازه‌ها کرکره‌های فلزی شان را بالا کشیده و درهای مغازه را باز کردند. نور خورشید روی آسمانخراش بادبانی شکل انعکاس یافت و حالا می توانستم بینم که با شیشه‌های آبی پوشیده شده و رویش یک رصدخانه مدور قرار دارد. هر ذره از زندگی شهر باعث می شد که شهر زیباتر به نظر برسد. هیچ کس به ما نگاه نکرد و من دیگر نمی ترسیدم.

ما به صباح زنگ زدیم او پیشنهاد داد: «من به سلیمانیه می‌آم شما رو می‌آرم»، اما من و ناصر گفتیم نه. من گفتم: «نیازی نیست. ما می‌آییم پیشت.»

ابتدا ناصر از من خواست که تنهایی به اربیل بروم. او گفت: «تو دیگه به من نیازی نداری»، اما من آنقدر با او بحث کردم تا موافقت کرد با من بیاید. لجاجت قبلی‌ام برگشته بود و هنوز حاضر نبودم با او خداحافظی کنم. به صباح گفتم: «ما با هم به اربیل می‌آییم. می‌خواوم مردی رو که به من کمک کرد فرار کنم رو ببینی.»

گاراژ سلیمانیه آن صبح در حالی که منتظر بودیم یک تاکسی ما را به اربیل برود، شلوغ بود. چهار راننده ما را رد کرده بودند و ما نمی دانستیم چرا، اما مشکوک بودیم که به خاطر این بود که ما از موصل آمده بودیم و ناصر یک عرب بود. آنها می پرسیدند:

«می‌خواهید برید اربیل؟» و ما سر تکان می‌دادیم. رانندگان یکی یکی از ما کارت شناسایی مان را می‌خواستند و به ما خیره می‌شدند و بعد آن را به ما پس می‌دادند و بعد از ما رو بر می‌گرداندند.

«چرا؟» آنها می‌خواستند بدانند.

ما به آنها گفتیم: «برای دیدن خانواده مان می‌رویم.» ولی آنها فقط آه می‌کشیدند و کارتمان را بر می‌گرداندند و می‌گفتند: «متأسفم. من رزرو شدم. یکی دیگه رو امتحان کن.»

ناصر گفت: «اونها می‌ترسن چون ما اهل موصل هستیم.»

گفتم: «کی می‌تونه سرزنششون کنه. اونها از داعش می‌ترسن.»

ناصر پرسید: «هنوز هم نمی‌خوای کردی حرف بزنی؟» و من به نشانه نه سرم را تکان دادم. آماده نبودم که به آنها نشان دهم واقعا چه کسی هستم. ما هنوز به دردسر واقعی نیفتاده بودیم.

در حالی که آفتاب داشت داغ تر می‌شد در سکوت آنجا نشستیم و بیشتر نگران پیدا کردن راننده‌ای شدیم که ما را به اربیل ببرد. در نهایت راننده‌ای موافقت کرد، اما از آنجا که ما اولین مسافران بودیم، مجبور شدیم منتظر باشیم تا ماشینش پر شود. او گفت: «اون طرف بشین»، به پیاده رویی اشاره کرد که جمعیت زیادی در سایه کوچکی جمع شده بودند و منتظر راننده‌ها بودند که بگویند حاضرند.

در حالی که گاراژ پر می‌شد، جمعیت را از نظر گذراندم. هیچ کس مثل ما نبود. من دیگر نمی‌ترسیدم، اما حس آسودگی که فکر می‌کردم خواهم داشت را نداشتم. تمام چیزی که درباره اش فکر میکردم این بود که وقتی در نهایت به زانو رسیدم زندگی چطور خواهد بود. بسیاری از خانواده‌ها ام‌مرده یا گمشده بودند و من به خانه نمی‌رفتم. به تمام حفره‌هایی باز می‌گشتم که افراد گمشده خانواده‌ها ایجاد کرده‌اند. همزمان احساس شادی و تهی‌بودگی داشتم، من قدردان ناصر بودم که آنجا بود تا با او حرف بزنم.

از ناصر پرسیدم: «اگه داعش همین حالا بیاد تو گاراژ چی میشه؟ فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افته؟»

او گفت: «همه می‌ترسند.» تصور کردم که یک داعشی با لباس سر تاسر سیاه، یک مسلسل در دستش، این مردم مشغول را پریشان می‌کند.

گفتم: «اما فکر میکنی او چه کسی رو اول از همه می‌گیره؟ کی بیشتر از همه ارزش داره، یک برده فراری؟ یا تو، یک سنی که موصل را ترک کرده و به یک فراری کمک کرده؟»

ناصر خندید و گفت: «به نظر یک معما می‌رسه.» گفتم: «خب، من جواب رو می‌دونم. او هر دوی ما رو می‌گیره. ما هر دو باید مرده باشیم.» و ما فقط برای لحظه‌ای خندیدیم.

۷

کردستان در واقع قلمرویی شامل استان‌های مجزا است. تا این اواخر، آنجا فقط سه استان - دهوک، اربیل و سلیمانیه - بود اما در سال ۲۰۱۴ حکومت اقلیم کردستان حلبچه را به عنوان یک استان درست کرد که بزرگ‌ترین هدف در طول عملیات انفال بود.

با وجود تمام صحبت‌ها درباره کردستان مستقل و تأکید بر هویت کردی، استانها تفاوت زیادی از هم داشته و می‌توانند خیلی خیلی مجزا باشند. حزبهای سیاسی عمده - حزب دموکراتیک کردستان بارزانی، اتحادیه میهنی کردستان طالبانی، حزب تازه‌تر گوران(۸۹) و ائتلاف سه حزب اسلامی - در وفاداری منطقه انشعاب ایجاد کرد و بین حزب دموکراتیک کردستان و اتحادیه میهنی کردستان شکاف قابل توجهی ایجاد کرد. در میانه دهه ۱۹۹۰، مردم و پیش‌مرگه‌های وفادار به دو حزب، یک جنگ داخلی راه انداختند. کردها دوست ندارند درباره آن صحبت کنند زیرا اگر هر امیدی برای استقلال از عراق داشته باشند، باید با هم متحد باشند،

اما این جنگ بسیار وحشتناک بود و زخم های ماندگاری به جا گذاشت. بعضی امیدوار بودند که جنگ علیه داعش، گردها را متحد کند، اما وقتی شما در طول منطقه سفر می کنید، هنوز هم می توانید حس کنید که بین کشورها حرکت می کنید. هر دو حزب، پیش مرگه ها و مأموران امنیتی و نیروهای اطلاعاتی خودشان به نام «آسایش» (۹۰) را دارند.

سلیمانیه که با ایران هم مرز است، مکان اتحادیه میهنی کردستان و خانواده طالبانی است. آنها آزادی خواه تر از اربیل که قلمروی حزب دموکراتیک کردستان است در نظر گرفته می شوند. مناطق اتحادیه میهنی کردستان تحت تأثیر ایران هستند، در حالی که حزب دموکراتیک کردستان با ترکیه متحد است. سیاست های کُردی بسیار پیچیده هستند. بعد از آزادی ام شروع به فعالیت های حقوق بشری کردم، به بررسی این موضوع پرداختم که چیزی مثل گسیختگی و شکست در سنجار چطور می تواند اتفاق افتاده باشد. اولین ایست بازرسی ما در راه اربیل توسط پیش مرگه ها و «آسایش» وفادار به اتحادیه میهنی کردستان اداره می شد. بعد از نگاه کردن کارت های شناسایی مان، آنها به راننده گفتند که کنار بکشد و منتظر بماند.

ما تاکسی را با یک مرد و زن جوان که احتمالاً زوج بودند شریک بودیم. به نظر می رسید دختر وقتی شنید من و ناصر عربی حرف می زنیم وحشت زده شد. او از من پرسید: «آیا تو کُردی هم حرف می زنی؟» و وقتی خیالش راحت شد که حرف می زنم به نظر آسوده شد. من در عقب با آنها نشسته بودم و ناصر در جلو. هر دو مسافر دیگر، اهل کردستان بودند، و واضح بود که به خاطر کارت شناسایی من و ناصر که برای بیرون از منطقه بود ماشین را کنار زده ایم. وقتی افسر گفت که منتظر باشیم دختر با بی صبری آهی کشید و کارت شناسایی اش را به دستش می کوبید و به بیرون پنجره نگاه می کرد و در تلاش بود بفهمد که چرا این همه طول کشیده است. به او خیره شدم.

پیش مرگه به من و ناصر اشاره کرد و گفت: «شما دو تا با ما بیابین.» و به راننده گفت: «شما می تونید برید»، و ما وسایلمان را قبل از اینکه تاکسی دوباره به دل جاده بزند بر داشتیم. در حالی که دنبال سرباز می رفتیم، ناگهان دوباره حس ترس کردم. انتظار نداشتم که وقتی که داخل کردستان بودیم با مشکل بزرگی روبرو شویم، اما واضح بود تا وقتی که تظاهر میکردم سوزان اهل کرکوک هستم، سفر در طول کردستان آسان نمی بود. اگر آنها به ما شک می کردند که هواداران دولت اسلامی بوده ایم یا اگر به ارتباطات ما در اربیل شک می کردند، به راحتی می توانستند ما را برگردانند.

در داخل دفتر، سرباز شروع به پرسیدن سوالاتی کرد. او می خواست بیشتر بداند: «شما کی هستین؟ چرا به اربیل می رید و چرا یکی از کارت های شناسایی برای موصل و دیگری برای کرکوک است؟» او به صورت منطقی به ناصر مشکوک بود که درست همسن یک جنگجوی دولت اسلامی بود.

ما خسته بودیم. تمام چیزی که می خواستیم رسیدن به اربیل و دیدن صبح بود. فهمیدم که تنها راهی که می تواند جلوی این اتفاقی را که داشت می افتاد بگیرد این بود که دست از تظاهر برداشته و بپذیریم که من واقعا چه کسی هستم. به ناصر گفتم: «دیگه بسه. به اونها بگیم.» بعد سرباز را به کُردی خطاب کردم.

گفتم: «من نادیا هستم. دختری ایزدی اهل کوچو. کارت شناسایی ام تقلبی هست. اون رو از موصل گرفتم، جایی که توسط داعش اسیر بودم.» به ناصر اشاره کردم: «این مرد به من کمک کرد تا فرار کنم.»

سرباز حیرت زده شد. او به ما دو نفر خیره شد و وقتی بر خود مسلط شد گفت: «باید داستان تون را به آسایش بگید. دنبالم بیاید.» او تلفن کرد و بعد ما را به ساختمان نزدیکی که فرماندهی امنیت آسایش بود برد، که تعدادی از افسران در اتاق بزرگ جلسه، منتظر ما بودند. صندلی هایی برای من و ناصر در بالای میزی بزرگ قرار داشت و همین طور دوربین فیلمبرداری روی میز به سمت آن دو صندلی بود. وقتی ناصر دوربین را دید سریعاً سرش را تکان داد به عربی به من گفت: «نه. من نمی تونم تو فیلم باشم. این جووری کسی نمی تونه بفهمه که من کی هستم.»

به سمت افسران برگشتم. به آنها گفتم: «ناصر به خاطر آمدن با من خطر بزرگی کرده و کل خانواده اش الان در موصل هستند. اگر کسی بفهمه که اون کیه، به او یا خانواده اش صدمه می زنی. علاوه بر این چرا می خواهید فیلم بگیرید؟ چه کسانی اون رو می بینند؟» من هم مضطرب بودم که اتحادیه میهنی آسایش می خواست از مصاحبه فیلم بگیرد. من آماده نبودم که تجربه ام در موصل را در حضور مخاطبان بیان کنم.

آنها گفتند: «این فقط واسه ثبته، و ما به هر حال چهره ناصر را تار می کنیم. ما به قرآن قسم می خوریم که هیچ کسی این را نخواهد دید مگر ما و رؤسای ما.»

وقتی مشخص شد که آنها نمی گذارند ما عبور کنیم مگر این که داستان مان را بگوییم، موافقت کردیم.

گفتم: «پس قسم می خورید که هیچ کس نمی تونه هویت ناصر را بفهمه و فقط پیش مرگه و آسایش این ویدئو را خواهند دید؟»

آنها گفتند: «قطعاً، قطعاً»، و ما شروع کردیم. مصاحبه ساعت ها طول کشید.

یک افسر رده بالا سوالات را می پرسید. او پرسید: «تو یک ایزدی اهل کو چو هستی؟»

گفتم: «بله. من دختری ایزدی اهل روستای کوچو در سنجار هستم. ما وقتی پیش مرگه ها روستا را ترک کردند در روستا بودیم. داعش روی مدرسه ما نوشت: «این روستا متعلق به دولت اسلامی است.» توضیح دادم که چطور ما را به زور به مدرسه بردند و زنان و دختران به سولاغ و بعد موصل برده شدند.

او پرسید: «چند وقت در موصل بودی؟»

به او گفتم: «دقیقا مطمئن نیستم. ما در اتاق های تاریک نگهداری می شدیم و سخت بود بفهمی که در هر مکان چقدر زمان گذشته است.» آسایش می دانست در سنجار چه اتفاقی افتاده است، داعشی ها مردان ایزدی را کشته و دختران را به موصل برده و بعد از آن در طول عراق پخش شده بودند. اما آنها می خواستند جزئیات داستانمان را بدانند. به خصوص دقیقا در اسارت چه اتفاقی برایم افتاد و چطور ناصر به فرارم کمک کرد. ناصر به عربی زمزمه کرد، مراقب باش که درباره هر دو موضوع حرف بزنی. وقتی بحث به خانواده اش کشیده شد گفتم: «نگو که کی به خونه رسیدی عصر بود و ما در حیاط نشسته بودیم بگو نصفه شب بود. در غیر این صورت اونها فکر می کنند که ما در حیاطمان می نشینیم و استراحت می کنیم و با داعش هستیم.» به او گفتم نگران نباش.

وقتی موضوع به تجاوزم رسید، گرچه افسران اتحادیه میهنی مرا تحت فشار گذاشته بودند که جزئیات را بگویم، قبول نکردم که بپذیرم آن اتفاق افتاده است. خانواده ام دوستم داشتند اما تا وقتی آنها را بینم، واقعا نمی دانستم که آنها یا اجتماع ایزدیان، اگر بفهمند که من دیگر باکره نیستم چه واکنشی خواهند داشت. من حاجی سلمان را به خاطر آوردم که چطور این حرفها را درست بعد از تجاوز به من زمزمه می کرد که اگر فرار کنم، خانواده ام لحظه ای که مرا ببینند خواهند کشت. او گفت: «تو فاسد شدی. دیگه هیچ کس با تو ازدواج نمیکنه، هیچ کس دیگه دوستت نخواهد داشت. خانواده ات دیگه تو رو نمی خوان.» حتی ناصر هم نگران تحویل دادن من به خانواده ام بود و اینکه آنها وقتی که بفهمند که به من تجاوز شده چه واکنشی خواهند داشت. ناصر در دفتر اتحادیه میهنی کردستان زیر لب گفت: «نادایا، اونها دارن فیلم می گیرن. من بهشون اعتماد ندارم. باید منتظر بمونی ببینی که خونوادهات چطور باهات رفتار میکنن. شاید وقتی فهمیدن تو رو بکشن.» داشتن این تردید درباره افرادی که بزرگ کرده بودند دردناک بود، اما ایزدیان سنت گرا هستند و رابطه جنسی قبل از ازدواج مجاز نیست، هیچ کس نمی توانست پیش بینی کند که این اتفاق برای بسیاری از دختران ایزدی یکبارہ افتاده است. موقعیتی مثل این، هر اجتماعی را در بوته آزمایش قرار می داد، اهمیت نداشت که چقدر دوست داشتند یا چقدر قوی بودند.

یکی از افسران قدری آب و غذا به من داد. عصبی بودم که آنجا را ترک کنم. گفتم: «ما قراره خانواده ام را در زاخو ببینیم. داره دیر

میشه.»

آنها گفتند: «این پرونده بسیار مهمیه. مقامات رسمی اتحادیه میهنی کردستان می خواهند جزئیاتی که چطور گرفته شدی و چطور فرار کردی رو بدونن.» آنها به خصوص علاقه مند به شنیدن این بودن که چطور پیش مرگه های حزب دموکراتیک کردستان ما را ترک کردند. به آنها این موضوع را توضیح دادم، و همین طور درباره آمدن داعشی ها و بازار برده هم گفتم، که چطور دختران زیبا را اول انتخاب می کردند، اما وقتی به بخش اسارت خودم رسید دروغ گفتم.

مصاحبه کننده گفت: «چه کسی تو را برد؟»

گفتم: «یک مرد غول پیکر من رو انتخاب کرد و گفت که تو مال من هستی»، فقط فکر کردن به سلوان باعث شد بلرزم. «من گفتم نه. من در مرکز موندم تا روزی که دیدم که هیچ نگهبانی نبود و بعد دیدم می توئم فرار کنم.»

بعد نوبت ناصر بود که حرف بزند. او گفت: «ساعت حدود دوازده و نیم شب بود که ما شنیدیم یکی در می زند»، او کمی در صندلی اش خم شد، او در تی شرت راه راهش کمی جوان تر از سشش به نظر می رسید. «ما ترسیده بودیم که داعش باشد و سلاح داشته باشند»، او مرا دختری ترسیده توصیف کرد و بعد اینکه چطور برایم یک کارت شناسایی درست کرده و تظاهر کرد که همسر من است و مرا از موصل خارج کرد.

پیش مرگه دولت میهنی کردستان و آسایش از ناصر خیلی خوشنود بودند. آنها از او تشکر کردند و با او مثل یک قهرمان رفتار کردند، از او پرسیدند که زندگی تحت حکومت داعش چطور است و اعلام کردند: «پیش مرگه ها با تروریست ها تا وقتی که همه شان از عراق رفته باشند خواهند جنگید.» آنها افتخار می کردند که کردستان بهشت امنی برای مردم فراری موصل است و آنها خوشحالند که به ما یادآوری کنند که نیروهای وفادار به اتحادیه میهنی کسانی نبودند که سنجار را رها کرده باشند.

ناصر به آنها گفت: «آنجا در موصل هزاران دختر هست. نادیا یکی از آنها بود و من او را به اینجا آوردم.» ساعت نزدیک چهار بعد از ظهر بود که مصاحبه را تمام کردیم.

افسر پرسید: «حالا قصد دارید کجا برید؟»

گفتم: «به اردوگاه نزدیک دهوک. اما اول باید برادرزاده ام را در اربیل ببینم.»

افسر پرسید: «در دوهوک کی هست، ما نمی خواهیم که بذاریم شما به موقعیت خطرناکی برید.»

شماره ولید، برادر ناتنی ام را که بعد از کشتار کو چو به همراه مردان ایزدی بسیاری به پیش مرگهها ملحق شده و مشتاق جنگ بود و از سویی نیاز به درآمدش داشت به آنها دادم. فکر کردم که آنها به سربازی مثل خودشان اعتماد دارند، اما این موضوع فقط باعث شد که افسر اتحادیه میهنی کردستان بیشتر احتیاط کند. افسر پرسید: «ولید یکی از پیش مرگه های حزب دموکراتیک کردستانه؟» بعد تلفن را قطع کرد. «اگر این طور باشه نمی تونی پیش اون بری. میدونی که اونها شما رو بدون محافظ رها کردند.»

من چیزی نگفتم. حتی بدون دانستن چیزی زیادی درباره سیاست های کُردی، حس می کردم که هوشمندانه نباشد که طرف یکی را بگیرم. افسر گفت: «باید درباره این موضوع بیشتر در مصاحبه صحبت کنی. دنیا باید بدونه که پیش مرگه های حزب دموکراتیک کردستان شما را رها کردند تا بمیرید.»

او ادامه داد: «اگر بمونی می توئم کمکت کنم. آیا پول کافی داری که به خونه بری؟»

لحظه ای بحث کردیم و افسر اصرار کرد که من در قلمروی اتحادیه میهنی کردستان در امنیت بیشتری هستم و من به او گفتم که باید بروم. در نهایت هیچ راهی برای متقاعد کردنم نبود.

گفتم: «می خوام با خونوادهام باشم، نه حزب دموکراتیک کردستان، هفته هاست که اونها رو ندیدم.»

او در نهایت گفت: «باشه.» و یک تکه کاغذ به ناصر داد. «این کاغذها را بقیه راه با خودت داشته باش. از کارت شناسایی ات در بقیه ایست بازرسی ها استفاده نکن. این رو نشون بده. میذارن رد بشی.»

آنها یک تاکسی برای بقیه راه تا اربیل برایمان کرایه کردند و کرایه اش را هم از پیش دادند، از ما برای طولانی ماندن تشکر کردند. من و ناصر وقتی سوار تاکسی شدیم چیزی نگفتیم، اما می توانستم بگویم که او مثل من خیالش راحت بود که می توانست از ایست بازرسی ها عبور کند.

بعد از آن در هر ایست بازرسی، ما کاغذها را نشان دادیم و فوراً گذاشتند رد شویم. در صندلی فرو رفتیم و می خواستیم قبل از دیدن صبح در اربیل کمی بخوابیم. مناظر در این نقطه سبز تر از قبل بود و مزارع و مراتع به خاطر اینکه رها نشده بودند به خوبی نگهداری می شدند. زمین های روستایی کوچک مثل کوچو با خانه های آجری گلی و تراکتور بودند که به شهرک های بزرگ تر و شهرها می رسیدند، بعضی از آنها ساختمانها و مساجد باشکوهی داشتند که بزرگ تر از ساختمان های سنجار بود. در تاکسی حس امنیت داشتم. حتی وقتی شیشه را پایین کشیدم، هوا خنک تر و تازه تر بود. خیلی طول نکشید که تلفن ناصر زنگ زد. او گفت: «صبحاه»، و بعد فحش داد: «او مصاحبه ما رو دیده! اونها منتشرش کردن».

ناصر تلفن را به من داد. برادر زادهام عصبانی گفت: «چرا مصاحبه کردید؟ باید صبر می کردید».

به او گفتم: «گفتند که پخش نمی کنیم. اونها قول دادن.» حس تهوع و خشم داشتم، نگران بودم که ناصر و خانواده اش را در معرض داعش قرار داده ام و هر لحظه ممکن بود که داعشی ها جلوی در خانه هشام و مینا بروند، و آنها را آماده مجازات کنند. ناصر چیزهای زیادی درباره داعشی ها می دانست و آنها هم او را خوب می شناختند. حتی با تار کردن صورتش (حداقل آسایش اتحادیه میهنی کردستان سر این قولشان مانده بودند، ممکن بود که بتوانند هویت او را بفهمند. نمی توانستم باور کنم که داستان من که تا آن لحظه بسیار خصوصی بود و تنها چند نفر از افراد مورد اعتماد می دانستند، حالا در اخبار بود. خیلی ترسیده بودم.

صبح ادامه داد: «این زندگی خانواده ناصر و ماست! چرا باید این کار رو می کردند!»

در صندلی ام خشکم زد، نزدیک بود گریه کنم. نمی دانستم چه بگویم. به نظر می رسید که ویدئو نهایت خیانت به ناصر است و من از آسایش، اتحادیه میهنی کردستان برای دادن آن به اخبار متفر بودم، بدون شک، می خواستند بهتر از حزب دموکراتیک کردستان کسانی که ایزدیان را رها کرده بودند به نظر برسند. به او گفتم: «ترجیح می دادم در موصل می مردم تا اینکه این ویدئو عمومی می شد.» و واقعا به آن باور داشتم. اتحادیه میهنی کردستان از ما سوء استفاده کرده بود.

آن ویدئو مدت طولانی مدام به فکرم خطور می کرد. برادرانم عصبانی بودند که صورتم را نشان داده و خانواده ام شناسایی شده اند و ناصر نگران امنیت خودش بود. حزن می گفت: «چقدر واسه ما وحشتناکه که مجبور بشیم به هشام زنگ بزنی و به او بگیم که به خاطر کمک او، پسرش مرده است.» آنها عصبانی بودند که من در فیلم از حزب دموکراتیک کردستان انتقاد کرده ام. به هر حال، اردوگاه های پناهندگان برای ایزدیان در قلمروی حزب دموکراتیک کردستان بود؛ ما دوباره به آنها وابسته بودیم. سریعاً فهمیدیم که داستان من، که هنوز فکر میکردم یک تراژدی شخصی است، می توانست ابزار سیاسی شخص دیگری باشد، به خصوص در جایی مثل عراق. من باید مراقب چیزی که می گفتم می بودم، زیرا کلمات برای افراد مختلف، معنای متفاوتی می دادند، و داستان تو می توانست سلاحی شود که به سویت نشانه می رود.

۸

برگه های اتحادیه میهنی کردستان در ایست بازرسی خارج اربیل دیگر مؤثر نبود. آن ایست بازرسی بزرگی بود و با صفوف ماشین هایی که با دیوارهای بتنی ضدانفجار برای بمب گذاران انتحاری همراه با عکس هایی از مسعود بارزانی رویش، جدا می شد. این بار، هیچ کدام ما وقتی پیش مرگه ها دستور دادند که از تاکسی پیاده شویم تعجب نکردیم، و دنبال آنها به دفتر سرپرست رفتیم که فقط اتاقی کوچک بود. در انتهای اتاق، فرمانده پشت میزی چوبی نشسته بود. هیچ دوربین و جمعیتی نبود، اما قبل از شروع

کردن به صبح زنگ زدم، که پیام داده بود چرا این قدر طول کشیده است و به او گفتم که در ایست بازرسی دیگری هستیم. ما نمی‌دانستیم که مصاحبه چقدر طول خواهد کشید.

فرمانده همان سولاتی که در امنیت اتحادیه میهنی کردستان از ما پرسیده بودند پرسید، و من به همه آنها غیر از تجاوز و جزئیات خانواده ناصر جواب دادم. این بار مراقب بودم که چیزی درباره حزب دموکراتیک کردستان نگویم. او هر چیزی را که گفتم یادداشت کرد و وقتی تمام شد، لبخند زد و ایستاد.

او به ناصر گفت: «کاری که شما کرده اید فراموش نخواهد شد خدا کاری که شما کرده اید را دوست دارد»، و گونه هایش را بوسید. اظهارات ناصر اصلاً عوض نشد. «من این کار را به تنهایی نکردم. کل خانواده ام زندگی شون رو برای رسیدن ما به کردستان به خطر انداختن. هر کسی که قدری مروت انسانی داشته باشه، باید همین کار رو انجام بده».

آنها کارت شناسایی موصل مرا توقیف کردند، اما ناصر کارتش را نگه داشت. بعد از باز شد، و صبح داخل شد. بسیاری از مردان در خانواده من، جنگجو بودند. پدرم و داستان های دنباله دار قهرمانی اش که بعد از مرگ باقی مانده بود؛ جنگیدن جالو همراه آمریکایی ها در تل عفر؛ سعید که از زمان کودکی مشتاق بود که شجاعتش را اثبات کند، و خودش را از گور دسته جمعی با گلوله هایی در پا و بازویش بیرون کشید. صبح هم دانش آموز و فقط دو سال از من بزرگ تر بود. او در هتلی در اربیل کار می‌کرد زیرا می‌خواست به اندازه کافی پول داشته باشد که یک روز بتواند به دانشگاه رفته و شغل بهتری پیدا کند و زندگی بهتری از کشاورز یا چوپان داشته باشد. او قبل از آمدن داعش به سنجار، این طور می‌جنگید.

قتل عام، همه را عوض کرد. حزنی زندگی اش را وقف کمک به قاچاقچیان برای آزادی برده ها کرده بود. سعید در کابوس روزی که نجات یافت زندگی می‌کرد و تمام فکر و ذکرش جنگیدن بود. سعود روزهایش را در یکنواختی اردوگاه پناهندگان می‌گذراند و سعی داشت که با احساس گناه نجات یافتنش کنار بیاید. مالک، مالک بیچاره، وقتی که نسل کشی شروع شد فقط یک پسر بچه بود که حالا یک تروریست شده بود، کل زندگی اش و حتی عشق به مادرش را فدای داعش کرده بود.

صبح هرگز نمی‌خواست سرباز و یا افسر پلیس شود، در هتلی در اربیل کار می‌کرد و مدرسه اش را رها کرد و برای جنگیدن به کوه سنجار رفت. او همیشه آدمی خجالتی بود و احساساتش را نشان نمی‌داد، اما حالا با نوعی جوانمردی همراه شده بود که قبلاً این را نداشت. وقتی در ایست بازرسی بغلش کرده و شروع به گریه کردم، او به من گفت که آرام باش. گفت: «افسران اینجا هستند نادایا. ما نباید جلوی آنها گریه کنیم. تو چیزهای زیادی دیده ای و حالا در امنیت هستی. نباید گریه کنی.» او در چند هفته، سال‌ها بزرگ شده بود؛ فکر می‌کنم که همه مان این طور شده بودیم.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. صبح پرسید: «ناصر کدومه؟» و من به او اشاره کردم. آنها با هم دست دادند. صبح گفت: «ما باید به هتل بریم. اونجا ایزدیان بیشتری اقامت دارند. ناصر تو پیش من می‌مونی و نادایا تو می‌تونی با تعدادی از زنان در اتاق دیگری بمونی.»

ما از ایست بازرسی تا مرکز شهر مسافت کوتاهی راندیم. اربیل مثل یک دایره ناهموار بزرگ با جاده ها و خانه هایی گسترش یافته دور یک قلعه باستانی بود که بعضی از باستان شناسان می‌گویند که آن قدیمی ترین جای سکونت مداوم در دنیا است. قلعه بلند، با دیوارهای ماسه ای رنگ است که از بیشتر شهر دیده می‌شود و با بقیه شهر اربیل که جدید و مدرن است تضاد دارد. جاده‌های اربیل حالا پر از خودروهای شاسی بلند است که با سرعت می‌رانند و تعداد کمی قوانین، سرعت بالایشان را محدود می‌کنند و همین طور پر از مراکز خرید و هتل های رديف شده در خیابان ها است، و همیشه تعدادی هتل و مرکز خرید جدید در حال ساخت است. وقتی ما رسیدیم در حالی که حکومت اقلیم کردستان فکر می‌کرد که چطور با تعداد وسیع عراقی ها و سوری های فراری در منطقه کنار بیاید تعداد زیادی از این سایت های ساختمانی به اردوگاه های موقتی پناهندگان تبدیل شده بودند.

کنار یک هتل توقف کردیم، یک جای پیش پا افتاده با تعدادی تخت های تیره رنگ بود. پنجره ها با پرده های توری پوشیده شده و کفها کاشی کاری شده با مواد خاکستری براق بود. چند مرد ایزدی در لابی نشسته بودند، و به من سلام دادند، اما من میخواستم بخوابم و صبح اتاق را نشانم داد. داخل اتاق خانواده ای را دیدم که یک زن مسن با پسرش بود که پسر و همسرش در هتل کار می کردند. آنها دور میز کوچکی نشسته بودند و سوپ و برنج و سبزیجات از رستوران هتل می خوردند. وقتی زن مرا دید، اشاره کرد: «بیا بشین با ما غذا بخور.»

او حدوداً هم سن مادرم بود و مثل مادرم، یک لباس سفید یک دست، با روسری سفید پوشیده بود. با دیدن او، تمام خودداری که سعی کرده بودم از زمان ترک خانه دولت اسلامی در موصل داشته باشم از بین رفت. دیوانه شدم. با تمام وجودم جیغ کشیدم و به سختی می توانستم بایستم. برای مادرم گریه کردم، کسی که هنوز از سرنوشتش خبری نداشتم. برای برادرانم گریستم، کسانی که دیده بودمشان که به سوی مرگ رفتند، و برای آنهایی که نجات یافته بودند و مجبور بودند که بقیه زندگی شان برای جمع کردن تکه های خانواده مان تلاش کنند. برای کترین، والا و خواهرانم که هنوز در اسارت بودند گریستم. من گریه می کردم زیرا موفق شده بودم فرار کنم اما فکر نمی کردم که لیاقت این همه خوش شانسی را داشتم؛ ضمناً مطمئن نبودم که اصلاً خوش شانس بودم. زن به سمتم آمد و مرا گرفت. بدنش مثل بدن مادرم نرم بود. وقتی که کمی آرام شدم، دیدم که او هم گریه میکرد و همین طور عروس و پسرش هم گریه می کردند. او گفت: «صبور باش. امیدوار باش کسانی که دوستشان داری بر می گردند. به خودت این قدر سخت نگیر.»

با آنها دور میز نشستیم. حس میکردم که بدنم از هیچ ساخته شده است، هر لحظه ای می توانستم معلق شوم. فقط برای اینکه آنها اصرار کردند، قدری سوپ خوردم. زن خیلی مسن تر از سنش به نظر می رسید، و تقریباً تمام موهای سفیدش ریخته بودند. صورتی کم رنگش با خال های قهوه ای در زیر موهایی که مانده معلوم بود. او اهل تل عزیز بود، زندگی اخیرش یک تراژدی طولانی بود. او گفت: «من سه پسر داشتم که هیچ کدامشان ازدواج نکرده بودند و در بمباران سال ۲۰۰۷ کشته شدند. وقتی آنها مردند به خودم گفتم تا وقتی که اجسادشان را نبینم حمام نمی کنم. صورتم را می شستم و دست هایم را تمیز می کردم. اما نمی خواستم تا وقتی که بدن های آنها را برای دفن کردن تمیز می کنم خودم را تمیز کنم.»

او دید که چقدر خسته ام و گفت: «دختر، برو بخواب.» من پایین تخت او دراز کشیدم و چشمانم را بستم، اما نمی توانستم بخوابم. تمام چیزی که به آن فکر می کردم سه پسر او بود و اجساد گمشده شان و مادرم.

به او گفتم: «مادرم را در سولاخ رها کردم. نمیدونم چه اتفاقی واسش افتاد.» و بعد دوباره شروع به گریه کردم. کل شب، کنارم در رختخواب بود، ما گریه کردیم و صبح روز بعد لباس کاترین را تمیز کردم و گونه های زن را بوسیدم. او گفت: «مدام فکر می کنم که اتفاقی که برای پسرانم افتاد بدترین چیزی است که یک مادر بتونه تحمل کنه. تمام مدت، آرزو میکنم که آنها دوباره زنده بشن. اما خوشحالم که زنده نمودن تا ببینند که چه اتفاقی در سنجار برای ما افتاد.» او روسری سفیدش را روی آنچه از موهایش باقی مانده بود درست کرد و گفت: «خدا بخواد، مادرت یک روز پیشتر بر می گرده. همه چیز رو به خدا بسپار. ما ایزدیان غیر از خدا نه کسی رو داریم نه چیزی داریم.»

طبقه پایین در لابی هتل، یک پسر آشنا دیدم و پیشش رفتم. او برادر یکی از دوستانم از کوچو بود. او درباره خواهرش پرسید: «می دونی که سرش چی اومد؟»

آخرین باری که خواهرش را دیدم در موصل در بازار بود جایی که حاجی سلمان مرا برد. وقتی من و روزیان رفتیم، او هنوز توسط کسی انتخاب نشده بود، اما حدس می زدم خیلی زود بعد از آن انتخاب شده بود. گفتم: «امیدوارم، یک روز او هم در امنیت باشه.» فهمیدم برای تعداد زیادی از ایزدیان در کردستان، پیام رسان اخبار بدی می شدم.

او گفت: «او حتی یک تلفن هم نزده».

به او گفتم: «تلفن زدن کار ساده ای نیست. اونها نمی خوان ما تلفن داشته باشیم یا به کسی دسترسی پیدا کنیم. من هم تا وقتی که فرار کردم به حزنی زنگ نزدم».

صبح به لابی آمد و گفت که وقت رفتنم به زاخو است. او گفت: «ناصر تو اون اتاقه»، و با دست به اتاقی در پایین راهرو اشاره کرد که درش باز بود.

من وارد اتاق شدم، در را هل دادم. ناصر در وسط اتاق ایستاده بود و لحظه ای که او را دیدم، شروع به گریه کردم. دلم برایش می سوخت. وقتی که با خانواده اش بودم، حس می کردم مثل یک غریبه در زندگی یکی دیگر راه می رفتم. امیدم برای آینده با فرارم شروع و تمام شده بود، و من اینجا در اربیل بودم و به برادرزاده ام و دیگر ایزدیان پیوسته بودم. اما ناصر مجبور بود که همان سفر وحشتناک را دوباره طی کند و به دولت اسلامی برگردد. نوبت من بود که برایش بترسم. ناصر هم شروع به گریه کرد. صبح در آستانه در ایستاده بود و تماشایمان می کرد. او گفت: «صبح می تونم دو دقیقه با نادیا حرف بزنم؟ بعدش میرم.» صبح سرش را تکان داد و رفت.

ناصر به سمتم برگشت و حالتی بسیار جدی در صورتش بود. او گفت: «نادیا تو حالا با صبح هستی، و داری میری که به بقیه خانوادهات ملحق بشی. نیازی به او مدن من دیگه نیست. اما باید چیزی رو از تو بپرسم. آیا احساس امنیت میکنی؟ اگر می ترسی که واست اتفاقی بیفته یا اونها به خاطر این که برده جنسی بودی کاری باهات بکنن، باهات می مونم.»

گفتم: «نه ناصر. دیدی که صبح چطور باهام رفتار کرد. مشکلی نیست. درواقع، کاملاً مطمئن نبودم، اما می خواستم که ناصر راهش را ادامه بدهد. هنوز به خاطر ویدئوی اتحادیه میهنی بی نهایت احساس گناه می کردم، و مطمئن نبودم که او چقدر زمان دارد تا کسی او را شناسایی کند».

به او گفتم: «هر چه که داعش درباره ایزدیان می گوید باور نکن. من برای تو گریه میکنم زیرا تو این کار را برایم کردی. زندگی ام را نجات دادی».

او گفت: «این وظیفه من بود. همش همین.»

ما با هم از اتاق بیرون آمدیم. نمی توانستم کلمه ای برای گفتن به او پیدا کنم که چقدر مدیون و سپاسگزارش هستم که به من کمک کرده بود. در دو روز گذشته، ما هر ترس و هر لحظه غمگین، و نگاه نگران و سوال وحشت آفرینی را با هم شریک شده بودیم. وقتی حس تهوع داشتم، او آرامم کرده بود و در هر ایست بازرسی آرامش و خونسردی اش باعث شده که از ترس غش نکنم. هرگز فراموش نمی کردم که او و خانواده اش برایم چه کردند.

نمی دانم که چرا او این قدر خوب بود و خیلی های دیگر در موصل آنقدر بد بودند. فکر می کنم که اگر شما آدم خوبی باشید، حتی اگر در مراکز فرماندهی دولت اسلامی متولد و بزرگ شوید، در اعماق وجودت می توانی هنوز هم آدم خوبی بمانی، درست مثل وقتی که مجبور به تغییر دینت می شوی و به آن باور نداری و هنوز ایزدی هستی. این درون توست. او به من گفت: «مراقب باش.» من هم گفتم: «از خودت مراقبت کن و تا جایی که می تونی از اون جنایت کارها دوری کن. این شماره حزنی هست.» روی تکه ای کاغذ، شماره حزنی را به او دادم همین طور پول کرایه تاکسی که خانواده اش پرداخت کرده بودند. «هر وقت خواستی می تونی به حزنی زنگ بزنی. من هرگز کاری که واسم کردی رو فراموش نمی کنم. تو زندگی من رو نجات دادی.»

او گفت: «آرزو میکنم که زندگی شادی داشته باشی. از این به بعد یک زندگی خوب رو ادامه بدی. خانواده ام سعی می کنند که به دخترای دیگه مثل تو کمک کنن. اگر دخترای دیگه ای در موصل باشن که بخوان فرار کنن، می تونن به ما زنگ بزنن، ما سعی می کنیم به اونها کمک کنیم. شاید یک روز، وقتی تمام دخترها آزاد شدند و داعش از عراق رفته باشه، ما دوباره همدیگر رو ببینیم و در این باره صحبت کنیم.» بعد به آرامی خندید و گفت: «اوضاع چطوره نادیا؟»

لبخند زدم و جواب دادم: «گرمه».

ناصر سر به سرم گذاشت گفت: «هیچ وقت یادت نره، خیلی گرمه، ناصر، خیلی گرمه.»
بعد لبخند از روی صورتش محو شد و گفت: «خدا همراهت باشه نادیا.»

جواب دادم: «خدا همراه تو باشه.» و در حالی که برگشت و به سمت خروجی می رفت، به ملک طاووس دعا کردم که او و خانواده‌اش در امان باشند. وقتی که دعایم تمام شد او رفته بود.

۹

بعد از اینکه ناصر اربیل را ترک کرد، سعی کردم پیگیری کنم که چه اتفاقی برای او و خانواده اش افتاده است. وقتی به ویدئوی اتحادیه میهنی فکر می کردم از شرم احساس بی‌زاری داشتم، و دعا می کردم که آن ویدئو آنها را در خطر قرار ندهد. او فقط بچه‌ای از یک محله فقیر بود، اما من و حزنی نگران بودیم که دیر یا زود داشت اما سوخت و سوز نداشت که تروریست‌ها او را گیر می‌انداختند. سالها داعش ریشه‌هایش را در شهر دوانده بود، نارضایتی میان سنی‌ها و بی‌ثباتی در کشور را دستمایه قرار داده بود. مردان در آنجا امیدوار بودند که تروریست‌ها مانند بعضی‌ها قدرت‌شان را به آنها باز می‌گردانند. حتی اگر آنها از داعش دلسرد و سرخورده شده بودند، زمانی که ناصر از کردستان برگشت، پسران به سربازانی بزرگ و بدتر اینکه به معتقدان واقعی تبدیل شده بودند. آیا پسران مینا توانسته بودند از میدان نبرد فرار کنند؟ من هنوز نمی‌دانم.

حزنی واقعا نگران چیزی بود که برای آنها اتفاق می‌افتاد. او گفت: «اون‌ها به تو کمک کردن، اگر به خاطر این موضوع مجازات بشن چطور می‌تونی باهاش کنار بیایی؟» او مسئولیت پذیرفتن ریاست خانواده ما را خیلی جدی گرفته بود. قطعاً، کاری نبود که او بتواند از زاخو یا بعد از اردوگاه پناهندگان انجام دهد. حزنی با هشام و ناصر چند بار حرف زد و بعد یک بعدازظهر که زنگ زد صدایی آن طرف خط به او گفت که شماره قطع شده است. بعد از آن، حزنی مجبور بود به اطلاعات غیر موثق درباره ناصر و خانواده اش اتکا کند. یک روز اخباری دریافت کردیم که داعش فهمیده که ناصر به من کمک کرده و بشیر و هشام را دستگیر کرده است اما آن مردان، داعشی‌ها را متقاعد کرده اند که ناصر به تنهایی این کار را کرده است.

خانواده هنوز در سال ۲۰۱۷ وقتی عراقی‌ها شروع به آزادسازی شهر کردند در موصل بودند، و بعد از آن، اطلاعات گرفتن حتی سخت‌تر شد. حزنی از دیگران فهمید که یکی از برادران ناصر در سال ۲۰۱۷ در طی نبرد میان داعش و نیروهای عراقی برای کنترل جاده ارتباطی موصل و وادی‌هاجر (۹۱) کشته شده است، اما ما نمی‌دانستیم چطور بفهمیم که این خبر درست است. خانواده در شرق موصل زندگی می‌کردند که اولین بخش آزادشده شهر در آن سال بود و آنها می‌توانسته‌اند فرار کرده یا در جنگ مرده باشند. شنیدم که داعش وقتی نیروهای عراقی وارد شدند از مردم به عنوان سپرهای انسانی استفاده کرد تا مطمئن شود که شهروندان در ساختمان‌هایی که آمریکایی‌ها می‌خواستند بمباران کنند با آنها هستند. مردمی که از موصل فرار کردند شرح دادند که در جهنم زندگی می‌کردند. تمام کاری که میشد کرد دعا برای سالم ماندنشان بود.

قبل از رفتن به خانه عمه ام در زاخو، جایی که حزنی از زمانی که داعش به سنجار آمد در آنجا مانده بود، ما کنار بیمارستانی در دهوک که سعید و خالد هنوز برای بهبودی زخم‌هایشان بستری بودند توقف کردیم. اردوگاه پناهندگان هنوز تمام نشده بود و ایزدیانی که به کردستان عراق فرار کرده بودند هر جا که می‌توانستند می‌خوابیدند. در حومه‌های شهر، خانواده‌های ایزدی ساختمان‌های نیمه‌کاره را پر کرده بودند، و چادرهایی را که از سوی سازمان‌های امدادی به آنها داده شده بود روی کف‌های بتنی بر پا کرده بودند. دیوارهای ساختمان‌های بلند هنوز تمام نشده بود و من می‌ترسیدم که از کنارشان رد شوم و نگران امنیت خانواده‌های

داخل این ساختمان ها بودم. چند بچه کوچک از طبقات بالا سقوط کردند. اما آنها جایی برای رفتن نداشتند. تمام سنجار در این ساختمان های لخت پر شده بودند و آنها چیزی غیر از خودشان نداشتند.

وقتی آژانس های امداد، غذا برای توزیع می آوردند، مردم با حداکثر سرعت می دویدند و جمعیت را هل می دادند و سعی می کردند که یک کیسه دریافت کنند. مادران بیشتر از آنچه که پاهایشان توان داشته باشد فقط برای یک قوطی شیر با سرعت می دویدند.

حزنی، سعود، ولید و عمه ام در بیمارستان منتظر بودند. وقتی که همدیگر را دیدیم، هم را در آغوش گرفتیم و گریه کردیم، سوال پشت سوال می پرسیدیم تا اینکه هیاهو خوابید و ما توانستیم بشنویم که چه می گوئیم. من مختصر گفتم که چه اتفاقی برایم افتاده است و به بخش تجاوز اشاره ای نکردم. عمه ام و ولید شروع به خواندن نوای تشییع جنازه کردند همانی که معمولاً عزاداران وقتی در دایره ای دور جسد راه می روند می خوانند و محکم به سینه می کوبند تا غم و اندوهشان را نشان دهند، گاهی ساعت ها و ساعت ها این کار را می کنند تا گلویشان پاره شود و پاها و سینه شان بی حس شود. عمهام وقتی که داشت مویه می کرد تکان نمی خورد، اما حجم صدایش به اندازه ای بلند بود که کل اتاق و شاید کل دهوک را پُر کند.

حزنی آرام تر بود. برادر معمولاً احساساتی ام، کسی که وقتی هر کدام از اعضای خانواده مان مریض میشد گریه میکرد و وقتی به جیلان اظهار عشق کرد می توانست موضوع یک کتاب شعر عاشقانه باشد، فکر و ذکرش مشغول راز نجات خودش بود. او گفت: «نمی دانم چرا خدا مرا معاف کرد، اما می دانم که نیاز دارم زندگی ام را صرف خوبی کنم.» همین که صورت آفتاب سوخته وسیع و دوستانه اش را با سیل کوچکی دیدم، بغضم ترکید و شروع به گریه کردم. حزنی مرا در آغوش گرفت و گفت: «گریه نکن. این سرنوشت ماست.»

بالای سر سعید در تخت بیمارستانی اش رفتم. زخم هایش آزارش می داد، اما نه آنقدر که خاطره قتل عام و احساس گناه نجات یافتن در حالی که بسیاری دیگر مرده بودند اذیتش میکرد. حتی مردمی که داعش آنها را نکشته بود، زندگی شان را از دست داده بودند، کل نسل ایزدیان گمشده

مثل من و برادرانم، دور دنیا با قلب های تهی قدم می زدیم و هیچ چیزی در سرهایمان جز خاطره خانواده هایمان و آوردن داعش به محکمه عدالت نبود، سعید به بخش ایزدی های پیشمرگه پیوسته بود و بی تاب جنگیدن بود.

من گریه کردم: «مادرم کجاست؟» که او را در آغوش بگیرد. او گفت: «هیچ کس نمی دونه نادیا. به زودی می فهمیم، ما می خواهیم سولاغ رو از دست داعش آزاد کنیم و او رو نجات بدیم.»

زخم های خالد بدتر از سعید بود، گرچه برادر ناتنی ام تیرهای کمتری خورده بود. دو گلوله آرنجش را خرد کرده بود و نیاز به مفصل مصنوعی داشت، اما چیزی مثل آن در بیمارستان دهوک وجود نداشت. تا آن روز، بازویش مثل یک چوب از بدنش آویزان بود، بدون استفاده مثل یک تکه شاخه خشک.

حزنی از وقتی که از کوه فرار کرده بود همچنان نزدیک عمه ام در زاخو در خانه نیمه ساخته های زندگی می کرد. عمه و شوهر عمه ام در حال ساخت خانه کوچکی برای پسر شان و همسرش در املاک خودشان بودند، اما آنها پولدار نبودند بنابراین مجبور بودند آرام آرام آن را بسازند، و وقتی پول اضافه ای داشتند قدری به این طرف و آن طرفش اضافه می کردند. جنگ با داعش تمام ساخت و ساز آنها را متوقف کرده بود و وقتی من رسیدم، خانه فقط دو اتاق خواب خالی ساخته شده از بتن بود با پنجره هایی که هنوز پوشانده نشده بودند و فاصله بین شکاف های ورقه های بتن باد و گرد و غبار را داخل می آورد. هرگز بدون مادرم در آن خانه نبودم، و عدم حضور او مثل حس نداشتن یک عضو بدنم بود.

با برادرهایم حزنی و سعود و نابرداری هایم، ولید و نواف به خانه نیمه ساخته رفتم. سعید و خالد بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدند به ما ملحق شدند. ما تمام تلاشمان را کردیم که آنجا را شبیه خانه کنیم. وقتی پارچه برزنتی آژانس امداد توزیع می شد از آنها

برای پوشاندن پنجره ها استفاده می کردیم و وقتی غذا توزیع می کردند، آن را با دقت در اتاق کوچکی که به عنوان آشپز خانه استفاده می کردیم ذخیره و جیره بندی می کردیم. حرنی از خانه اصلی به اتاق های ما سیم کشی کرد و سیم لامپ را در سقف کار گذاشت بنابراین ما می توانستیم نور داشته باشیم. قدری بتونه خریدیم تا بتوانیم درزهای دیوار را پر کنیم. گرچه مدام درباره جنگ حرف می زدیم اما به ندرت به جزئیاتی که بقیه را ناراحت می کرد اشاره می کردیم.

سعید و نواف تنها مردان مجرد ما بودند، و تنهایی شان کمتر از برادران متأهلم قابل لمس بود. حرنی هنوز خبری از جیلان نداشت؛ تمام چیزی که می دانستیم این بود که در حمدانیه با نسرين بود. ما هیچ خبری درباره همسر سعود، شیرین یا همسران برادران ناتنی ام نداشتیم. به آنها درباره چیزی که درباره داعش می دانستم و چیزی که در موصل و حمدانیه دیده بودم گفتم، اما چیزی که برایم در اسارت اتفاق افتاده بود سر بسته بود. نمی خواستم بدترین کابوس برادرانم تأیید چیزی باشد که داعش با دختران ایزدی کرده بود و این موضوع باعث رنج بیشتر شان شود. درباره قتل عام در کوچو نپرسیدم زیرا نمی خواستم چیزهایی که خالد و سعید از سر گذرانده بودند یادشان بیاورم. هیچ کس نمی خواست ناراحتی و اندوه دیگری را زیادتر کند.

اگر چه نجات یافتگان اسکان داده شده بودند، خانه، مکان بیچارگی و بدبختی برادرانم بود که روزگاری پر از زندگی بودند و حالا مثل بدن هایی خالی روزها فقط برای این بیدار می ماندند زیرا همیشه خوابیدن امکان نداشت. چون من تنها زن خانه بودم از من انتظار می رفت تمیز کنم و غذا بپزم، اما چیزهای زیادی بودند که نمی دانستم که چگونه باید انجام دهم. در گذشته در خانه، خواهران بزرگ تر و همسران برادرانم کارهای خانه را انجام می دادند درحالی که من درس می خواندم، و حالا احساس بی مصرف بودن و سنبل کاری احمقانه در کارهای آشپزخانه و کثیف شستن لباس هایمان داشتم. برادرانم با من مهربان بودند و می دانستند که یاد نگرفته ام که چگونه کارهای خانه را انجام دهم، بنابراین کمک می کردند، اما همچنان واضح بود زمانی که یاد بگیرم این کارها به مسئولیت تبدیل می شود. عمه ام می دانست که من بلد نیستم نان بپزم، بنابراین او اضافه تر نان می پخت و برایمان می آورد، اما انتظار می رفت که من آن را یاد بگیرم. مدرسه یک خاطره دور بود.

من از داعش فرار کرده بودم و پیش خانواده ام بودم اما همچنان حس می کردم اگر به اندازه کافی خوش شانس باشم که بیشتر عمر کنم، هر وقت که آن اتفاقات را به خاطر آورم، زندگی ام مثل یک زنجیره طولانی از بدبختی خواهد بود. در یک بدبختی، توسط داعش گرفته شدم، و بعد زندگی را در فقر کامل ادامه می دادم، بدون هیچ چیز، هیچ جایی که خودم را به یاد آورم، وابسته به دیگران برای همه غذایمان، بدون هیچ زمین و گوسفندی، بدون مدرسه و فقط تکه ای از یک خانواده بزرگی بودیم که تنها منتظر ساخته شدن اردوگاه بودند و بعد در انتظار اینکه چادر در آن اردوگاه با خانه های کانتینری عوض شود. بعد در انتظار آزاد شدن کوچو، چیزی که فکر می کردم هرگز اتفاق نمی افتد و آزادی خواهرانم، نجات مادرم از سولاخ. هر روز گریه می کردم. گاهی با عمه یا با برادرانم گریه می کردم و گاهی تنهایی در رختخواب. وقتی خواب می دیدم، خوابم همیشه درباره اسیر شدن توسط داعش و فرار دوباره بود.

ما فهمیدیم که چگونه با چیزهایی که از آنس های امداد می دادند بیشتر سر کنیم. هفته ای یک بار کامیون های بزرگ با کیسه های برنج و عدس و ماکارونی و همین طور قدری غذاهای پخته و گوجه کنسروی می آمدند. ما یخچال و انباری نداشتیم، برای همین گاهی غذاهایی که ذخیره می کردیم خراب میشد یا موش می زد، و مجبور بودیم که کیسه های پر از شکر و بلغور را دور بریزیم تا اینکه یک بشکه روغن خالی پیدا کردیم و آن را حسابی تمیز کرده و غذایمان را در آن ذخیره می کردیم. بدون هیچ پولی برای خریدن غذای بیشتر، دور ریختن غذا دردناک بود؛ ما فقط مجبور بودیم که کمتر بخوریم تا کامیون بعدی به زانو بیاید. وقتی هوا خنک تر شد، عمه ام به ما قدری لباس های گرم داد، اما من هیچ لباس زیر، سینه بند یا جورابی نداشتیم و نمی خواستم درخواست چیزی کنم، بنابراین با هر چه که داشتم می ساختم.

اغلب اوقات، تلفن حزنی زنگ می خورد، و در این مواقع او با تلفن بیرون و دور از بقیه ما می رفت. خیلی دلم می خواست بدانم چه نوع اطلاعاتی به دست آورده است، اما او فقط چیز کمی به من می گفت، فکر می کردم چون نمی خواهد مرا ناراحت کند چیزی نمی گوید. یک روز او تلفنی از آدکی دریافت کرد و برای صحبت داخل حیاط رفت. وقتی برگشت چشمانش سرخ بود، انگار گریه کرده بود. او به ما گفت: «او در سوریه است.» توانسته بود با برادرزاده مان که در سولاغ ادعا کرده بود پسرش است بماند، اما نگران بود که داعش هر لحظه بفهمد که او دروغ گفته است و پسر را از او بگیرند. حزنی گفت: «من سعی میکنم که یک قاچاقچی در سوریه پیدا کنم. اما آوردن دختران از آنجا حتی از عراق هم سخت تره و آدکی نمیخواهد که کسی رو اونجا جا بذاره.» چیزی که اوضاع را بدتر می کرد این بود که شبکه های قاچاق سوریه به صورت جداگانه از عراقی ها گسترش یافته بودند و این موضوع بیرون آوردن آدکی از آنجا را حتی سخت تر می کرد.

عمه ام اولین نفری بود که به او کل داستانم از جمله تجاوزم را گفتم. برایم گریه کرد و مرا محکم در آغوش گرفت. تسلی یافتم که به کسی گفته بودم و دیگر نگران نبودم که ایزدیان مرا طرد خواهند کرد و یا برای چیزی که اتفاق افتاده بود سرزنشم کنند. بسیاری از ما توسط داعش کشته شده یا ربوده شده بودیم و آنهایی که از ما نجات یافته بودند، بدون اهمیت به اینکه چه بلایی سرشان آمده، مجبور بودند با هم باشند و سعی کنند چیزی که مانده بود را ترمیم کنند.

هنوز بیشتر برده های جنسی که فرار کرده بودند درباره زمانی که در داعش بودند سکوت کرده و رازدار بودند، چیزی که من هم در ابتدا بودم و می فهمم چرا. این تراژدی آنها است و حق شان است که به کسی چیزی نگویند.

روزیان اولین نفری بود که بعد از من فرار کرد. او ساعت دو صبح به خانه عمه ام رسید و هنوز عبایی که توسط داعش به او داده بودند تنش بود. قبل از اینکه سوالی بپرسم او گفت: «برای بقیه چه اتفاقی افتاد؟» و حزنی تمام جزئیات را به او گفت. حرف زدن باری بود که سنگینی می کرد. دیدن صورت کج و کوله شده روزیان وقتی که شنید چه اتفاقی برای روستا و خانواده مان افتاده است دردناک بود. مرگ مردان تأیید شده بود اما نمی دانستیم برای زنان مسن و بیشتر دخترانی که به عنوان برده ربوده شدند و هنوز با داعش بودند چه اتفاقی افتاده است. بعد از این روزیان به وضعیتی از اندوه فرو رفت طوری که من نگران بودم جانش را همان لحظه در خانه عمه ام بگیرد، همان کاری که حزنی چند ماه قبل، بعد از اینکه از قتل عام در کوچو خبردار شد می خواست بکنند. اما او بر غصه اش چیره شد، فقط برای اینکه همه ما مجبور بودیم که این کار را بکنیم، و صبح بعدی که او رسید ما به اردوگاه پناهندگان نقل مکان کردیم.

۱۰

جاده ای که به سمت اردوگاه می رفت باریک و خاکی بود. آن جاده مرا یاد کوچو قبل از آسفالت شدنش انداخت، و وقتی که ما آن روز صبح به آنجا رسیدیم، سعی کردم که تصور کنم که در واقع دارم به خانه می روم. اما هیچ چیزی آشنا نبود و تنها چیزی که برایم بیشتر روشن شد این بود که چقدر از زندگی قبلی ام دورم و این موضوع فقط به ناراحتیام اضافه کرد. از دور می توانستی صدها خانه کانتینری اردگاه را ببینی که در طول سرایشی های شمال عراق مثل آجرهایی در دیوار پراکنده شده بودند که هر کدامشان با یک راه خاکی که معمولاً با آب باران، حمام یا آشپزخانه های سردستی پر بود از هم جدا می شدند. حصارها _ آنها می گفتند برای امنیت خودمان است _ دور اردوگاه را احاطه کرده بودند اما بچه ها از سوراخهایی که در ورقه های آهنی متصل به زمین حفر کرده بودند بیرون می رفتند، بنابراین رسیدن به زمین های آن طرف و فوتبال بازی کردن راحت تر بود. در ورودی اردوگاه، کانتینرهای بزرگ تر بودند که دفاتری برای کمک و کارکنان دولتی بود، همین طور یک کلینیک و یک کلاس درس هم وجود داشت.

ما دسامبر به آنجا رفتیم، وقتی که هوا در شمال عراق شروع به سرد شدن کرده بود، و گرچه خانه نیمه ساخته در زاخو برای محافظت بیشتر از زمستان، بهتر بود، اما من دوست داشتم که یک فضایی داشته باشم که آن را برای خودم بدانم. کانتینرها به اندازه کافی جادار بودند و ما چند تایشان را کنار هم داشتیم، یکی برای استفاده به عنوان اتاق خواب، دیگری به عنوان اتاق نشیمن و سومی هم برای آشپزخانه.

اردوگاه با فصل های شمال عراق به خوبی سازگار نبود. وقتی زمستان آمد، راه های عبور بین کاروان ها پر از گل چسبناک بود و ما برای قدم برداشتن در آن کشمکش داشتیم. ما فقط برای یک ساعت در روز آب داشتیم، و یک وسیله گرمایشی که با آن سعی می کردیم خانه های کانتینری را گرم کنیم. وقتی که هیچ گرمایی نبود، هوای سرد روی دیوارها متراکم می شد و قطره های آب روی رختخواب ها می چکید بنابراین ما روی بالش های خیس می خوابیدیم و با بوی تند کیک از خواب بیدار می شدیم.

در اردوگاه مردم برای ساختن دوباره زندگی شان که از آنها دزدیده شده بود در جدال بودند. انجام دادن همان کارهایی که در خانه انجام می دادی، حتی اگر فقط رفع تکلیف باشد آرامبخش بود. در دهوک، در اردوگاه، کارهای روزمره همان طوری بودند که در سنجار بود. زنان قطعه غذا می پختند و تمیز می کردند، درست مثل کاری که همیشه به خوبی انجام می دادند، آنها می توانستند به روستایشان برگردند، مردان را از گورهای دسته جمعی بیدار کنند و زندگی را به همان شکلی که بود برگردانند. هر روز وقتی که گوشه و کنار خانه را تی می کشیدند و تمام نان ها را می پختند، این واقعیت که دیگر خانه و همسری برای رفتن نبود از نو بر سرشان خراب می شد و آنها گریه می کردند، شیونهای بسیار بلندی می کشیدند که دیوارهای خانه کانتینری ما می لرزید. خانه ما در کوجو همیشه پر از صدا بود، بچه ها بازی می کردند و اردوگاه در مقایسه با آن ساکت بود. ما حتی صدای جر و بحث کردن اعضا خانواده بر سر چیزهایی را از دست داده بودیم؛ آن جنگ ها در سرمان مثل زیباترین موسیقی نواخته می شد. هیچ راهی برای پیدا کردن کار یا رفتن به مدرسه نداشتیم، بنابراین سوگواری برای مردگان و گمشده ها شغل ما شده بود.

برای مردان، زندگی در اردوگاه حتی سخت تر بود. آنجا هیچ کاری نبود و آنها برای رفتن به شهر برای کار ماشین نداشتند. همسران، خواهران و مادرانشان در اسارت بودند، و برادران و پدرانشان مرده بودند. قبل از ملحق شدن برادرانم به پیش مرگه ها یا پلیس، ما غیر از مواجهی که دولت عراق و یا تعدادی از آژانس های امداد می دادند که سازمان حقوقی «ایزدا» (۹۲) جلودار آن بود هیچ پولی نداشتیم. سازمان ایزدا، درست بعد از قتل عام کو چو شکل گرفت و به نجات یافتگان نسل کشی مواجهی می داد. ایزدا، توسط گروهی از ایزدیانی که در سراسر دنیا زندگی می کردند و همه چیز را در زندگی شان رها کرده بودند تا به قربانیان نسل کشی کمک کنند و برای کسانی که در نهایت، خودم زندگی ام را وقف شان کردم، به سرعت منبع اصلی امید ایزدیان برای همه چیز شد. ما همچنان وقتی غذا برای توزیع می آمد می دودیم، و گاهی کامیون ها را از دست می دادیم. یک روز آنها در آن طرف اردوگاه توقف می کردند و روز دیگر در سمت دیگر. گاهی به نظر می رسید غذاها فاسدند، و ما شکایت می کردیم که وقتی برنج را می پزی بوی آشغال می دهد.

وقتی تابستان آمد، تصمیم گرفتم که اوضاع را تحت کنترل بگیرم. برای کار سر زمین کشاورزی یک گرد رفتن که پناهندگان را برای برداشت طالبی استخدام می کرد. او قول داد: «اگر تمام روز کار کنید، به شما ناهار می دهیم و قدری دستمزد»، بنابراین من تا نزدیک غروب آفتاب ماندم و طالبی های سنگین را از بوته کندم. وقتی که او برایمان غذا آماده کرد، نزدیک بود بالا بیاورم. آن برنج ساده و بدبو در بشقاب هایمان همان برنج نامطبوع اردوگاه بود. می خواستم به خاطر اینکه کشاورز ما را این طور می دید گریه کنم، او فکر می کرد ما چون خیلی فقیریم و در اردوگاه زندگی می کنیم، می توانست هر چیزی برای خوردن به ما بدهد و ما هم قدردانش باشیم.

میخواستم به او بگویم، ما انسانیم. ما خانه داشتیم، زندگی خوبی داشتیم. ما بی ارزش نیستیم. اما ساکت ماندم، و تا جایی که می توانستم از آن غذای مهوع خوردم.

سر زمین برگشتم، عصبانیتم بیشتر شد. فکر کردم، کارم را امروز تمام می‌کنم. اما امکان نداشت که فردا دوباره برای کار برای این شخص بیایم. بعضی دیگر از کارگران شروع به صحبت درباره داعش کردند. درباره پناهندگانی که قبل از آمدن تروریست‌ها از روستاهایشان فرار کرده بودند، و دستگیر شدن ما برایشان چیزی غریب بود. آنها همیشه از ما درباره چگونگی زندگی تحت حکومت داعش سوال می‌کردند، انگار که داستانی از یک فیلم اکشن را دنبال می‌کردند.

کشاورز پشت ما راه می‌رفت. او سوال کرد: «کدام یک از شما از دست داعش فرار کرده اید؟» و دیگران به من اشاره کردند. کارم را متوقف کردم. فکر کردم که او خواهد گفت که به خاطر اینکه آن‌طور با ما رفتار کرده متأسف است و اگر می‌دانست که نجات یافتگان دولت اسلامی در اردوگاه هستند با ما مهربان‌تر می‌بود. در عوض او می‌خواست درباره اینکه چقدر پیش مرگه‌ها عالی هستند حرف بزند. او گفت: «اوه، داعش کارش دیگه تمومه. میدونی که پیشمرگه‌ها چطور این کار را می‌کنن. اونها کار بزرگی کردن و ما خیلی از افراد پیش مرگه را برای آزادی بخش زیادی از عراق از دست دادیم.» «می‌دونی که چقدر از دست دادیم؟» چیز دیگری نمی‌توانستم در جوابش بگویم. «هزاران نفر از مردم ما مردند. آنها زندگی‌شان را از دست دادند زیرا پیش مرگه انتخاب کرد که عقب نشینی کند.» کشاورز از حرف زدن دست کشید و دور شد و یک مرد ایزدی با ناراحتی به سمت من برگشت و گفت: «لطفاً از این حرف‌ها نزن. فقط کار کن.» وقتی روز پایان یافت من پیش سرپرست ایزدی‌ها رفتم تا بگویم که دیگر نمی‌خواهم به هیچ عنوان برای کشاورز کار کنم، او با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: «کشاورز به همه ما گفت که برنگردید.»

خیلی احساس گناه می‌کردم به خاطر چیزی که گفته بودم همه کارشان را از دست داده بودند. گرچه خیلی زود آن داستانی خنده دار شد که در طول اردوگاه پخش شد. بعد از اینکه عراق را ترک کردم و داستانم را بیرون عراق گفتم، یکی از دوستانم که از اردوگاه دیدن کرد تعدادی از دوستانم در آنجا گله کردند که من کار پیش مرگه‌ها را خیلی سهل گرفته‌ام. او گفت: «نادیا، باید به دنیا بگوید که آنها با ما چه کردند!» و یکی از ایزدی‌ها شروع به خندیدن کرد و گفت: «او همون اولش گفت و ما همه به خاطر او اخراج شدیم!»

دیمال چهار صبح اول ژانویه ۲۰۱۵ به اردوگاه رسید. او هنوز هم به خاطر اینکه وقتی رسید خواب بودم دستم می‌اندازد، او می‌گوید: «نمی‌تونم باور کنم که وقتی من واسه زندگی ام می‌دویدم تو تونسته بودی بخوابی!» اما من فقط محکم بغلش کردم. به او می‌گفتم: «من تا چهار صبح بیدار موندم. تو دیر کردی!» تا جایی که می‌توانستم تا دیروقت بیدار ماندم، تا لحظه‌ای که گیجی بر من غلبه کرد، و چیز بعدی که دیدم این بود که خواهر بزرگترم بالای سرم ایستاده بود. او ساعتها در طول مرز ترکیه و سوریه دویده بود، و پاهایش از سیم‌های خاردار حصار مرز خراش برداشته و خون می‌آمد. قطعاً می‌توانست بدتر از این باشد: او می‌توانسته پیدا شده و توسط گشتی‌های مرزی دستگیر شود یا به زمین‌های مین‌گذاری شده وارد شود.

با برگشتن دیمال انگار زخم عمیقی التیام یافته بود. اما ما خوشحال نبودیم. همدیگر را بغل کردیم و تا ده صبح گریه کردیم، بعد به سیل مهمانانی که برای گریه کردن کنارش می‌آمدند خوشامد گفتیم. ما تا صبح روز بعد درباره هیچ کس دیگری حرف نزدیم. سخت‌ترین لحظه آمدن دیمال به خانه وقتی بود که صبح روز بعد روی رختخواب کنار هم بیدار شدیم و سوالاتش شروع شد، صدایش از گریه گرفته بود: «نادیا بقیه خانواده کجا هستن؟»

بعدتر در آن ماه آدکی هم توانست فرار کند. ما از نگرانی آشفته بودیم - اطلاعات کمی درباره اتفاقی که برای او افتاده بود دریافت کرده بودم. چند هفته زودتر، زنی از سوریه فرار کرده و به اردوگاه آمده بود. او به ما گفت که او با آدکی در سوریه بوده است. در عطش جزئیات بیشتر التماسش کردیم که هر چه می‌داند به ما بگوید. او به ما گفت: «آنها باور کردند که آدکی مادر است. بنابراین قبل از لمس کردنش منتظر می‌مانند.» در امنیت نگه داشتن میران (۹۳) تنها چیزی بود که برای آدکی اهمیت داشت. زن به ما گفت: «او به من گفت که اگر قول نداده بود که از میران مراقبت می‌کند، خودش را کشته بود. به او گفتم صبور باش، ما یک روز از اینجا بیرون می‌آییم اما او ناامید بود.»

بعد از شنیدن این حرف ها، می ترسیدیم بدترین ها برای آدکی اتفاق بیفتند. ما شروع به غصه خوردن برای او و برادرزاده عزیزم کردیم، برای خواهر شجاعم که سر مردانی که به او می گفتند نمی تواند راندگی یاد بگیرد فریاد میکشید. بعد غیر منتظره آدکی به حزنی زنگ زد. برادرم که به وجد آمده بود به ما گفت: «اونها در عفرین (۹۴) هستند!» عفرین در بخش کردنشین سوریه است و در دست داعش نبود. آن بخش توسط گردها در سوریه مصون مانده بود، و فکر کردم که از آنجا که آن جنگجویان به ایزدیان برای خارج شدن از کوه کمک کرده بودند، قطعاً به خواهرم کمک می کردند. آدکی و میران به رقه، فرار کرده بودند و پیش یک چوپان عرب و خانواده اش رفتند. آنها یک ماه و دو روز پیش آنها ماندند و در حالی که خانواده چوپان تلاش می کردند که امن ترین راه را برای خروجشان از قلمرو دولت اسلامی پیدا کنند. دختر چوپان با مردی در عفرین نامزد بود و خانواده منتظر روز عروسی ماندند تا یک توضیح خوب برای اینکه چرا به شمال می رفتند پیدا کنند.

بعدها حزنی به ما گفت که می دانست که آدکی پیش خانواده چوپان بوده و او برای این چیزی نگفته بود که نمی خواست بی خود امیدمان را زیاد کند.

دو روز بعد از اولین تماس از عفرین، آدکی با میران پشت سرش به اردوگاه رسیدند. این بار من تا شش صبح با دیمال بیدار ماندیم. ما هراس داشتیم که به آدکی بگویم برای بقیه چه اتفاقی افتاده است - آنهایی که ما می دانستیم مرده اند و آنهایی که گم شده بودند - اما ما مجبور نشدیم این کار را بکنیم. او خودش به گونه ای فهمید و خیلی زود آدکی در دنیای کوچک پر ماتم ما زندگی اش را شروع کرد.

معجزه بود که خواهرانم فرار کرده بودند. در سه سال از وقتی که داعش به سنجار آمده بود، ایزدیان به شیوه های عجیب و غریبی از بردگی فرار کرده بودند. به بعضی از آنها مردم محلی دلسوز کمک کرده بودند، مثل من، و دیگران یا اعضاء خانواده شان یا دولت پول پرداخت می کرد تا آزاد شوند، گاهی پول زیادی به قاچاقچیان می پرداختند یا مستقیماً به اعضاء داعش می دادند و دختران را می خریدند. هر دختر ۵ هزار دلار برای بیرون آمدن از آنجا قیمت داشت، پول زیادی بود. چیزی که حزنی آن را «قیمت یک ماشین نو» توصیف می کرد - که به سردهسته تیم داده می شد که از ارتباطاتش بین عرب ها و کردهای عراق برای هماهنگ کردن نجات استفاده می کرد. پول، بین بسیاری از مردان واسطه رانندگان، قاچاقچیها و جعل کنندگان مدارک - پخش می شد و همه اینها فقط برای آزادی یک دختر بود.

هر داستان فرار غیر قابل باور است. دختری اهل کو چو به پایتخت دولت اسلامی در رقه برده شد، جایی که او با گروهی از زنان در سالن عروسی منتظر توزیع شدن بودند. نا امید سعی کرد که با فندکی قوطی گاز پروپان را مشتعل کند و سالن را آتش بزند اما قبل از اینکه بتواند این کار را بکند فهمیدند. بعد او به خود فشار آورد که استفراغ کند، و وقتی که یک داعشی به او گفت که بیرون برو، او و گروهی از دختران به زمین های احاطه شده اطراف سالن فرار کردند. در نهایت آنها توسط یک کشاورزی که رد می شد برگردانده شدند، اما او خوش شانس بود. هفته ها بعد همسر مردی که او را گرفته بود کمکش کرد که فرارش را از سوریه هماهنگ کند. همسر زن خیلی زود به خاطر آپاندیس مرد؛ ظاهر آنجا هیچ جراح قابلی در دولت اسلامی برای نجاتش نبود.

جیلان قبل از اینکه حزنی بتواند او را با نقشهای دقیق و خطرناک که من بعدش فهمیدم، نجات دهد بیش از دو سال در اسارت بود. همسر اسیر کننده جیلان بیزار از سوء استفاده همسرش از دختران ایزدی بود و او به حزنی زنگ زد و پیشنهاد کمک داد. شوهر زن یکی از اعضاء رده بالای دولت اسلامی و هدفی برای ائتلاف ضد داعش بود که از سوی خلافت تحت فشار بود. حزنی به او گفت: «تو مجبوری که همسرت رو بکشی. این تنها راهه.» و او موافقت کرد.

حزنی همسر مرد را در ارتباط با فرمانده گردی قرار داد کسی که با آمریکایی ها برای حمله به اهداف داعش کار میکرد. حزنی به زن یاد داد: «وقتی شوهرش خانه را ترک کرد به او بگوید.» و روز بعد ماشین داعشی توسط یک حمله هوایی منفجر شد. ابتدا همسرش حرف حزنی را باور نمی کرد که همسرش مرده است. او گفت: «پس چرا هیچ کس درباره اش حرف نمی زنه؟» او ترسیده

بود که همسرش فرار کرده باشد و بفهمد که او چه کار کرده است. او می‌خواست جسدش را ببیند. حزنی به او گفت: «بسیار متلاشی شده و ماشین کاملاً ذوب شده است.»

حالا زن منتظر دستورات عملی‌های بیشتر بود و آنها فقط یک روزنه کوچک برای امن خارج کردن جیلان داشتند. بعد از دو یا سه روز، تأیید شد که داعشی مرده است و اعضاء دیگر دولت اسلامی به خانه آمدند تا جیلان را پیش صاحب جدیدش ببرند. وقتی که آنها در زند، زن جلوی در آمد و سعی کرد که صدایش نلرزد و به آنها گفت: «برده ما با شوهرم در ماشین بود. او هم مرده است.» او داعشی‌ها را راضی کرد که بروند و وقتی که آنها از نظر دور شدند، جیلان و همسر آن مرد، توسط قاچاقچی به یک پاسگاه مرزی ارتش عراق برده و در نهایت به کردستان فرستاده شدند. چند ساعت بعد از ترک آنها، خانه‌شان هم بمباران شد. حزنی گفت: «تا جایی که به داعش مربوط می‌شد، همه آنها مرده بودند.»

دیگران خیلی خوش شانس نبودند. در دسامبر ۲۰۱۵ چند ماه بعد از اینکه من اردوگاه پناهندگان را ترک کرده با دیمال به عنوان بخشی از برنامه آلمان برای کمک به قربانیان ایزدی برده داعش به این کشور رفتم، یک گور دسته جمعی در سولاخ پیدا شد. صبح خیلی زود تلفنم را چک کردم. پر از پیام‌های حزنی و آدکی بود. آنها اغلب به من زنگ می‌زدند تا اخبار اعضاء خانواده که آنجا بودند به خصوص سعید را بدهند. سعید به آرزویش برای جنگیدن دست یافته بود و در سنجار با واحد تازه شکل گرفته‌ای از پیش مرگه‌های حزب دموکراتیک کردستان می‌جنگید. وقتی به آدکی زنگ زدم گفت: «سعید نزدیک سولاخ است. به زودی ما می‌فهمیم که آنجا چه اتفاقی افتاده است.»

من و دیمال قرار بود آن روز برای درس آلمانی برویم، اما نتوانستیم تکان بخوریم. تمام روز در آپارتمان مان نشسته و منتظر اخبار بودیم. من با روزنامه نگار کردی که اخبار جنگ بازپس‌گیری سولاخ را پوشش میداد در تماس بودم، مدام یا او، یا سعید یا آدکی زنگ می‌زدند و کل روز به ندرت صدای تلفنم در نیامد. غیر از تماشا کردن تلفن، من و دیمال برای مادرمان دعا کردیم که زنده باشد.

در بعدازظهر، روزنامه نگار به من زنگ زد. صدایش ضعیف بود و می‌دانستم که اخبار بدی دارد. او گفت: «ما یک گور دسته جمعی کنار مؤسسه پیدا کردیم، به نظر می‌رسد که حدود ۸۰ زن آنجا دفن شده باشند.» به او گوش کردم و تلفنم را قطع کردم. نمی‌توانستم تحمل کنم آن کسی باشم که به دیمال بگویم یا به آدکی و حزنی زنگ بزنم و بگویم که مادرم، کسی که سال‌ها از همه چیز جان به در برده بود مرده است. دستانم می‌لرزید. تلفن دیمال لرزید؛ او پیامی از خانواده‌مان گرفت. همه جیغ می‌کشیدند.

نمی‌توانستم تکان بخورم. به سعید زنگ زدم، او همین که صدایم را شنید شروع به گریه کرد. او گفت: «هیچ کدام از کارهایم اینجا به درد نخورد. من سال‌ها جنگیدم و هیچ چیز و هیچ کس را پیدا نکردیم.» به حزنی التماس کردم که بگذارد برای خاکسپاری به اردوگاه برگردم اما او گفت نه. او گفت: «ما اجسادشان را نداریم. ارتش هنوز در سولاخ است. حتی اگر بیایی، اجازه نمی‌دهند که نزدیک گور بروی. برات امن نیست.» من کارم را به عنوان یک فعال شروع کرده بودم و داعش هر روز مرا تهدید می‌کرد.

بعد از تأیید مرگ مادرم به این امید بسته بودم که کاترین، برادرزاده‌ام و بهترین دوستم، کسی که بسیار مهربان بود و هر کس که میدیدش عاشقش می‌شد، بتواند فرار کرده و ما دوباره به هم ملحق شویم. اگر قرار بود بتوانم بقیه زندگی‌ام را بدون مادرم دوام بیاورم نیاز به کاترین داشتم. حزنی مثل دختر خودش عاشق دختر برادرش بود، ماه‌ها در تلاش بود تا راهی برای بیرون آوردن سالم کاترین پیدا کند و مدام شکست می‌خورد. کاترین بارها سعی کرده بود فرار کند - از موصل و از حمدانیه - اما همیشه شکست خورده بود. حزنی یک پیام صوتی از او در گوشی‌اش نگه داشته بود. در آن پیام کاترین به برادرم التماس میکرد: «این بار، لطفاً نجاتم بده. نذار که من رو نگه دارن. این بار نجاتم بده.» حزنی آن را هر بار گوش میداد گریه می‌کرد و سوگند می‌خورد همه تلاش‌اش را بکند.

در سال ۲۰۱۵، یک پیشرفت غیر منتظره داشتیم، حزنی تلفنی از یک زباله جمع کن در شهر کوچکی بیرون کرکوک دریافت کرد که از روزهای ابتدایی جنگ برای پایگاه دولت اسلامی کار می کرده است. او به برادرم گفت: «من از خانه دکتر اسلام زباله ها را جمع می کنم. دختری به نام کاترین بیرون آمد. او از من خواست به شما زنگ بزنم و بگویم که او زنده است.» آن زباله جمع کن، می ترسید که داعش بفهمد که او با حزنی تماس گرفته و به برادرم گفت که دوباره با او تماس نگیرد او گفت: «من دیگه به اون خونه بر نمی گردم.»

فرار خیلی سخت بود. شهر مکان حداقل صد هزار سنی عرب بود و دکتر اسلام حالا میان داعشی ها یک مقام رده بالا بود. اما حزنی رابطی در شهر داشت و با تلگرام به او پیام داد تا بتواند به کاترین دسترسی یابد. رابط به کاترین گفت که به بیمارستان برود. او گفت: «نزدیک اونجا یک داروخانه است. من داخل اونجا خواهم بود و یک پوشه زرد دستم می گیرم. وقتی من رو دیدی باهام حرف نزن، فقط برگرد به خونه ای که در اون نگهت میدارن و من دنبالت می کنم ببینم کجا میری و میفهمم کجا زندگی میکنی.» کاترین موافقت کرد. او تقریباً نزدیک بیمارستان بود که یک حمله هوایی شد و او خیلی ترسید و بدون دیدن رابط به خانه برگشت. بعد حزنی سعی کرد که سراغ عربهایی برود که از داعش حمایت نمی کردند و در آن شهر گیر افتاده بودند. آنها صاحب خانه ای در نزدیکی روستا بودند که می توانستند بدون نگه داشته شدن در ایست بازرسی های اصلی رد شوند، آنها پذیرفتند که کاترین را آنجا پنهان کنند. جایی که حزنی می توانست به کاترین پیام دهد و از او پیام دریافت کند، کاترین به او گفت که بعد از حمله هوایی به بیمارستان، آنها به خانه دیگری در شهر نقل مکان کرده اند. او آن را برای رابط جدید توصیف کرد، او همسرش را به محله جدید برد و آنها در خانه ای را که کاترین در آن زندگی می کرد زدند و گفتند که دنبال خانه ای در آن نزدیکی برای اجاره هستند. پرده دیگری در را باز کرده بود، او الماس یک دختر نه ساله اهل کوچو بود. پشت سرش، او برادرزاده ام و لامیا خواهر دوستم والا را دید. آن سه نفر همگی برده های دکتر اسلام بودند. رابط به کاترین زیر لب گفت: «فردا صبح، اگر هیچ داعشی در خانه نبود، یک پتو از پنجره آویزان کن. بعد از ساعت نه و نیم صبح، اگر من پتو را دیدم، می فهمم که امن است و بر می گردم.» کاترین ترسیده بود ولی موافقت کرد.

آن روز صبح آن مرد به آرامی کنار خانه می راند. پتویی از پنجره آویزان بود و او از ماشین اش پیاده شد و در زد. سه دختر برده ایزدی - کاترین الامیا و الماس - دویدند و سوار ماشین شدند. بعد دختران به سلامت به روستای نزدیک رفتند. مرد به حزنی زنگ زد و او برایش قدری پول فرستاد.

سه روز بعد، حزنی قاچاقچیان را پیدا کرد که ده هزار دلار، برای آوردن سه دختر و همین طور خانواده عرب که برای امنیت شان به آنها کمک می کردند خواستند. اما بدون مدارک درست، آنها مجبور بودند که از مرز گردها شبانه و پیاده عبور کنند. قاچاقچیان به حزنی گفتند: «ما آنها را از رودخانه رد کرده تا جایی که می شود دورشان می کنیم، بعد مرد دیگری آنها را به شما می رساند.» نیمه شب، اولین قاچاقچی به حزنی زنگ زد و به او گفت که او دختران را رد کرده است. خانواده ام آماده بودند که کاترین به اردوگاه بیاید.

تمام شب حزنی پای تلفن در انتظار بود که به او بگویند که کاترین به قلمروی گردها رسیده است. او بی تاب دیدن برادرزاده اش بود. اما تلفن آن شب اصلاً زنگ نزد. در عوض حدود یک و نیم ظهر روز بعد، مردی کرد زنگ زد و گفت که آیا کاترین، لامیا و الماس برای ما هستند. حزنی پرسید: «کجا هستن؟»

مرد به حزنی گفت: «لامیا بدجوری زخمی شد.» آنها وقتی در تلاش بودند که از مرز کردستان بگذرند روی یک بمب کنار جاده ای رفته اند و بمب زیر پایشان منفجر شده است. بیشتر بدن لامیا پوشیده از سوختگی سی درجه بود. او صحبتش را این طور تمام کرد: «روح دو نفر دیگر در آرامش باشه، اون ها مردن.» حزنی تلفن را انداخت. احساس می کرد کسی به او شلیک کرده است.

من آن موقع که این اتفاق افتاد عراق را ترک کرده بودم، حزنی بعد از اینکه آنها به خانه اولین قاچاقچی رسیدند زنگ زد و گفت که کاترین سالم است. من از فکر دیدن دوباره برادرزاده ام به وجد آمده بودم، اما آن شب خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که پسر عمویم سلیمان کنار یکی از ژنراتورهایی که برق کوچو را تأمین می کرد ایستاده است. در خواب من با برادرم مسعود و مادرم قدم می زدیم و وقتی نزدیک سلیمان شدیم، دیدیم که او مرده و حیوانات دارند جسدش را می خورند. خیس از عرق بیدار شدم، و صبح به حزنی زنگ زدم. سوال کردم: «چه اتفاقی افتاده؟» و او ماجرا را گفت.

این بار حزنی موافقت کرد که من باید برای تشییع جنازه به عراق برگردم. ما ساعت چهار صبح به فرودگاه اربیل رسیدیم و اول برای دیدن لامیا به بیمارستان رفتیم. او نمی توانست حرف بزند و صورتش خیلی بد سوخته بود. بعد از آن به کرکوک رفتیم تا خانواده عربی که برای فرار به کاترین و دیگران کمک کرده بودند ببینیم. می خواستیم جسد کاترین را پیدا کرده و او را به صورت شایسته و به رسم ایزدیان دفن کنیم، اما خانواده نتوانست به ما کمک کند. آنها به ما گفتند: «الماس و کاترین بلافاصله بعد از رفتن روی بمب مردند. ما لامیا را به بیمارستان بردیم، اما نتوانستیم اجساد آنها را ببریم. حالا آنها دست داعش هستند.»

حزنی و رای تسلی دادن بود. او احساس می کرد که در مورد برادرزاده اش قصور کرده است. او همچنان به پیام صوتی کاترین و التماس اش گوش می کرد و خودش را آزار می داد. کاترین می گفت: «این بار من رو نجات بده.» وقتی صدای او را می شنوم می توانم صورت امیدوار کاترین و همین طور صورت پوشیده از اشک حزنی را تصور کنم.

ما به سمت اردوگاه پناهندگان راندم. همان طور به نظر می رسید که من اولین بار با برادرانم، نزدیک دو سال قبل به آنجا رفته بودیم، گرچه مردم کانتینرهای خود را بیشتر شبیه خانه ها کرده بودند، پارچه های برزنتی آویزان و فضای بیرون را سایه دار کرده بودند و داخل کانتینرها عکس های خانوادگی را به دیوار زده بودند. بعضی از افراد حالا شغل داشتند و ماشین های بیشتری بین خانه های کانتینری پارک بود.

همین طور که نزدیک می شدیم، می توانستم آدکی و خواهر های ناتنی و عمه ها و خاله هایم را ببینم که بیرون کنار هم ایستاده بودند. آنها موهایشان را می کشیدند و دست هایشان رو به آسمان بود و به درگاه خدا استغاثه و گریه می کردند. مادر کاترین، اسمار (۹۵)، شدیداً گریه می کرد و دکتر نگران بود که او کور شود. صدای سرود تشییع جنازه را قبل از گذشتن از دروازه های اردوگاه شنیدم و وقتی به کانتینر خانواده ام رسیدم، به آنها ملحق شدم و در دایره ای با خواهرانم شروع به راه رفتن کردیم و بر سینه می کوبیدم و مویه می کردم. احساس کردم که تمام زخم های اسارت و فرارم دوباره تازه شده است. نمی توانستم باور کنم که هرگز کاترین و مادرم را دوباره نخواهم دید. آن لحظه ای بود که فهمیدم خانواده ام واقعا نابود شده اند.

۱۱

ایزدیان باور دارند که ملک طاووس برای ارتباط انسان با خدا در دره ای زیبا در شمال عراق به نام لالش به زمین آمد. اغلب اوقات که بتوانیم برای عبادت و ارتباط دوباره با خدا و فرشتگان به آنجا سفر می کنیم. لالش، دوردست و آرام است، برای رسیدن به آنجا در جاده ای باریک که باد از درهای سبز می وزد می رانید، از کنار سقف های مخروطی مقابر و معابد رد می شوید و به بالای تپه ای در روستایی می رسید، در طول تعطیلات مهم، مانند سال نوی ما، جاده پر از ایزدیانی است که برای زیارت می روند، و کانون آن مثل یک جشن است. وقت های دیگر سال، آنجا آرام است و فقط تعداد کمی از ایزدیان در نور کم معابد دعا می خوانند.

لالش تمیز نگه داشته می شود. بازدیدکنندگان کفش هایشان را در می آورند و پای لخت حتی در خیابان ها راه می روند، و هر روز گروهی از داوطلبان برای نگهداری معابد و زمین های معبد کمک می کنند. آنها حیاط را جارو می زنند و درختان مقدس را هرس

می‌کنند؛ آنها گذرها را می‌شویند؛ و چند بار در روز در میان سنگ‌های تیره معابد راه می‌روند و در چراغ‌های روغنی که بوی شیرین می‌دهد و از درختان زیتون آنجا درست شده، روغن می‌ریزند.

ما چهارچوب‌های در معبد را قبل از ورود می‌بوسیم، مراقبیم که روی ورودی پا نگذاریم، و آن را هم می‌بوسیم و داخل نخ ابریشمی گره می‌زنیم، هر گره، نشانه یک آرزو و یک عبادت‌کننده است. در مناسبت‌های مذهبی مهم، بابا شیخ از لالش دیدن می‌کند و در معبد اصلی منتظر زوار می‌ماند و در کنار آنها دعا کرده و آنها را متبرک می‌کند. آنجا معبد مقبره شیخ عدی است، مردی که مذهب ایزدی را در قرن دوازدهم گسترش داد و یکی از مقدس‌ترین شخصیت‌های ماست. چشمه سفید، از میان لالش جاری می‌شود. ما خودمان را بیرون در آبگیرهای چشمه که به مخزن مرمرین می‌ریزد غسل تعمید می‌دهیم و در غارهای تاریک و مرطوب زیر مقبره شیخ عدی، قطره‌های جمع شده از دیوارهای ناهموار و سترگ می‌کند و هنگام نیایش در آنجا جایی که چشمه تقسیم و پایان می‌یابد به خودمان آب می‌پاشیم.

بهترین وقت رفتن، آوریل حدود سال نوی ایزدی است، وقتی که فصلها عوض می‌شوند و باران جدید، چشمه سفید مقدس را پُر می‌کند. در آوریل سنگ‌ها زیر پایت آن قدر سرد است که باعث می‌شود به حرکت ادامه دهی و آب آنقدر سرد است که ما را بیدار نگه دارد. دره، تر و تازه و زیباست و دوباره نوی نو است.

از کوچوپه لالش چهار ساعت با ماشین راه است و سفر به آنجا به خرج کردن پول برای گاز و غذا و دست‌شستن مردم از کار روی زمین‌ها بدون اشاره به حیواناتی که بسیاری از خانواده‌ها قربانی می‌کنند. برای ما خیلی گران بود، اما من اغلب درباره سفر به آنجا خیال پردازی می‌کردم. خانه ما پر از عکس‌های لالش بود و در تلویزیون می‌توانستی برنامه‌هایی درباره دره و شیخ‌های مقدسی که آنجا زندگی می‌کردند ببینی و رقص زوار را باهم تماشا کنی. بر خلاف کوچوپه، لالش پر از آب بود، و آن آب، درختان و گل‌هایی که به دره رنگ می‌داد آبیاری می‌کرد. معابد از سنگ‌های باستانی ساخته شده‌اند و با نمادهایی که از داستان‌های ما گرفته شده تزئین شده‌اند. مهم‌ترین بخش در لالش این بود که ملک طاووس اولین بار با دنیا ارتباط برقرار کرد و به انسان‌ها هدفی داد که ارتباط با خدا بود. گرچه ما می‌توانیم هر جایی دعا کنیم، اما عبادت در معابد لالش معنادارترین هستند.

وقتی که ۱۶ ساله بودم، برای غسل تعمید به لالش برده شدم. به سختی می‌توانستم تا آمدن آن روز صبر کنم و هفته‌های پیش از آن، به تمام حرف‌های مادرم گوش می‌دادم. او به ما گفت که به دیگر زائران و هر شئی در دره احترام بگذارید، و هرگز نباید کفش بیوشیم یا آنجا را کثیف کنیم. او به ما هشدار داد: «تف نکن، فحش نده، رفتار زشت نکن. پات رو روی ورودی معبد نذار. اونها رو ببوس»

حتی سعید، که بازیگوش ما بود، با دقت به او و راهنمایی‌هایش گوش کرد. او با اشاره به عکس سنگ مخزن در زمین‌کنده شده جایی که چکه‌های آب تازه چشمه سفید در نوارهای باریکی به سمت جاده اصلی پایین می‌رفت به ما گفت: «اینجا جاییه که شما غسل تعمید می‌شید. و اینجا جاییه که شما برای خانواده تون دعا می‌کنید. من هرگز حس نکردم به خاطر اینکه تا ۱۶ سالگی غسل تعمید نشده بودم چیزی اشتباه است؛ معنایش این نبود که هنوز یک ایزدی «واقعی» نیستم. ما فقیر بودیم، بنابراین خدا ما را به خاطر تأخیر در این سفر قضاوت نمی‌کرد. اما خوشحال بودم که بالاخره این اتفاق می‌افتاد.

من در چشمه در کنار تعدادی از خواهر و برادرانم غسل تعمید داده شدم. زنی، یکی از نگهبانان لالش یک کاسه آلمینیومی در جریان آب فرو کرد و آب سرد را روی سرم ریخت، و بعد در حالی که دعا می‌کردم مقداری بیشتری آب روی صورت و سرم پاشید. بعد زن تکه‌ای پارچه سفید دور سرم پیچیده و قدری پول روی سنگ نزدیک ریختم. کاترین همزمان با من غسل تعمید داده شد. زیر لب به خدا گفتم: «من ناامید نخواهم شد. رو به عقب نخواهم رفت. به پیش می‌روم و در این مسیر می‌مانم.»

وقتی داعش به سنجار آمد، ما نگران بودیم که چه اتفاقی برای لالش می‌افتد. ما نگران بودیم که معابدمان مثل خیلی‌های دیگر نابود خواهند شد.

ایزدیان فراری از داعش در درهٔ مقدس پناه گرفتند و توسط خدمتکاران معبد و عبادت کنندگان بابا شیخ و بابا چاویش محافظت شدند. ایزدیانی که از خانه هایشان به دره مقدس فرار کردند بی تاب و ناراحت بودند و از نظر روحی و جسمی خسته و ویران از قتل عام بودند. آنها مطمئن بودند که هر لحظه داعش به معابد یورش خواهد برد.

یک روز یکی از این ایزدیان فراری، پدري جوان، در ورودی معبد در حیاط با پسرش نشسته بود. او نخواستید بود: تمام چیزی که می توانست به آن فکر کند مردمی بودند که مرده و زانی که ربوده شده بودند. بار این خاطرات وحشتناک رویش سنگینی می کرد، او تفنگش را از کمرش برداشت، و قبل از اینکه کسی بتواند جلوی او را بگیرد، درست آنجا در ورودی معبد کنار پسرش به خودش شلیک کرد. شنیدن صدای گلوله و تصور اینکه داعش آمده است، باعث شد ایزدیان آنجا را ترک کرده و شروع به فرار به منطقه کردستان کنند. تنها خدمتکاران و بابا چاویش آنجا ماندند و خون مرد مرده را پاک و مراسم خاکسپاری اش را اجرا کردند و منتظر آنچه ماندند که بعد پیش می آمد. اگر داعش می آمد آنها برای مرگ آماده بودند. بابا چاویش گفت: «اگر این مکان ویران شود من چه کاری برای انجام دادن دارم؟» اما تروریست ها هرگز موفق نشدند به آن دره بروند. خداوند آن را حفظ کرده.

بعد از کشتار، در حالی که زنان به آرامی از اسارت دولت اسلامی فرار می کردند ما فکر می کردیم که سفر بعدی مان به لالش چطور خواهد بود. ما به معابد و تسکینی که ما را می دادند نیاز داشتیم، اما در ابتدا هیچ کس مطمئن نبود، مردان مقدس که آنجا زندگی می کنند چطور با برده جنسی که فرار کرده برخورد می کردند. ما به اسلام تغییر دین دادیم، بیشتر ما باکرگی مان را از دست داده بودیم. هر دوی این چیزها به اجبار و بر خلاف میل ما بوده است. وقتی بزرگ شدیم می دانستیم که این گناه شایسته اخراج از جامعه ایزدیان است.

ما نباید رهبران دینی مان را نادیده می گرفتیم. در اواخر اوت، وقتی هنوز شوک قتل عام تازه بود، آنها جلسه ای گذاشتند و سعی کردند که بهترین پاسخ را بیابند. به سرعت تصمیمی گرفتند. آنها اعلام کردند که اجتماع از بازگشت برده های سابق با آغوش باز استقبال می کند و برای چیزی که پر ایمان اتفاق افتاده قضایای نمی شود. ما به عنوان مسلمان در نظر گرفته نمی شدیم زیرا مذهب به ما تحمیل شده بود و به خاطر اینکه به ما تجاوز شده بود، ما قربانی بودیم نه زانی فاسد. بابا شیخ، شخصا با نجات یافتگان فرار کرده ملاقات کرد، و ما را راهنمایی کرد و به اطمینان خاطر داد که می توانیم ایزدی بمانیم، و بعد در سپتامبر، رهبران مذهبی ما یک حکم نوشتند که می گفت تمام چیزهایی که برای ما ایزدیان اتفاق افتاد گناه ما نبوده و اگر با ایمان هستیم باید بازگشت برده های جنسی به جوامع را با آغوش باز بپذیریم. من هرگز اجتماع مان را تا آن لحظه برای آن شفقت و راتان آن لحظه برای آن شفقت و دلسوزی زیادش آن قدر دوست نداشتم. هیچ چیزی نمی توانست به اندازه حرفی که بابا شیخ گفت یا انجام داد به ما احساس کاملاً طبیعی بودن بدهد. ما همه حس درهم شکستگی داشتیم. زنان از هیچ کاری فروگذار نکردند تا سعی کنند خودشان را منزه کنند. بسیاری از نجات یافتگان متحمل جراحی ترمیمی شدند، به این امید که آن خاطره و داغ ننگ تجاوز را پاک کنند. در اردوگاه یک زوج پزشک، نجات یافتگان را درمان می کردند و پیشنهاد خدماتی به ما می دادند، معمولاً می گفتند که برای درمان بیابید، گرچه آن فقط یک چک آپ عادی بود. آنها به ما گفتند: «فقط بیست دقیقه طول می کشد».

من کنجکاو بودم بنابراین با تعدادی از دختران به کلینیک رفتیم. پزشکان گفتند: «اگر می خواهید باکرگی تان برگردد، فقط به روش ساده است». بعضی از دخترانی که می شناختم تصمیم گرفتند این کار را بکنند، اما من گفتم نه. چطور یک روند ساده می توانست وقت هایی را که حاجی سلمان به من تجاوز می کرد پاک کند، یا وقتی او به نگهبانانش اجازه داد به عنوان مجازات به خاطر تلاش برای فرار به من تجاوز کنند از بین ببرد؟ آسیب آن حملات فقط به یک بخش بدن نبود، یا حتی فقط به تن من نبود، و جراحی چیزی نبود که بتواند آن را ترمیم کند. همچنان درک می کردم چرا دختران دیگر این کار را می کردند. ما محتاج هر نوع تسکینی

بودیم و اگر این موضوع به آنها کمک می کرد که یک زندگی طبیعی عادی در آینده را تصور کنند که بتوانند ازدواج کرده و خانواده داشته باشند پس برایشان خوشحالم.

وقتی به آیندهام فکر می کردم، دوران بسیار سختی داشتم. وقتی در کوچو بچه بودم، دنیای من بسیار کوچک و پر از عشق بود. هیچ نگرانی درباره خانواده ام نداشتم و همه چیزها به من می گفت که اوضاع برای همه مان بهتر می شود. حتی اگر تمام ما دختران نجات یافته و برای بهبود و بازسازی به سختی تلاش کنیم، پسران ایزدی ای که با ما ازدواج کنند کجا بودند؟ آنها در گورهای دسته جمعی سنجار بودند. کل اجتماع ما تقریباً نابود شده بود، و دختران ایزدی زندگی بسیار متفاوتی از آنچه که در کودکی تصور می کردند داشتند. ما به دنبال شادی نبودیم، فقط به دنبال بقا بودیم اگر می توانستیم کاری معنادار با زندگی هایی می کردیم که به صورت تصادفی به ما اجازه داده بودند که ننگش داریم.

چند ماه از ماندنم در اردوگاه پناهندگان گذشته بود که یکی از فعالان پیشم آمد و عبايم را خواست. او گفت: «من مدارک نسل کُشی را جمع آوری می کنم. یک روز می خواهم موزه های باز کنم.» فعال دیگر بعد از شنیدن داستانتان به من گفت که دوست دارم به انگلستان بروم و به مقامات بگویم که چه اتفاقی برایم افتاده است. من قبول کردم، و نمی دانستم که این سفر چقدر زندگی ام را عوض خواهد کرد.

چند ماه آخر در اردوگاه صرف آماده شدن برای رفتن به آلمان گذشت. من و دیمال هر دو مهاجرت کردیم، اما آدکی قبول نکرد. او به ما گفت: «من هیچ وقت عراق رو ترک نمی کنم.» او همیشه ستیزه گر بود و من به او حسادت می کردم. آلمان به ما وعده امنیت، تحصیل و یک زندگی جدید را می داد. اما عراق همیشه وطن می ماند.

ما با توده ای از اوراقي که برای مهاجرت آماده کرده بودیم و به بغداد رفتیم تا پاسپورت بگیریم. اولین باری بود که به پایتخت عراق می رفتم و همین طور اولین باری بود که سوار هواپیما می شدم. ۱۲ روز آنجا ماندم، هر روز به اداره متفاوتی می رفتم، تا اثر انگشت و عکس بگیرند و برای بیماری های عجیب مختلف واکسن بزنم. به نظر فرآیند بی پایانی می رسید و بعد یک روز در سپتامبر، به ما گفته شد که تقریباً وقت رفتن است.

آن ها ما را به اربیل بردند و قدری پول برای خریدن لباس دادند. من و دیمال گریه کردیم و با آنهایی که در اردوگاه بودند و به خصوص با آدکی خداحافظی کردیم. من به فکر حزنی بودم، سال های زیادی سعی کرده بود که پنهانی به آلمان بروم، و به فکر پول در آوردن بود. پول واقعی از نوعی که بتواند در اروپا در بیاورد. خانواده جیلان هیچ انتخابی نداشتند جز اینکه به آنها اجازه دهند که ازدواج کنند. او برگردانده شده بود و اینجا من با بلیتی که پولش را دولت پرداخته بود داشتم به آلمان می رفتم و این سخت ترین چیزی بود که تاکنون داشته ام.

قبل از رفتن به آلمان، ما به لالش رفتیم. تعدادی زیادی از برده های جنسی مثل سیل در خیابان های دهکده مقدس بودند، گریه می کردند و دعا می خواندند، و لباس های سیاه عزاداری به تن داشتند. من و دیمال چهارچوب معبد شیخ عدی را بوسیدیم و پارچه های ابریشمی رنگی را گره زدیم، هر گره یک دعا، برای سالم برگشتن آنهایی که زنده بودند، برای شادی در آن دنیا برای کسانی مثل مادرم که مرده بودند؛ برای آزادی کو چو؛ برای جواب پس دادن داعش برای کاری که با ما کرده بود. ما آب خنک چشمه سفید را روی صورت هایمان پاشیدیم و به ملک طاووس محکم تر از همیشه دعا خواندیم.

لالش آن روز ساکت بود، و در حالی که ما آنجا بودیم، بابا چاویش بیرون آمد تا با گروهی ملاقات کند. مرد مقدس بلند و لاغر و با ریش بلند و با چشمانی پرسش گر که باعث می شد مردم در حضورش حرف دلشان را بگویند. در حالی که پاهایش را زیرش جمع کرد و در حیاط مقبره شیخ عدی نشست، لباس سفید گشادش در نسیم به اهتزاز در آمد، دودی نازک از تنباکوی سبزی که در چیق چوبی اش گذاشته بود بر جمعیت زنانی که برای سلام دادن به او می رفتند شناور شد. جلوی او زانو زدیم، او سرهایمان را بوسید و سؤالاتی پرسید. «چه اتفاقی برای شما افتاد؟» او می خواست بداند و ما به او گفتیم که توسط داعش گرفته شده بودیم

اما فرار کردیم و حالا داریم به آلمان می رویم. او با صدای ملایم و غمگینی گفت: «خوبه.» برایش دردناک بود ببیند ایزدیان، زادگاهشان در عراق را ترک می کنند. اجتماع جلوی چشمانش تحلیل می رود اما او می دانست که ما مجبور بودیم که پیشرفت کنیم.

او از ما سوالات بیشتری پرسید. اهل کجا هستید؟ چقدر با داعش بودید؟ اردوگاه چطور بود؟ و بعد در پایان وقتی که چُقیق اش تقریباً خالی شد و آفتاب در آسمان پائین آمد، به سمت ما برگشت و به سادگی پرسید: «چه کسی را از دست دادید؟»

بعد او نشست و از نزدیک به حرف زنان گوش داد، حتی آنهایی که برای حرف زدن خیلی خجالتی بودند، نامهای خانواده و دوستان، همسایه ها، بچه ها، والدین آنهایی که مرده و گم شده بودند را بیان کردند. جواب های آنها به نظر ساعت ها ادامه داشت، تا اینکه هوا خنک تر شد و سنگ روی دیوارهای معبد در نور محو، تیره شد، نام های ایزدیان در ترجیع بندی بی پایان نوشته و به آسمان رسید جایی که خدا می توانست صدایشان را بشنود، و وقتی که نوبت من شد گفتم: جالو، پیسه، مسعود، خیری و الیاس برادرانم. مالک و هانی برادرزاده هایم. مونا، جیلان و سماهر (۹۶) همسران برادرانم. کاترین و نسرین برادرزاده هایم. حاجی برادر ناتنی ام. تعداد بسیاری که برده شدند و فرار کردند. پدرم که زنده نبود ما را نجات دهد. مادرم شامی، که هر جایی ممکن است باشد.

خاتمه

در نوامبر ۲۰۱۵، یک سال و سه ماه بعد از آمدن داعش، من از آلمان به سوئیس رفتم تا در جلسه ای در سازمان ملل درباره مسائل اقلیت ها صحبت کنم. اولین باری بود که داستانم را جلوی جمع زیادی از مخاطبان می گفتم. بیشتر شب قبل را با نسرین، فعال اجتماعی که سفر را ترتیب داده بود بیدار بودم و درباره اینکه چه بگویم فکر می کردیم. میخواستم درباره همه چیز حرف بزنم. بچه های فراری از دست داعش که از کم آبی مرده بودند، خانواده هایی که هنوز در کوه گیر افتاده بودند، هزار زن و کودکی که در اسارت بودند و چیزهایی که برادرانم در صحنه قتل عام دیدند. من، تنها یکی از صدها هزار قربانی ایزدی بودم. اجتماع من پراکنده شده بودند و به عنوان پناهنده در داخل یا خارج عراق زندگی می کردند و کوچو همچنان در اشغال داعش بود. چیزهای زیادی بود که دنیا باید درباره اتفاقاتی که برای ایزدیان افتاد می شنید.

اولین بخش سفر با قطار از میان جنگل های تاریک آلمان بود. درختان به صورت محو از کنار پنجره ام عبور می کردند. من از جنگل ترسیده بودم، جنگلی که بسیار متفاوت از دره ها و زمین های سنجار بود و خوشحال بودم که سوار قطار از کنارشان رد می شوم نه اینکه سرگردان بین درختان باشم. همچنان آنجا زیبا بود و من مثل وطن جدیدم به آن خیره شده بودم. آلمان ها با آغوش باز در کشورشان ما را پذیرفتند؛ داستان هایی از شهروندان عادی شنیدم که به قطارها و هواپیماهایی که سوریه و عراقی های فراری را حمل می کردند خوشامد گفتند. در آلمان امیدوار بودیم که بتوانیم بخشی از جامعه شویم نه فقط در حاشیه آن زندگی کنیم. برای ایزدیان در کشورهای دیگر این موضوع سخت تر بود. بعضی از پناهندگان به جاهایی رسیده بودند که به وضوح نمی خواستند آنجا باشند، اهمیتی نداشت که از چه نوع ترسی فرار می کردند. ایزدیان دیگر در عراق گیر افتاده بودند و نا امید منتظر شانس برای ترک کردن بودند و آن انتظار نوع دیگری از رنج بود.

بعضی کشورها تصمیم گرفتند که پناهندگان وارد کشورشان نشوند که این موضوع باعث عصبانیتم شد. هیچ دلیل موجهی برای رد کردن یک مکان امن برای زندگی مردم بی گناه وجود نداشت. می خواستم تمام این چیزها را آن روز در سازمان ملل متحد بگویم. می خواستم به آنها بگویم که کارهای بسیار بیشتری باید انجام شود. ما نیاز به استقرار منطقه امنی برای اقلیت های دینی در عراق داشتیم، برای تعقیب قانونی داعش از رهبران تا شهروندانی که مقامات، آنها را حمایت می کردند. برای نسل کشی و جرمهایی که علیه بشریت مرتکب شده بودند؛ و برای آزادی همه سنجار. زنان و دخترانی که از دست داعش فرار کردند نیاز به کمک برای ملحق

شدن دوباره به جامعه و بازسازی داشتند، و سوء استفاده از آنها باید به لیست جرائم جنگی دولت اسلامی اضافه می شد. دین ایزدی باید در مدرسی از عراق تا ایالات متحد درس داده می شد بنابراین آن مردم ارزش حفظ کردن یک دین باستانی و محافظت از مردمی را که پیروان آن هستند بدون توجه به اینکه چقدر اجتماع کوچکی اند، درک می کردند. ایزدیان در کنار سایر مذاهب و اقلیت های قومی، چیزهایی هستند که زمانی عراق را یک کشور بزرگ ساخته است.

آنها فقط سه دقیقه برای صحبت به من وقت دادند، و نسرین اصرار داشت که آن را ساده بیان کنم. او در آپارتمانم درحالی که چایش را سر می کشید گفت: «داستان خودت را بگو». این ایده ای هراسناک بود. می دانستم که داستان من اگر هر تأثیری داشته باشد، باید تا جایی که تحملش را داشتم صادق می بودم. باید به مخاطبان درباره حاجی سلمان و دفعاتی که به من تجاوز کرد می گفتم، شب وحشتناک در ایست بازرسی موصل و تمام سوء استفاده هایی که شاهدش بودم. تصمیم صادق بودن یکی از سخت ترین و همین طور مهم ترین تصمیماتی بود که تاکنون گرفته ام.

وقتی داشتم سخنرانی ام را می خواندم می لرزیدم. تا جایی که می توانستم با آرامش و خونسردی درباره اینکه چطور دخترانی مثل من از کوچو برده شدند و برده جنسی شدند حرف زدم. به آنها درباره اینکه چطور به من تجاوز شد و مدام کتک زدند و اینکه چطور در نهایت فرار کردم گفتم. به آنها درباره برادرانم که کشته شدند گفتم. در سکوت گوش کردند و بعد یک زن ترکیه ای پیشم آمد. او گریه می کرد. به من گفت: «برادرم علی کشته شد. کل خانواده مان به خاطر این موضوع در شوک است. نمی دانم که چطور کسی می تواند با همزمان از دست دادن شش برادرش کنار بیاید.»

گفتم: «خیلی سخته. اما خانواده هایی هستند که حتی بیشتر از این از دست داده اند.»

وقتی به آلمان برگشتم به نسرین گفتم که آنها هر لحظه ممکن است به من نیاز داشته باشند، من هر جایی بروم و هر کاری کنم می توانم کمک کنم. فکر نمی کردم که به زودی همکار فعالان ایزدا می شدم و زندگی تازه ای را شروع می کردم. حالا می دانم که من در قلب جرایمی که بر علیه ام مرتکب شدند متولد شده ام.

ابتدا زندگی جدید ما در آلمان در مقایسه با آنها که در میان جنگ در عراق زندگی می کردند بی معنی بود. من و دیمال به همراه دو تا از دختر عموهایم به آپارتمانی کوچک دوخوابه نقل مکان کردیم، و به دیوارهای خانه عکس کسانی را زدیم که از دست داده یا پشت سر جا گذاشته بودیم. شب، زیر عکس های رنگی بزرگ مادرم و کاترین می خوابیدم. ما گردنبندهایی که نام های مردگان رویش نوشته شده بود می پوشیدیم و هر روز با هم برای آنها گریه می کردیم و برای سلامت برگشتن گمشدگان به ملک طاووس دعا می کردیم. هر شب خواب کوچو را می دیدم و هر صبح که بیدار میشدم کوچو را آن طور که بود و دیگر وجود نداشت به خاطر می آوردم. حس عجیب تهی بودگی داشتم. در آرزوی یک مکان گمشده بودن، باعث می شود که حس کنی تو هم ناپدید شده ای. من به عنوان فعال اجتماعی کشورهای زیادی را در سفرهایم دیده ام، اما هیچ جایی نیست که بیشتر از عراق بخوام در آن زندگی کنم.

به کلاس های آلمانی و به بیمارستان رفتیم تا مطمئن شویم که سلامت هستیم. بعضی از ما جلسات روان درمانی که آنها پیشنهاد داده بودند امتحان کردیم، که تقریباً تحملش غیر ممکن بود. ما غذاهای خودمان را می پختیم و کارهای روزمره که از بچگی کرده بودیم انجام می دادیم، تمیز کردن، نان پختن، این بار روی اجاق فلزی دستی که دیمال در اتاق نشیمن راه انداخته بود. اما بدون وظایف زمان بر مثل دوشیدن گوسفندان یا کشاورزی یا زندگی اجتماعی که به همراه زندگی در روستای کوچک صمیمی می آید یا مدرسه، ما ساعت های خالی زیادی داشتیم. وقتی اوایل به آلمان رفتیم، به حزنی التماس می کردم که بگذارد بر گردم، اما او به من گفت که به آلمان یک فرصت بده. او گفت که مجبورم بمانم، در نهایت من یک زندگی آنجا خواهم داشت اما مطمئن نبودم حرف هایش را باور کنم.

به زودی من مراد اسماعیل را دیدم. همراه گروهی از ایزدیانی که در اطراف دنیا زندگی می کردند. از جمله هادی پیر (۹۷)، احمد خودیدا (۹۸)، عبید شامدین (۹۹) و حیدر الیاس، مترجم سابق ارتش آمریکا که با برادرم جالو تقریباً تا لحظه مرگش تلفنی صحبت می کرد. مراد با عده ای دیگر، ایزدا را پایه گذاری کرده بود، گروهی خستگی ناپذیر که برای ایزدیان می جنگیدند. وقتی اولین بار او را ملاقات کردم، هنوز درباره اینکه زندگی تازه ام چگونه خواهد بود نامطمئن بودم.

می خواستم کمک کنم و مفید باشم، اما نمی دانستم چطور. اما وقتی که مراد درباره ایزدا و کاری که می کردند گفت - به خصوص کمک برای آزادی و بعد حمایت زنان و دخترانی که توسط داعش به بردگی گرفته شده بودند - آینده ام را با وضوح بیشتری می دیدم. همین که این ایزدیان شنیدند داعش به سنجار آمده است، زندگی عادی خود را رها کردند و برای کمک به ما به عراق آمدند. مراد وقتی که قتل عام شروع شد در دانشگاه هوستون ژئوفیزیک می خواند؛ دیگران معلم یا مددکاران اجتماعی بودند کسانی که همه چیز را برای کمک به ما رها کردند. او درباره دو هفته بی خوابی گفت که در اتاق هتلی کوچک نزدیک واشنگتن دی. سی داشت، جایی که او و گروهی از جمله حیدر و هادی هر لحظه از ایزدیان عراق تماس هایی داشتند، سعی می کردند برای امنیت ایزدیان کمک کنند. اغلب، موفق می شدند. گاهی هم نمی شدند. او گفت آنها سعی کردند کوچو را نجات دهند. آنها به هر کسی که فکر می کردند در اربیل و عراق هست، زنگ زدند. پیشنهاداتی بر اساس زمانی که با ارتش آمریکا کار کرده بودند ارایه دادند (مراد و هادی هم در طول اشغال، مترجم آمریکایی ها بودند)، و داعش را در هر جاده ای و در هر روستایی ردیابی کردند. وقتی که برای نجات ما شکست خوردند قسم خوردند که هر کاری که بتوانند برای کمک هر کسی که زنده ماند انجام دهند و داعشی ها را به پیشگاه عدالت آورند. آنها غم و اندوه بر تن کردند کمر حیدر مدام درد می کرد و صورت مراد از خستگی چروک شده بود و با وجود آن، من می خواستم یکی از آنها باشم. بعد از ملاقاتم با مراد، شخصی شدم که امروز هستم. گرچه اندوه و ماتم، هرگز متوقف نشد، اما زندگی ما در آلمان درباره معنادار شد.

وقتی که با داعش بودم احساس ضعیف بودن می کردم. اگر قدرتی که امروز دارم را قبلاً داشتم زمانی که مادرم از من جدا می شد، از او محافظت می کردم. اگر می توانستم تروریست ها را از فروختنم یا تجاوز بازدارم، این کار را می کردم. وقتی که به گذشته و فرارم فکر می کنم - دری که قفل نبود، حیاط خلوت، ناصر و خانواده اش در محله ای پر از طرفداران داعش - به خود می لرزم که چطور می توانست همه چیز طور دیگری پیش رود. فکر می کنم دلیلی وجود داشت که خدا به من کمک کرد فرار کنم، و دلیلی بود که من فعالان ایزدا را ملاقات کردم و تا آزادی ام را بی اهمیت ندانم. تروریست ها فکر نمی کردند که آن دختران ایزدی می توانستند آنها را ترک کنند، یا ما شهامت داشته باشیم تمام جزئیاتی که آنها با ما کردند را بیان کنیم. ما با اجازه ندادن اینکه جرم هایشان بی جواب بماند با آنها مبارزه کردیم. هر وقت که داستاتم را می گویم، حس می کنم که قدری از قدرت تروریست ها را از آنها می گیرم.

از زمان اولین سفرم به ژنو، به هزاران نفر داستاتم را گفته ام - سیاستمداران، دیپلمات ها، فیلمسازان، روزنامه نگاران و تعداد بی شماری مردم معمولی که بعد از تسلط داعش، علاقه مند به عراق شدند. به رهبران سنی التماس کرده ام که محکم تر داعش را در میان عموم محکوم کنند؛ آنها قدرت زیادی برای متوقف کردن خشونت دارند. من در کنار تمام مردان و زنان با ایزدا کار کرده ام؛ برای کمک به نجات یافتگانی مثل خودم که مجبورند هر روز با چیزی که از سر گذرانده اند زندگی کنند، همین طور برای متقاعد کردن دنیا برای دانستن بلایی که بر سر ایزدیان به عنوان یک نسل کشی آمد و همین طور آوردن داعش به دادگاه.

ایزدیان دیگر، همین کار را با مأموریت مشابه کرده اند: برای تسکین رنجمان و نگه داشتن چیزی که از اجتماع ما زنده باقی مانده است. داستان های ما، به همان سختی است که آنها می شنوند، و این موضوع تفاوت هایی را ایجاد کرده است. در طی سال های گذشته، کانادا تصمیم گرفته ایزدیان پناهنده بیشتری را بپذیرد؛ مقامات رسمی سازمان ملل فهمیده اند کاری که داعش با ایزدیان

کرده یک نسل کشی بود؛ دولت شروع به بحث روی این موضوع کرده که یک منطقه امن برای اقلیت های مذهبی در عراق مستقر کند؛ و مهم ترین نکته این است که ما وکلایی مصممی داریم که به ما کمک می کنند. دادرسی تنها چیزی است که همه ایزدیان حالا به آن امید دارند، و هر ایزدی بخشی از این چالش است.

در عراق، آذکی، حزنی، سعود و سعید به شیوه خودشان می جنگند. آنها در اردوگاهها ماندند. آذکی قبول نکرد که با دیگر زنان به آلمان بیاید و وقتی با آنها حرف می زدم، دلم آن قدر برایشان تنگ شده که به سختی می توانم تحمل کنم. هر روز در اردوگاهها برای ایزدیان یک چالش است، و هنوز آنها کارهایی می کنند تا به کل اجتماع کمک کنند. آنها تظاهراتی علیه داعش برگزار می کنند و دادخواست هایی به کُردها و بغداد برای انجام کارهای بیشتر می دهند. وقتی یک گور دسته جمعی پیدا می شود یا دختری که برای فرار تلاش می کرده می میرد، این اردوگاه پناهندگان است که بار اخبار را اول به دوش می کشد و خاکسپاری را هماهنگ می کند. هر خانه کانتینری پر از مردمی است که برای بازگشت آنهايي که دوست شان دارند دعا میکند.

هر پناهنده ایزدی در تلاش است که با آسیب های روحی و جسمی که از سر گذرانده اند کنار بیاید و برای صدمه ندیدن اجتماع مان تلاش می کند. مردمی که فقط چند سال قبل کشاورزی دانش آموز، تاجر، یا زنان خانه داری بودند، امروز محققان مذهبی شده اند و مصمم هستند که اطلاعاتی را درباره ایزدیان پخش کنند، معلمان، خانه های کانتینری کوچک را کلاس های درس اردوگاه کرده و در آنها کار می کنند، و فعالان حقوق بشر مانند من، همه می خواهیم که فرهنگ و مذهب مان را زنده نگه داشته و داعش را به خاطر جرم هایش به دادگاه بکشانیم. افتخار میکنم تمام کاری که به عنوان یک اجتماع کرده ایم جنگی متقابل است. من همیشه به اینکه ایزدی بوده ام افتخار کرده ام.

خوشانس هستم که در آلمان در امنیت هستم و نمی توانم حسی غیر از حسادت کردن به کسانی که در عراق مانده اند داشته باشم. خواهران و برادرانم به زادگاهم نزدیک ترند، غذاهای عراقی می خورند، دلم برای زندگی نزدیک مردمی که می شناسم نه غریبه ها خیلی تنگ شده است. اگر آنها به شهر بروند، می توانند با مغازه داران و رانندگان مینی ونها به گردی حرف بزنند. وقتی که پیش مرگه به آنها اجازه دهد به سولاخ بروند، آنها می توانند قبر مادرم را ببینند. ما هر روز به هم زنگ می زنیم و پیام می دهیم. حزنی درباره کارش که کمک به فرار دختران است حرف می زند و آذکی درباره زندگی در اردوگاه صحبت می کند. بیشتر داستانها تلخ و ناراحت کننده هستند، اما گاهی خواهر پر نشاطم به شدت مرا می خنداند و من روی کاناپه از خنده غلت می زنم. دلم برای عراق پر می زند.

در اواخر مه ۲۰۱۷، اخباری از اردوگاه دریافت کردم که کوچو از دست داعش آزاد شده است. سعید میان اعضای واحد ایزدیان حشد الشعبی (۱۰۰) بود، گروهی از ارتشی های عراقی که آنها واردش شده بودند و من برای سعید خوشحال بودم که به آرزویش که جنگجو شدن بود رسیده است. کوچو امن نبود؛ آنجا هنوز پیکارجویان دولت اسلامی بودند، می جنگیدند و آنها که رفته بودند بمب هایی را قبل از فرار کردن همه جا گذاشته بودند، اما من مصمم بودم برگردم. حزنی موافقت کرد و از آلمان به اربیل پرواز کردم و بعد به اردوگاه رفتم.

نمی دانستم که با دیدن کوچو چه احساسی خواهم داشت، جایی که زمانی از هم جدا شده بودیم، جایی که برادرانم کشته شده بودند. با تعدادی از اعضای خانواده ام، از جمله دیمال و مراد (حالا او و دیگر اعضای ایزدا مثل خانواده بودند) بودم و وقتی که آنجا برای رفتن امن شد، ما گروهی به آنجا رفتیم، مسیر طولانی را طی کردیم تا با جنگاوران روبرو نشویم. روستا خالی بود. پنجره های مدرسه شکسته بود و داخلش، چیزی که دیدیم بقایای یک جسد بود. خانه ام غارت شده بود حتی چوب ها از سقف کنده شده بودند. هر چیزی باقی مانده بود را سوزانده بودند. آلبوم عکس های عروس، توده ای خاکستر شده بود. ما روی زمین افتادیم و به سختی گریه کردیم. هنوز، با وجود ویرانی، لحظه ای که از در خانه رد شدم، می دانستم که آنجا خانه ام است. برای

لحظه‌ای احساسم مثل قبل از آمدن داعش بود، و وقتی آنها به من گفتند که وقت رفتن است التماسشان کردم که بگذارند فقط یک ساعت بیشتر بمانم. با خودم عهد کرده بودم وقتی دسامبر می آمد، و زمان روزه ایزدیان به منظور نزدیکی بیشتر با خدا و ملک طاووس که به همه ما زندگی داده بود، مهم نبود چطور، اما من در کوچو خواهم بود.

قدری کمتر از یک سال از وقتی که اولین سخنرانی را در ژنو ارائه دادم _ و حدود یک سال قبل از بازگشت به کوچو_ با تعدادی از ایزدیان، از جمله عبید، مراد، احمد، حیدر، هادی و ماهر غانم به نیویورک رفتیم، جایی که سازمان ملل مرا سفیر حسن نیت برای کرامت بازماندگان قاچاق انسان نامید. دوباره از من انتظار می رفت مقابل گروه زیادی درباره اتفاقی که برایم افتاده بود صحبت کنم. گفتن داستان هرگز آسان تر نمی شود. هر بار که حرف می زنی، دوباره زنده اش میکنی. وقتی که به کسی درباره ایست بازرسی که مردان به من تجاوز کردند می گویم، یا حس شلاق حاجی سلمان زیر پتویی که دراز کشیده بودم یا آسمان تاریک موصل وقتی که در محله به دنبال نشانه ای از کمک می گشتم، همگی مرا به آن لحظه های وحشت می برد. ایزدیان دیگر هم دوباره به آن خاطرات کشیده می شوند. گاهی حتی اعضاء ایزدا که بارها داستانم را گوش کرده اند، وقتی که آن را می گویم به آرامی گریه می کنند؛ داستان من، داستان آنها هم هست.

عادت به ارائه سخنرانی برای مخاطبان زیادی دارم که دیگر مرا مرعوب نمی کند. داستان من، صادقانه و با کنترل احساساتم، بهترین سلاح بر علیه تروریسم است و برنامه ام این است که تا وقتی که آن تروریست ها به دادگاه آورده شوند از آن استفاده کنم. هنوز چیزهای زیادی است که باید انجام شود. رهبران جهان و به خصوص رهبران مذهبی مسلمان باید به پا خیزند و از مظلومها محافظت کنند.

من سخنرانی کوتاه رسمی ام را ارائه دادم. وقتی که گفتن داستانم تمام شد، به صحبت ادامه دادم. به آنها گفتم بزرگ نشده ام که سخنرانی کنم. گفتم که هر ایزدی می خواهد که داعش برای نسل کشی مورد پیگرد قانونی قرار گیرد، و این در قدرت آنهاست که از مردم آسیب پذیر همه دنیا محافظت کنند. به آنها گفتم که می خواهم به چشم مردانی که به من تجاوز کردند نگاه کنم و ببینم که به دادگاه آورده شده اند. گفتم، بیش از هر چیزی دیگری می خواهم آخرین دختر در دنیا باشم که چنین داستانی دارد.

۱. Kocho

۲. Sinjar؛ سنجار یا شنگال شهری از استان نینوا در شمال باختری عراق. امروزه بیشتر مردم این شهر از گردهای ایزدی هستند.

اقلیتی از آشوریان مسیحی و عرب های سنی نیز در شنگال سکونت دارند. - م.

۳. Kiri؛ نگهبان بچه، او به نوعی پدرخوانده کودک بود که از بچه در طول مراسم ختنه مواظبت می کرد. - م.

۴. Firman؛ به زبان عثمانی به معنای فتوا یا حکم است. - م.

۵. Mukhtar؛ رئیس روستا.

۶. Dishan

۷. Shami

۸. Hezni

۹. Naif

۱۰. Erbil

۱۱. Kathrine

۱۲. Adkee

۱۳. Saoud

۱۴. موسیقی قوالی یکی از شاخه های موسیقی عرفانی است که بیشتر در کشور پاکستان رواج دارد. قوالی که آمیخته با عبادت است، همواره مورد اعتراض گروه های افراط گرای اسلامی بوده است. ریشه این موسیقی به شش سده پیش باز می گردد. زمانی که نوادگان تیمور لنگ بنا به وصیت پدر بزرگانشان سعی به گردهمایی هنرمندان و اهل ادب در دهلی آگرا و لاهور کرده و دوران طلایی شکوفایی ادبیات، معماری و موسیقی را از بهترین عوامل فرهنگی ایران و هند پایه گذاری کردند. علی بن عثمان هجویری پایه گذار صوفی گری در هندوستان، معین الدین چشتی و پیروان او به هنگام همایش، اشعار مولایان خود را بصورت سروده هایی اجرا می کردند که به قوالی شهرت یافت. - م.

۱۵. jevat

۱۶. Khalaf

۱۷، رئیس فعلی اقلیم کردستان عراق و رهبر حزب دموکرات کردستان، پسر مصطفی بارزانی - م.

۱۸. Dimal

۱۹. kocek

۲۰. Lalish. لالش یا لالش نورانی، زیارتگاهی در استان دهوک در شصت کیلومتری شمال غربی موصل در شمال عراق است که زیارتگاه اصلی ایزدیان به حساب می آید. - م.

۲۱. Jalo

۲۲. Tal Afar

۲۳. Jenan

۲۴. Khairy

۲۵. Pise

۲۶. Hajji

۲۷. Nawaf

۲۸. Halam

۲۹. Haiam

۳۰. بلغور عربی غذایی محبوب در بسیاری از کشورهای عربی و شمال آفریقا و بربر و در جنوب ایتالیا و به ویژه سیسیل نیز جزو غذاهای پرکاربرد و محبوب است. - م.

۳۱. تعدادی از اجداد ایزدیان پس از ورود اسلام به وسیله شیخ عدی مسلمان شدند. شیخ عدی و ملک طاووس دو عنصر مهم در آیین ایزدیاند. طاووس، نماد طایفه ایزدیه است. ایزدیان معتقدند طاووس نماد «فرشته اعظم» است. به دلیل وجود هفت فرشته، در رأس آنها ملک طاووس، در جهان بینی شان، ایزدیان متهم به شیطان پرستی شده اند زیرا ملک طاووس به عنوان نمادی از شیطان تعبیر می شود. - م.

۳۲. Sheikhan

۳۳. Chawish

۳۴. Kaka'i: اهل حق یا یارسان پیروان مسلک اهل حق با نام های مختلفی شناخته می شوند. در مناطق مختلف، نام های مختلفی مانند اهل حق، کاکه ای، صارلی، طایفه سان، گوران، قلخانی، قزلباش، نیازی، اهل نیاز، اهل سر، سر طالبی، شاملو، خواجه وند، غلات، علی الهی و ... از جانب غیر یارسانیان بر روی آنها گذاشته شده است. - م.

۳۵. **Shabak**: شبکه‌ها از قبایل مختلفی تشکیل شده است. برخی بر این باورند که آنها از نسل کردهای ایرانی و قبایل صحرائشین و دامدار ایرانی هستند که ریشه در خراسان و درسیم ترکیه دارند. شبکه‌ها پیرو دینی با مناسک صوفیانه هستند. - م.

۳۶. **Mandaean**: مندائیان پیروان یحیای تعمید دهنده و یکی از اقلیت‌های مذهبی ایران، عراق و سوریه هستند. - م.

۳۷. عرب‌های هور که با نام معدان نیز شناخته می‌شوند، بومیان ساکن هورهای بین‌النهرین هستند که در جنوب عراق در طول مرزهای ایران واقع شده است. - م.

۳۸. **Bashar**

۳۹. **Walaa**

۴۰. **Anfal**: عملیاتی در سال ۱۹۸۸ تا ۱۹۸۹ که در جریان آن نیروهای سازمان مجاهدین وابسته به رژیم بعث عراق بیش از ۱۸۰ هزار کرد عراقی را قتل عام کردند. طی عملیات هفت ماهه انفال، از فوریه تا سپتامبر ۱۹۸۸، که تنها در استانهای کرکوک، دیاله، نینوا و صلاح‌الدین اجرا شد، بیش از چهار هزار و ۲۰۰ روستا نابود شدند. - م.

۴۱. **Duhok**

۴۲. **Anbar**

۴۳. **Siba Sheikh Khider**

۴۴. **Tel Ezeir**

۴۵. **Du'a Khalil Aswad**: دختر هفده ساله ایزدی و از قبایله ای کرد در شمال عراق که در قتل ناموسی توسط خانواده‌اش کشته شد. - م.

۴۶. **Shawkat**

۴۷. **Jilan**

۴۸. **Baler**: بسته بند یا بیلر یک ادوات برای ماشین آلات کشاورزی است که برای فشرده سازی علوفه بریده شده و جمع آوری شده (مانند یونجه، پنبه، کلش کتان یا علوفه سیلاژ) به شکلی که بتوان آسان حمل و نقل و ذخیره کرد، عمل می‌کند. - م.

۴۹. **Zainab**

۵۰. **YPG**: یگان‌های مدافع خلق که بیشتر با نام اختصاری YPG شناخته می‌شود، شاخه نظامی حزب اتحاد دموکراتیک است که بر بخش‌هایی از شمال سوریه تسلط دارد و با هر نیروی دیگری که برای تسلط بر شمال سوریه تلاش کند مقابله می‌کند. - م.

۵۱. **PKK**: حزب کارگران کردستان، نام گروهی چپ‌گرا و مسلح در کردستان ترکیه است که از سال ۱۹۸۴ به عنوان سازمانی چریکی شناخته شده که به صورت مسلحانه علیه دولت ترکیه برای خودمختاری کردستان و حقوق فرهنگی و سیاسی کردها در ترکیه مبارزه می‌کند. - م.

۵۲. **Zakho**

۵۳. **Qandil**

۵۴. **Houston**

۵۵. **Washington, D.C.**

۵۶. **Baso**

۵۷. **Tal Kassab**

۵۸. **Rojan**

۵۹. **Bashiqa**

۶۰. Bahaani

۶۱. Bakhdida

۶۲. Batzmi؛ یکی از عیدهای ایزدیان است که از آخرین چهارشنبه دسامبر به مدت هفت روز برگزار می شود که در اولین روز نیایش های مذهبی می خوانند و می رقصند. - م.

۶۳. Khalaf

۶۴. Cubic Ziconia، کوئیک زیرکونیا مشابه الماس با همان درخشش و شفافیت بلورین است، اما بر خلاف الماس ساخت دست انسان است و حاصل ترکیب ماده بلورین بی رنگ و سختی است. - م.

۶۵. Naif Jasso

۶۶. Amro

۶۷. Nuri

۶۸. Solagh

۶۹. Abu Batat

۷۰. Nafah

۷۱. sabaya,

۷۲. Suhaib

۷۳. Raqqa؛ یکی از شهرهای سوریه است. در تاریخ ۷ مارس ۲۰۱۳ میلادی و در ادامه جنگ داخلی سوریه، مخالفان شامل نیروهای «جبهه النصره، آزادی طلبان شام و شاهین های سنی» موفق به اشغال شهر رقه و دستگیری استنادار منصوب بشار اسد شدند. این شهر پایتخت گروه دولت اسلامی عراق و شام» نیز به مدت تقریباً ۴ سال بوده است. رقه از معدود بخش های سوریه بود که حکومت بشار اسد هیچ گونه حضوری در آن نداشت و تنها استانی بود که تماماً در کنترل مخالفان بود. - م.

۷۴. Hajji Shakir

۷۵. Hardan

۷۶. Salwan

۷۷. Dabiq؛ نشریه ای به زبان های عربی و انگلیسی است که داعش آن را در سرزمین هایی که در اختیار داشت، منتشر می شد انتشارش متوقف و با مجله رومیه جایگزین شد. - م.

۷۸. Sleeper Cell؛ واحد تروریستی که اعضایش در منطقه ای تحت پوشش فعالیت می کنند تا وارد عمل شوند. - م.

۷۹. Badush؛ شهری نزدیک موصل.

۸۰. Oberoi

۸۱. Dawla

۸۲. بادکش درمانی یا حجامت خشک روشی است که در آن تعدادی فنجان یا لیوان که می‌تواند شیشه‌ای یا از جنس دیگر مثل چوب بامبو یا سفالی باشد، برای ایجاد مکش روی پوست بیمار گذاشته می‌شود. این مکش جریان خون را بهبود می‌بخشد. - م.

۸۳. Lamia

۸۴. رادیویی است که می‌تواند بر خلاف رادیوهای گیرنده که تنها دریافت محتوا دارند از هر دو طرف انتقال و دریافت (فرستنده و گیرنده) را انجام دهد. یک بیسیم (فرستنده و گیرنده) اجازه می‌دهد تا اپراتورها بتوانند به راحتی برای گفتگو با یکدیگر در همان فرکانس کانال اقدام نمایند. - م.

۸۵. Azawi

۸۶. Maha

۸۷. Safaa

۸۸. Hamdia

۸۹. جنبش تغییر یا جنبش گوران یک حزب سیاسی در کردستان عراق است. این جریان در سال ۲۰۰۶ با انشعاب نوشیروان مصطفی از بنیان‌گذاران و رهبران اتحادیه میهنی کردستان، در اعتراض به آنچه که فساد اصلاح‌ناپذیر در این حزب خوانده می‌شد و تأسیس شرکت رسانه‌ای وو‌شا پدید آمد. این جریان خود را مدافع آزادی و دموکراسی و مخالف فساد و قبیله‌گرایی معرفی می‌کند. پس از مرگ نوشیروان مصطفی در ۱۹ مه ۲۰۱۷، عمر سید علی به رهبری این حزب انتخاب شد. - م.

۹۰. آسایش نام یک سازمان امنیتی در کردستان عراق است که از مارس ۱۹۹۳ اجازه فعالیت قانونی در محدوده کردستان عراق پیدا کرد. قلمرو کرد. این نشریه فعالیت قضایی این سازمان هم جرائم اقتصادی مانند قاچاق بوده و هم جرائم سیاسی مانند جاسوسی، خرابکاری و تروریسم را شامل می‌شود. این سازمان در دهه ۱۹۹۰ زیر نفوذ دو گروه اصلی کرد یعنی حزب دموکرات کردستان و اتحادیه میهنی کردستان ساخته شد و بعد از سال ۲۰۰۴ با تغییرات جزئی در ساختمان سازمان به کار خود ادامه داد. - م.

۹۱. Wadi Hajar

۹۲. Yazda

۹۳. Miran

۹۴. Afrin؛ عفرین از شهرهای استان حلب در سوریه است. این شهر شمال باختری ترین شهر سوریه است. عفرین ۳۶۶ روستا دارد. منطقه عفرین در جریان جنگ داخلی سوریه به طور کامل تحت تسلط کردستان سوریه قرار گرفت؛ ولی در مارس ۲۰۱۸ به تصرف ارتش ترکیه و نیروهای ارتش آزاد سوریه درآمد. - م.

۹۵. Asmar

۹۶. Smaher

۹۷. Hadi Pir

۹۸. Ahmed Khudida

۹۹. Abid Shamdeen

۱۰۰. Hashd al - Shaabi؛ بسیج مردمی عراق که به بسیج عراق نیز معروف است، به نیروهای شبه نظامی عراق گفته می‌شود که در کنار ارتش این کشور قرار دارند و با هدف مبارزه علیه داعش سازمان دهی شده‌اند. این نیرو از حدود ۴۰ گروه مختلف تشکیل شده که عمدتاً گروه‌های شیعه هستند اما گروه‌های سنی مذهب و مسیحی و ایزدی نیز در آن حضور دارند. بسیاری از این گروه‌های شیعه قبلاً به طور مستقل در عراق و به خصوص علیه نیروهای ائتلاف فعالیت داشته‌اند. در روز ۲۶ نوامبر ۲۰۱۶ با اکثریت آراء مجلس عراق به عنوان یک سپاه جدا از ارتش رسمیت پیدا کرد. - م.